



این فایل در سایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است. برای خواندن رمان های بیشتر به سایت، انجمن و کانال تلگرام ما مراجعه کنید.

لینک سایت:

www.novelcafe.ir

لینک انجمن:

www.forum.novelcafe.ir

کانال تلگرام:

https://t.me/novelcafe_ir



نام رمان: میرغضب مهربون
نویسنده: شب‌نم کرمی

خودمو ازپله های خونه ی
دوبلکسمون آویزون کرده
بودم وموهای بلندمشکمو
تاب میدادم وبلندبلند آهنگ
میخوندم؛هم اتاقی برو طبیب
دل بیمارمو بیار, بهش بگو
عاشقش مریضه مرده ازرنج
وانتظار. هم اتاقی هم اتاقی
ببین چگونه سیل اشکم شده
روونه دردجانسوزمو بجزتو
بخدا هیشکی نمیدونه!! آیییی
هاهاهاییی!!!بابا_رویا بیا
پایین میفتی دختر, اینقدربه
این چوبا آویزون نشو میفتی
یه چیزیت میشه, _ع بابا چرا
توذوقم میزنی؟وسط کنسرت
بودما!! باباباخنده_ ازقدیم



گفتن یکی ی دونه خل و دیونه
واقعا راست گفتن! ازپله ها
سورخوردم و خودمو رسوندم
به بابا... _ من خوللل نییستم!
مامان_ رامین حرص چیکار
داری بچه مو؟ باز باعث شدی
حنجره طلاییشو به کاربندازه!
_ ع مامان؟؟؟ واقعا که اصلا
من تواین خونه مظلوم واقع
شدم, بلندشدم و رفتم توی
حیاط بزرگمون و نشستم روی
تاب بزرگ سفیدرنگم, عاشق
تاب بازی بودم, با اینکه ۱۸ ساله
بودم و به قول مامانم خانوم
شده بودم ولی باز عاشق
شیطنت و بازی گوشی بودم!!
به پستی حصیری مانند آهنی
تابم تکیه دادم و به سرعت
خودمو تاب میدادم, بابا از
پنجره نگاهم میکرد و میخندید
با صدای مامان از فکر بیرون
اومدم, مامان_ رویاااا, سریع
اشک هامو پاک کردم و رفتم



توی حال، _بله؟ مامان_ کجایی
دوساعتہ صدات میکنم؟
ببخشید هو اسم نبود! مامان
ببینم تو بازگریه کردی؟ با
دستپاچگی گفتم، _نه نه! چرا
گریه کنم اخه؟ مامان دلخور
نگاهم کردوگفت؛ نمیخواه
دروغ بگی، برو داروخونه
یه قرصی چیزی واسم بیار
که بتونم راه برم و برو دنبال
یه لقمه نون!! _بازم پاهات
دردمیکنه؟ خب قریونت برم
چرامیری سرکار؟ توروخدا
بزارمن برم کارکنم، بخدا قول
میدم یه کارخوب پیداکنم!
مامان_لازم نکرده هنوز نمردم
بزارم دخترم بره کارکنه، میری
یاخوادم برم؟_میرم مادرمن
میرم....
پارت دوم...
برگشتم توی اتاقم ومانتومو
پوشیدم، بدون هیچ آرایشی
شال مشکی رنگمو سرم کردم



وآماده رفتن شدم, مامان بین
چندتا اسکناس هزاری تاخوده
دوتا هزاری دادستم وگفت؛
یک ورق مگافون ویک ورق
کدیین بخر, پولو گرفتم ورفتم
سمت پله ی حیاط که کفش
هامو بیوشم, مامان_رویا؟؟
_بله؟ مامان_خودت چیزی
دلت نمیخواه مادر؟ باغم به
اسکناس های تاخورده توی
دست مادرم نگاه کردم! تودلم
گفتم؛ اخه قربون اون قلب
مهربونت بشم, اگه من پولاتو
ازت بگیرم که دیگه چیزی ته
جیبیت نمی مونه! سریع جواب
دادم؛ نه قربونت بشم من سیر
سیرم, چایی تازه دمه, تاچایتو
بخوری من اومدم, مامان_
باشه قربونت برم فقط زود
بیا دارم ازپادرد می میرم!!!
قبل ازاینکه اشک چشمم
دست دلم رو روکنه ازخونه
زدم بیرون!! اسم من رویاست



رویاتهرانی, تک دختریکی از
بزرگترین تاجرهای تهران!
رامین تهرانی, البته دیگه نه
تاجری هست ونه رامینی!!!
سه سال پیش وقتی ۱۸ ساله
بودم پدرم ورشکست شد!
بابا تاجر فرش بود, کارخونه و
فروشگاه های زیادی داشت!!
نمیدونم چی شد که در عرض
یکسال همه چی خراب شد و
بابابه طرز وحشتناکی به زمین
گرم نشست! اوایل فکر میکرد
بافروش یکی دوتا از فروشگاه
هابدهیاش صاف میشه وهمه
چی روبه راه میشه! من از
تجارت وکلاه برداری هیچی
نمیفهمیدم! اون روزا مشغول
درس خوندن واسه کنکور
بودم, بابا نمیزاشت خبری به
گوش من برسه, متوجه ی
گریه های یواشکی مادرم
میشدم, بابا شب ها خونه
نمیامدو شب هایی هم که



دیروقت برمیگشت صبح زود
وقتی من خواب بودم میرفت
من خیلی بابایی بودم, شرایط
یه جوری شده بود که از شدت
دلتنگی واسه باباگریه میکردم
بابایک هفته تمام به خونه بر
نگشت, بهش زنگ زدم وبا
گریه وناله ازش خواستم که
برگرده خونه, منه دیوونه
خیال میکردم با مادرم دعوا
کرده وقهرکرده, ساعت نزدیک
۳ظهر بود که بابا برگشت, اما
برعکس تصورم مامانم تا
بابارودید دوید سمتش و
ب*غ*ل*ش کرد, منم پله هاروبه
سرعت پایین اومدم وپریدم
توی آ*غ*و*ششش, اما بابای من
اون بابای سابق نبود, سرو
وضع نامرتب وموهای ژولیده
بابام همیشه ریش وسیبیل
مرتب داشت, اما ریش های
سفیدشده پدرم بیانگر خرابی
اوضاع بود, خودموبه نفهمی



زدم, دلم نمیخواست پدرم
حس کنه دخترش متوجه حال
خراب قهرمانش شده, اینقدر
خودمو به نفهمی زده بودم که
باورم شده بود همه چی روبه
راهه! سرسفره ناهارنشسته
بودیم که زنگ خونمون زده
شد, بابازشدن درحیاط متوجه
چند نفرشدم که بیسیم به
دست واردخونه شد, باورم
نمیشد, اونا ماموری بودن, اومده
بودن قهرمان منو ببرن! اونا
حتی اجازه ندادن که پدرم
غذاشو بخوره! به بابا نگاه
کردم, به دستش دستبند زده
بودن! باغم نگاهم کردو گفت;
غصه نخوری بابایی من میرم
زود برمیگردم, همه چی درست
میشه, باگریه وکولی بازی به
مامورا حمله کردم واجازه
نمیدادم پدرمو ببرن! بابا با
دهن خشک شده بهم توپید;
رویااااکن,, بیشتر از این عذابم



ندہ، قول میدم، بہت قول میدم
ہمہ چی درست میشہ، مامان
باگریہ اومد دستمو گرفت و
کشون کشون منو بردتوی اتاق
ہرچہ گریہ کردم و باباموصدا
زدم فایده نداشت، بابارفتہ بود...
پارت سوم...

بہ داروخونہ رسیدم، بہ پول
مچالہ شدہ توی دستم نگاہ
کردم، ہمین پول های کثیف
باعث نابودی پدرم شدن!!!
قرص ہاروخریدم ودوبارہ
مسیرہ رفتہ روبہرگشتم، بازم
بہ فکر فرورفتم، اون روز بعد
ازاینکہ بابارو بردن ماہم
پشت بندش رفتیم کلانتری!
باورم نمیشد! باباواہن ہمہ
شاکہ، اخرش فہمیدیم یہ
نفر ازخدا بی خبر کلاہ پدر
بدبختمو بہ عنوان نمایندہ
خارجہ برداشتہ ورفتنہ، بابامم
واسہ ورشکست نشدن وجمع
کردن اوضاع ازاین واہن



قرض کرده ووام گرفته!!
باباروانداختن زندون ومامانم
بابدبختی وضررهای زیاد
کارخونه ومغازه هارو فروخت
اماکم بود! خیلی کم! خونه و
ماشین و... همه چی درعرض
دوماه دود شدورفت هوا!!!
خونه روفروختم, فقط چند
تاوسيله ازخونه واسمون
مونده بود, اومدیم پایین شهر
یه خونه ی ۵۰متری خریدیم!
حتی مبل هامونم فروختیم
فقط یه کاناپه که یادگاراز
بابام بود همراهمون آوردیم
ووسایل اتاق من!! یه مدت
توخونه جدید مستقرشدیم
صبح زود یه مامور بایه نامه
اومد درخونه مون! بابای من
قهرمان من! همه ی زندگی من
توی زندون خودشو دار زده
بود وتنهاچیزی که ازبابام به
من رسید, انگشترش ووصیت
نامه اش بود!! مامانم سخته



کردویای سمت چپش فلج
شدا! واما من..... خدانکنه یه
دختر از باباش جدا بشه!! حال
اون روازی من گفتن نداره!!
به خونه رسیدم,, اشک هامو
که راه همیشگیش رو پیش
گرفته بودوپاک کردم و وارد
خونه شدم....
پارت چهارم...
مامان_ اومدی رویا؟ _ اومدم
قربونت بشم, قرص هارو به
مامان دادم و رفتم توی آشپز
خونه کوچیکون, توی این سه
سال آشپزیم خوب شده! به
یخچال سایدبای ساده خالی
نگاه کردم, این یخچالم یکی
از بازمانده های خونه سابقه
اما... پوووف ولش کن, پیر
شدم از بس غصه خوردم, چند
تا گوجه و بادمجون بود, خوبه
میتونم باهش شام درست
کنم! بادمجون هارو پوست
کندم و شروع کردم به خورد



کردنشون, مامان اومدپیشم
وگفت؛ داری شام درست
میکنی؟ چیزی کم نداری؟
پوزخندی تودلم زم!_ نه همه
کسم چیزی کم نیست, برو
استراحت کن شام حاضرشد
بیدارت میکنم, مامان دست به
زانوراه اتاقو پیش گرفت! اخ
مادرم! چه وقت پیرشدنت
بود! توکه سنی نداری! آه پر
سوزی کشیدم, گومو چنگ
زدم که بغضم پایین بره و
رسوام نکنه! سرسفره نشسته
بودیم به مامان گفتم_ مامانی
تورو خدا اول حرف هام گوش
کن, بعد مخالفت کن, جون
رویا, فقط ده دقیقه دندون
رو جیگر بزارو اجازه بده کامل
حرف موبزنم! مامان_ هرچی
فقط از کار کردن حرف نزن
من باجون ودل گوش میدم
بهبه حرفات! تودلم گفتم؛ رویا
نیستم اگه راضیت نکنم!_ قرار



شد فقط گوش کنی! مامان_
بفرمایید من سراپا گوشم!
_ مامانم تاکی میخوای این
پاهات, توخونه های مردم
کار کنی؟ تاکی باید چشمم به
این درخشک بشه که برگردی
و خدای نکرده بلایی سرت
اومده باشه, مامان یه نگاه
به من بنداز, ترس تو چشمم
موج میزنه, مامان من تودنیا
فقط تورو دارم, میتروم مادر
بخدا میتروم از دستت بدم!
من جوونم ۲۱ سالمه, توانایی
کارکردنو دارم, تورو خدا بزار
من کارکنم, دنبال یه کارروز
مزدی میگردم میرم فروشنده
یامنشی میشم, تورو خدا بزار من
کارکنم! مامان باگریه و بغض
صدای بالارفته گفت؛ خب درد
منم اینه تو ۲۱ سالته! چه گ*ن*۱*ه*ی
کردی دختر من شدی؟ آخه چرا
باید دختر ۲۱ ساله من که توی
ناز و نعمت بزرگش کردم بره



کارکنه، رویااا این بحث همین
الان تموم میشه، من هنوز
زنده ام نمیزارم دخترم کار
کنه! نمیزاررررم! بسه دیگه
مامان دادمیزدوگریه میکرد،
دست به قلبش گرفت و نفس
هاش کش دارشده بود، سفره
رودور زدم رفتم ب*غ*ل*ش کردم،
_ غلط کردم مامانی دیگه
چیزی نمیگم، گه خوردم
قلبش دوباره درد گرفته بود،
باگریه بلندشدم و قرص هاشو
بادست لرزون بهش دادم،
_ مامانی! خوبی دردت به
جونم؟ غلط کردم بلندشو...
مامان آرومتر شده بود، آهسته
گفت؛ خوبم مامانی خوبم
نگران نشو....
پارت پنجم....
آقای دکترتوروخدا بهم بگید
مامانم چی شده؟ واسه چی
آوردنش بیمارستان؟ الان
مادرمن کجاست؟ دکتر_دختر



جان یه لحظه آروم باش،
اول به من بگو اسم مادر شما
چیه؟_ فرگل سراپی، یه نفر از
بیمارستان بامن تماس گرفت
وگفت مادرمو آوردن اینجا!!
دکتر_ بله مادرتون تصادف
کرده، الانم بخش مراقبت های
ویژه تحت معالجه هستن!!
بند دلم پاره شدو نشستم رو زمین...
دکتر_ حالت خوبه؟ بلندشو
ببینم! با بغض روبه دکتر کردم
وگفتم؛ دروغه مگه نه؟ دارین
سربه سرم میزارین؟ آره؟ دکتر
_ بلندشو دختر خوب، ماشالله
بزرگ شدی، از خانومی مثل
شما بعیده، برو به پدریا برادر
یا بزرگتر از خودت بگو بیان تا
من شرایط رو واسشون بگم!
بلندشدم، بلند دادادم، من نه
پدر دارم نه برادر، من همون
مادر دارم تو دنیا... تو رو خدا!!
تورا به ابوالفضل کمکش کنید،
من مامانمو میخوام، جمعیت



زیادی دورمون جمع شده
بودن, دکتر_ باشه هیس! اروم
باش!_ میخوام ببینمش! بخاطر
خدا اجازه بدین ببینمش! دکتر
_ همیشه خانوم, حال مادرتون
مساعدن نیست! بلند بلند گریه
کردم و التماس کردم, _ نهههههه!
من مادرمو میخوام ببینم!!
تورو خدا!!!!, خواهش میکنم!
اینقدر التماس کردم و گریه
وزجه زدم که دکتر روبه
پرستاری گفت؛ خانم ارجمندی! ایشون رو
ببرید مادرشو ملاقات کنه, ولی
اجازه ورود ندارن, این حرفو
زدو باگام های بلند از اونجا دور
شد, بعد از اون یه خانوم جوون
اومد سمت منو گفت؛ همراه
بیا! با گریه های بیصدا دنبالش
رفتم, به طبقه دوم رسیدیم
خانومه به اتاقی اشاره کرد!
_ اونجاست, از پشت شیشه
میتونی مادرتو ببینی! با قدم
های سست خودمو به شیشه



رسوندم، واایییی این مامانه
منه! خدایا این دستگاہ ہاچیہ
کہ بہش وصل کردن؟؟ بلند
گریہ کردم واسمشو صدازدم!
_ مامانییی! کی بہ این روزت
انداخته؟ وایی یا امام حسین
مامانم چش شدہ؟ بامشت
بہ شیشہ ضربہ میزدم، خدا
رو صدامیزدم و مامانمو میخواستم بہ
امیداینکہ صدامو بشنوه، ولی
نہ! مادرم توی اون ہمہ سیم
ودستگاہ ہای تنفسی آروم
وبیصدا خوابیدہ بود، پرستار
اومدکنارم وگفت؛ میدونم
حالت خوب نیست ولی یکم
رعایت حال مریض ہارو ہم
بکن! بی توجہ بہش برگشتم
سمت شیشہ، آروم وباہق حق
زمزمہ کردم، مامان بلندشو
من شبا تنہایی میترسم، من
بدون توجیکارکنم، تورو خدا
مثل بابایی وفا نباش، مامان
جون رویا بلندشو! ببین بازم



به حرفت گوش نکردم و
جون خودمو قسم دادم،
بلندشو دعوام کن، مامانییی
تورو خدا، رویابدون تومی میره!
پرستار_ نگران نباش حالش خوب
میشه، امیدوار برگشتم سمت
پرستار و گفتم؛ خوب میشه؟
تورو خدا جدی میگی؟ پرستار_
آره عزیزم هوشیاریش نرماله
و خطری تحدیدش نمیکنه،
فقط ضربه ای که به سرش
خورده یه کم سنگین بوده،
که انشاالله برطرف میشه!
۱۲ روز از تصادف مادرم میگذره
ولی مامانم چشمای قشنگشو
هنوز باز نکرده، توی این ۱۲ روز
به خونه برنگشتم، توی نماز
خونه بیمارستان میخوابم،
فقط میرم دوش میگیرم
و لباس هامو عوض میکنم!
آخه من از سکوت و تنهایی
میتروسم! خدایا چشمم ضعیف
شده از بس گریه کردم! گ*ن*ا*ه*



من چی بودہ کہ بایداین همه
عذاب بکشم؟ سرنمازداشتم
گریہ میکردم وازخداگله
میکردم, خانم ارجمندی کہ
تواین مدت باهام صمیمی
شده بودخوشحال اومدپیشم
وگفت؛ رویا مژده بده مادرت
به هوش اومده! باشنیدن این
حرف مثل فنربلندشدم, قلبم
به شدت توس*ی*ن*ه ام کوبیده
میشد, جدی میگی؟ بگو بخدا؟
پریدم وب*غ*ل*ش کردم؛ وایبی
خدایاشکرت! خانوم ارجمندی_
برودختربرو کہ مادرت تاچشم
بازکرده اسم تورو آورده, به
سرعت به سمت اتاق پرواز
کردم کہ... خانم ارجمندی_ کجا
صبرکن دختر, مادرتو انتقال
دادن به بخش....
_مامانی دردت به سرم خوبی
نفسم؟ تواین مدت هزاربار
مردمو زنده شدم, مامان_ خدا
نکنه مادر! ببخشید دخترم



نمیخواستنم تنهات بزارم!
_وای مامان همینکه داری با
چشمای قشنگت نگاهم میکنی
واسه من یه دنیا آرامشه, الهی
قربونت برم میدونم هیچوقت
تنهام نمیزاری!! مامانم بهوش
اومده بودواین تنهاخواسته ی
من ازخدابود, دیگه هیچی
واسم مهم نبود, واسه ترخیص
شدنش مجبورشدم انگشتر
طلایی که یادگار پدرم بودرو
بفروشم! ازطلافروش خواهش
کردم تایک ماه انگشترروواسم
نگهداره, اونم بدون چونه زدن
قبول کرد... امروز مادرم
برمیگیرده خونه, خیلی
خوشحالم خیلی....
الان یک ماه ازبرگشت مامانم
میگذره, بالاخره راضیش کردم
اجازه بده کارکنم! البته فقط
خدا میدونه چقدرسخت بود!
ازوقتی تصادف کرده به کمک
عصا راه میره وراه رفتن



واسش خيلى سخت شده!!!
ميدونم دلش هنوزم راضى
نيست اما... پوووف بيخيال!
امروزتوى نيازمندی ها چشمم
به يه شركت خدماتى خورد
كه روزمزههم حقوق ميده!!
به مامانم گفتم يه شركت
خدماتى هست كه نيازبه
منشى دارن, الانم توى مترو
نشستم ودارم ميرم همونجا..
مديرشركت يه خانم ميانسال
حدودا ۴۵ساله بود! وقتى منو
ديدتعجب كرد وگفت؛ واسه
كاراومدى گلم؟ فكركنم ديدن
مانتوى گرون قيمتم باعث
تعجبش شده بود! خبرنداره
اين مانتو واسه ۳سال پيشه
فقط خوب نگهدارى شده!
جواب دادم؛ سلام بله آگهى
شماروتوى روزنامه خوندم!
خانم_درسته شما خانوم...؟
تهرانى هستم! خانوم تهرانى
بفرماييد بشينيد واين برگه رو



پرکنید! روی صندلی چرمی
نشستم و فرم استخدای رو
پرکردم! به تحصیلات رسیدم!
بغضم گرفت! چی مینوشتم؟
مینوشتم یه پشت کنکوری که
واسه امتحان هانرسید؟ بازم
به فکر فرورفتم... یادش اون
شب های لعنتی عذابم میده!
من بجای خوندن کتاب درسی
وصیتنامه پدرمو خوندم! فکر
هاروازذهنم دورکردم وبا
نوشتن کلمه (دیپلم) برگه رو
کامل کردم و تحویل دادم!!!
بعدازتکمیل مراحل ازشرکت
بیرون زدم! قرارشدفردا بهم
خبرشوبدن..
کلیدبه درانداختم وواردخونه
شدم! امروزگارمون سنگین
بود, هواداشت روبه تاریکی
میرفت, غروب سنگینی بود!
نمیدونم چرا امروزدلم واسه
خودم میسوخت! توزندگیم
هیچوقت به اندازه امروزکار



نکرده و خسته نشده بودم!!
واردخونه شدم, همه ی برق
ها خاموش بود! توی اون
تاریکی و کبودی آسمون جسه
ی ظریف مادرمو تشخیص
دادم, مامان توحیات روی پله
نشسته بود, مامان؟ چرا اینجا
نشستی قربونت برم؟ مامان_
اومدی؟ منتظر تو بودم, نگرانت
شدم, نتونستم جلوی گریه مو
بگیرم! بابغض گفتم؛ آخه
دردت و بلات بخوره تو سرم!
چرا اینجوری میکنی؟ معلوم
نیست ازکی اینجانشستی!!
مامانم بابغضی که سعی
داشت پنهونش کنه, خدا کنه
هوادلگیر بود گفتم هم یه هوا
یی بخورم هم منتظر تو بشم!
چرا اینقدر دیر کردی قربونت
بشم؟ با گوشه آستین مانتوم
اشک هاموپاک کردم اما تا
دستموبرداشتم قطره ی بعدی
صورتمو خیس کرد! چقدر دلم



پر بود! اونقدری پر که کنترل
کردن اشک هام از دستم خارج
بود! فقط خدامیدونه چقدر
سعی کردم لرزش صدامو
کنترل کنم, گفتم؛ امروز کارم
یه کم طول کشید البته واسه
من که زحمتی نداره, هرچقدر
بیشتر بمونم پول بیشتری
میگیرم! فکر شو بکن! میشینم
رو صندلی و آمار خدمات هارو
میشمورم و پول به جیب
میزنم! ماما! خدارو شکر حتی
فکر هم نمیکردم یه کار راحت
پیدا کنی اینا همش روزیه
خداس دخترم! تودلم پوزخند
زدم! آره مادراینجا همش روزیه
چه فرقی میکنه چه کاری
باشه! دست مامانو گرفتم و
بلندش کردم! اینقدر بد نم
خسته ی کار بود که دیگه
دستم جون نداشت, لامپ
هارو روشن کردم و از تو کیفم
ساندویچ هایی که خریده



بودمو گذاشتم روی کانتر
آشپزخونه، چایی میخوری
واست بیارم؟ مامان_ نه مادر
بیابشین من واسه توهم میارم
خسته ای! خدایا چقدر سخته
کنترل کردن بغضی که بابی
رحمی تمام گوتو چنگ میزنه!!
رفتم جلوش وزانوزدم بادرست
دوطرف صورت مادرمو گرفتم
وگفتم؛ مامان قشنگم! حتی
اگه خسته ترین آدم روزمین
هم بودم، بازم نمیزاشتم تو
جلودست من کار کنی! حالاهم
دوتا چایی میخوریم و بعدش
یه شام خوشمزه که فقط به
عشق خودت خریدم! همونی
که دوست داری ساندویچ
مغزوبان!..
بعد از شام سفره روجمع کردم
وبعد از شستن ظرف هادیگه
داشتم پس میفتادم! به ساعت
نگاه کردم ۱۰ ونیم بود! دلم
نمیخواست مادرمو تنها بزارم



اما بی نهایت خسته بودم! به
هوای حموم کردن وارد حمام
شدم دوش آبو بازکردم, روی
زمین نشستم و تکیه زدم به
دیوار, اجازه دادم آب گرم به
بدن خسته ام رخنه کنه! پامو
جمع کردم توشکم و دستامو
دورش حلقه کردم, هیچوقت
توزندگیم تا این اندازه کار
نکرده و خسته نشده بودم!!
امروز ۲۰ روز از شروع کارم تو
شرکت خدماتی میگذره, با
اینکه کارم عذابمیده و روزی
هزار بار توی خودم خوردمیشم
اما همین که دستم توی جیب
خودمه و منت کسیو نمیکنم
و اسم یه دنیا آرامشه, یاداون
روزایی که پدرم ورشکست
شده بود افتادم, خانواده ی
پدرم حتی نیومدن ببینن پسریا
برادرشون زنده اس یا مرده!
وقتی هم فوت شد اومدن و
گفتن, همون بهتر که مرد, اون



آبروی خانواده ی ماروبرده!
ازهمون روزبه بعدحتی اجازه
ندادم آدرس خونه ماروپیدا
کنن! ازهمشون متنفرم! متنفرر
توی همین فکرها بودم که کم
کم بدنم سست شدوتوهمون
حالت خوابم برد, بااحساس
یخ زدگی چشم هاموبازکردم
آب سردشده بود, یعنی من زیر
دوش حموم خوابم برده بود?
سریع بلندشدم, لرزکرده بودم
موهاموباهمون آب سردشستم
واومدم بیرون, مامان جلوی
تلوزیون خوابش برده بود!!
باهمون حوله تنم رفتم رخت
خوابشو پهن کردم وبردمش
سرجاش, به صورت غرق در
خوابش نگاه کردم, چقدرزود
مادرم پیرشد! واسه پیرشدن
خیلی زودبود, مادرمن همش
۴۸سالشه, باینکه فرزندکوچک
خانواده بوددرمقایسه باخاله
هاودایی هام مادرمن مسن



ترنشون میداد! خانواده مادرم
شهرستان زندگی میکنن واز
مافرسنگ هافاصله دارن!! اما
بازم صدرحمت به معرفت
اونا, هرچندماه یک بارمیان
وبهمون سرمیزن!!!!
زندى_خانوم تهرانى امروز
يکى ازمشترى هاى دائمى
مهمونى گرفتن ودرخواست
يه خدمتکارخانوم کردن! از
شانس شماهم امروز سرهمه
شلوغه وکسى بجزشمانيست,
البته اگه پشش برنميايدو
واستون سخته ميتونم زنگ
بزnm وازشرکت هاى ديگه
يه نفر... حرف آقاى زندى رو
قطع کردم وگفتم؛ نه آقاى
زندى ازپشش برميام, فقط من
بايدقبل ازساعت ۹شب خونه
باشم, مادرم تنهاست, زندى_
مشکلى نيست هماهنگ ميکنم
که قبل از۹برگرديد! به دنبال
اين حرف رفت توى اتاقش



وچند دقیقه بعد تلفن به دست
برگشت و روبه من گفت؛ خب
خانوم تهرانی الان واست
آژانس میگیرم ومی سپرم
ساعت ۸ ونیمم بیاد دنبالت...
_ مشکلی با ساعت کاری من
نداشتن؟ زندگی_ نه خیالت
راحت بروبه کارت برس
هماهنگ شده.....
سوار آژانس شدم وبه سمت
آدرسی که آقای زندگی داده
بود حرکت کردم, به کاغذ
دستم خیره شدم! پاسداران
خیابان... آقای فروش..
خونشون بالا شهر بود, حتی اگه
۸ ونیم هم برگردم بازم دیربه
خونه میرسم! ساعت ۱۲ ظهر
بود که جلوی یه خونه ویلایی
بزرگ ایستادم, از خونه ی
سابق ماهم بزرگ تره! البته
خونه ی مافرشته بود! آهی
کشیدم وزنگ لمسی آیفون رو
زدم, چند ثانیه بعد بدون حرف



دربازشد, واردخونه شدم, من
ازاون دسته دخترهانبودم که با
دیدن همچین خونه وتجملاتی
دهنم بازیمونه وهنگ کنم!! من
توی بهتراینزندگی کرده و
بزرگ شده بودم! سرموپایین
انداختم وراه خودم روپیش
گرفتم, برعکس تصورم که
بایدشلوغ باشه خونه غرق در
سکوت بود,یه لحظه باخودم
گفتم, نکنه جن هادرو بازکردن
واسم, وییی من میتروسم از
تنهایی! بادیدن صحنه ی روبه
روم, یک مترپریدم هوا وجیغ
خفه ای کشیدم, روی بالاترین
پله خونه دوبلکس یه مجسمه
ای ایستاده بودکه حرف میزد!
مجسمه_توکی هستی؟_جلل
خالق!مجسمه هاشون حرف
میزنن! حرفموپس میگیرم!من
ازاون دسته دخترهایی هستم
که دهنم مثل غاربازمیشه!
ولی اون مجسمه نبود! خدایا



خل وچل هم شدم! یه پسرقد
بلند تقریباً ۲۶ تا ۲۹ ساله بود که
پله هارواومد پایین و روبه روم
ایستاد، چشم های نافذشو بهم
دوخت وگفت؛ پرسیدم شما
کی هستید؟ سعی کردم خودم
رو جمع وجورکنم، بازم به جلد
رویای مغرور برگشتم، _تهرانی
هستم! باپوزخندگفت؛ عع؟
خوش بحالت! متوجه شدم
منظورمو نفهمیده! _جناب
بنده رویا تهرانی هستم! با
شرکت تماس گرفته بودیدو
درخواست... پریدتو حرفم و
گفت؛ چه خدمتکارخوش
پوشی! اصلاً بهت نمیخوره که
خدمتکار باشی! سرموانداختم
پایین ودستمومشت کردم تا
حدی که ناخن هام داشتن
گوشت دستموپاره میکردن!
مرد_ بیخیال، فرهادفروزش
هستم، میتونی بری وکارتو
شروع کنی! غذا هاروسفارش



دادم, فقط خونه رونظافت
کن! اینو گفت وپشت بندش
پله هاروطی کردورفت بالا,
منم باکمی گشتن وسایل مورد
نیازمو پیدا کردم, مانتمو با
تونیک طوسی رنگ بلندی که
به تازگی خریده بودم عوض
کردم, شالموباروسری بلندهم
رنگ تونیکم عوض کردم ویه
مدل خاص دورسرم پیچیدم!
خلاصه دست به کارشدم و
شروع کردم به گردگیری,
ساعت ۳ونیم ظهربود که
زنگ درزده شد! توی دلم دعا
کردم مهموناش نباشن! دلم
نمیخواست من به عنوان یه
خدمتکار دیده بشم, فرهاد
اومدپایین روبه من گفت؛غذا
رسید, کارباشه واسه بعداز
نهار! گرسنه بودم اماگفتم؛
نه ممنون من غذاخوردم شما
بفرمایید!فرهاد_ نمیخواه
تعارف کنی من واسه جفتمون

غذا گرفتم، اگه نخوری خراب
 میشه، نمیدونم چرا این مردک
 همش بامن مفرد حرف میزنه!
 حرصم گرفت، هرچقدر جمع
 حرف میزدم این یارومفرد
 جواب میده! رفت بیرون و
 منم دوباره مشغول کارشدم!
 سرمیز بودیم که صدای جیغ
 گوش خراشی باعث شد قاشق
 رو پرت کنم روی میز و گوش
 هامو بگیرم، صدا_ فرهاااااااااااااااااا! فرزش یا همون
 فرهاد، با چشم های گرد شده
 به پشت سر من چشم دوخته
 بود، برگشتم سمت صدا، یه
 دختر تقریباً همسن خودم با
 سروضع افتضاح پشت سرم
 ایستاده بود، یه دفعه حمله
 ورشد سمتم و موهامو از روی
 روسریم بادوستش کشید! مات
 و مبهوت از حرکتش سعی
 کردم از جام بلند شم! دختره_
 دختره ی افریته تو تو خونه ی
 شوهر من چیکار میکنی هان؟



تازه فهمیدم چی شده باتموم
قدرتم دستشو ازخودم جدا
کردم وکشیده محمکی توی
گوشش زدم! اومددستشوبلند
کنه که دستش توهواموند!
فرهاددستشو گرفته بود! فرهاد
_شیدااااا, تادستتو نشکستم
بندازش پایین! این خانوم
خدمتکارهستن وواسه نظافت
اومدن! دختره که فهمیدم
اسمش شیدااست باجیغ به
سمتم حمله کردوگفت؛ توغلط
کردی این کجاش شبیه حمال
هاس! فرهادازپشت محکم
گرفتیش وبه عقب هولش داد
وگفت؛ شیدا خفه شو, گمشو
تواتاق, شیدا_ نمی... فرهاد
نعره کشیدتو حرفش؛ بهت
گفتم گمشووو تواتااااااااااا!
شیدا عقب عقب رفت وروبه
من گفت؛ به حسابت میرسم
دختره ی حمال, فرهادبرگشت
سمتش حرفی بزنه که شیدا



پله هارو سه تایکی دویدبالا..
دست وپاهام میلرزید, اشک
هام بی امان ازچشمم جاری
میشد! فرهاداومد سمتم و
گفت؛ معذرت میخوام خانوم!
شیدانامزدمه وروی جنس
مخالف حساسیت نشون میده
الانم شماروسرسفره بامن دید
فکروخیال اشتباه کرد! باگریه
به سمت مانتووکیفم رفتم و
بدون هیچ حرفی باحق هق
لباس پوشیدم وازخونه زدم
بیرون! فرهاد_ صبرکنیدخانوم
تهرانی, دست مزدتونو کامل
پرداخت میکنم, میون گریه
هام بانفرت گفتم؛ لازم نکرده
خرج درمان زنت کن که امین
آبادکم شه, منتظر جواب نشدم
وبه سرعت دویدم ازاون
جهنم خارج شدم, به کوچه
که رسیدم نشستم یه گوشه
خلوت وزار زدم! اینقدرگریه
کردم وخودمو لعنت کردم تا



خسته شدم واشک هام خشک
شد! بلندشدم، مانتومو با
دست های لرزوم تکوندم!!
یه ماشین دربست گرفتم و
به خونه رفتم.. تصمیم گرفتم
دیگه سراین کارلعتی نرم...
مامان_رویچی شده؟ من
مادرتم من دخترمومیشناسم
این چشم هاگریه کرده! چرا
این موقع ازروز برگشتی خونه
مگه زنگ نزدی دیرمیای؟ واسه
اولین بارتوی زندگیم دلم
نمیخواست صدای مادرمو
بشنوم.. ماماان توروخدایه
لحظه سوال نپرس! من اصلا
امروز سرکارنرفتم! آره گریه
کردم چون رفته بودم بهشت
زهرا! دلم واسه بابام تنگ شده
بود! به قلبم چنگ زدم وباگریه
گفتم؛ خیلی دلم تنگ شده!
میخوام ببینمش مامان! کنار
پاهش زانوزدم!_حتی شده
یک دقیقه! بهش بگم چرا تنهام



گذاشت؟ ازش بپرسم چرا ولم
کردورفت؟ دارم خفه می‌شم
مامان! دارم جون میدم از دل
تنگی! مامان مثل ابربھاری
میبارید و موهامو ناز می‌کرد!
مامان_دردت به جونم عمر
دست خداس مادر! چرادراری
خودتو عذاب میدی؟_نه! نه!
مامان خدا جون پدرمون گرفت!
بابا خودش جون خودشو
گرفت! رفت که سختی منو
توسختی هاتنها بزاره و خودش
سختی نکشه! مااااااااااا من دلم
واسه بابام تنگ شده!!
اینقدر گریه کردم وزجه زدم
تا خوابم برد! صبح با صدای
مامان از خواب بیدار شدم!!
مامان_رویا, دخترگلم خواب
میمونی ها, پاشو قربونت برم!
به ساعت نگاه کردم! ۸ونیم
صبح بود! آره دیرم میشه ولی
نمیرم! دیگه سراین کارنمیرم!
امان باید مامان شک کنه که



گریه های دیشبم به کارم ربط
داشته! بلندشدم و بعد از خوردن
صبحانه ازخونه زدم بیرون!!
تصمیم نداشتم برم به اون
شرکت لعنتی, رفتم ازدکه یه
روزنامه نیازمندی خریدم و
خودموبه نزدیکترین پارک
رسوندم! هواگرم بود, بادبزنو
ازکیفم درآوردم که ازدستم
افتاد, خم شدم از زمین برش
دارم که قبل من یه نفر بلندش کرد!!!
سرموبلندکردم ازکفش هاش
شروع کردم به بالا, کفش های
اسپرت مشکی, شلوارکتان
مشکی, تیشرت جذب توسی
روشن, به صورتش که رسیدم
یک لحظه هنگ کردم!! این که
فروزشه (فرهاد) اینجاییکار
میکنه؟ فکرموبه زبون آوردم!
_ شما؟ اینجاییکار میکنید!!!؟؟
فرهاد_ چراسرکارنرفتی؟_ وا؟
به شماچه ربطی داره؟ شما منو
تعقیبم کردید؟ اخم هاشوتو



هم كشيدهوگفت؛ يادم نمياد
شخص مهمي بوده باشي كه
تعقيبت كنم، ازديروزعذاب
وجدان گرفتم واسه كاري كه
شي... پريدم وسط حرفشو
گفتم؛ آقاي محترم من گذشتم
نيازي نيست توضيح بديد!!
باهمون اخم گفتم؛ صبركن
حرفم تموم بشه! نيومدم كه
واسه كسي توضيح بدم صبح
رفتم محل كارت حق زحمتتو
بهت بدم كه گفتن نيومدي سر
كار، منم آدرس خونتونو
گرفتم وخودمو مسئول اون
جريان دونستم، داشتم سمت
خونتون ميرفتم كه چشمم
بهتون افتاد، _خب الان من
بايد چيكاركنم؟ فرهاد_ برگرد
سر كارت و.. دست كردتوي
جيب عقبش وپاكتي روجلوم
گرفت وادامه داد؛ اينم دو
برابرمبلغ تايين شده، باپوزخند
به پاك دستش نگاه كردم و



گفتم؛ من گدانیستم آقا...
گفتم خرج دوا درمون نامزدت
کن که پاچه ی مردم رونگیره!
بدون توجه دستش راهمو
کشیدم ورفتم, فرهاد_ به درک
دلم واست سوخت امازن
جماعت لیاقت نداره, خودمو
به سختی کنترل کردم تانزمن
توی دهنش! یه کم که دورتر
شدم بلندصدام کرد؛ خانوم
تهرانی!! برگشتم که جواب
دندون شکنی بهش بدم که
بادبزمنوتوی دستش تکون
داد. اه اصلا حواسم به بادبزمن
نبود! حیف که تو اون گرما
نیازش داشتم, برگشتم که
بادبزمنو بیارم, خواستم از
دستش بگیرم که محکم تر
گرفتش! باحرص نگاهش کردم
که گفت؛ من فقط خواستم
حق کسی ضایع نشه خیالات
برت نداره, محکم بادبزمنو
کشیدم وباگفتن بروبابا راهمو



کشیدم وبه سرعت ازاونجا
دورشدم....
هرکجا که گشتم واسه یه کاری
که به دردمن بخوره نبود! آخه
این ضامن آوردن چه صیغه ایه
دیگه! اه لعنت به این زندگی!!
امروز حقوق یک روزم فقط
خرج کرایه ماشین شد و آخرش
هم دست خالی برگشتم به
خونه! کلید به در انداختم و
وارد خونه شدم, مامان داشت
باقالی پاک میکرد! تاصدای در
روشنیدگفت؛ رویا تویی؟ وارد
خونه شدم و گفتم؛ آره مامانم
سلام, مامان_سلام دردت به
سرم, برولباس هاتو عوض کن
شام درست کردم باهم بخوریم
_مرسی, چرا خودتو خسته
خسته کردی من درست میکردم
مامان_کاری نکردم غذایی هم
درست نکنم از دست پامیفتم!
رفتم صورتشوبو*سیدم و
گفتم؛ دستت درد نکنه فرگل



خانوم جونم, حالاچی پختی
واسم؟ مامان_ باقالی پلویا
مرغ! همونی که بچه بودی
واسش سرودست میشکستی!
یاداون روزا افتادم! یادش
بخیر, بابا به باقالی آلرزی
داشت ومامانم این غذارو
کم درست میکرد, چون عاشق
باقالی پلو بودم روزایی که
درست میکرد به هیچکس
نمیدادم وهرکس به غدام
ناخونک میزد جیغ بنفش
میکشیدم, _ آره یادش بخیر
من همیشه عاشق این غذا
بودم, دست گلت درد نکنه
نفس رویا... سرسفره بودیم
که مامان گفت؛ راستی گلی
(خاله بزرگم)

زنگ زد, میگفت دلمون واست
تنگ شده, میگفت همه تصمیم
گرفتن بیان تهران وبهت سر
بزنن! منم دلم نیومد بگم نیان
گفتم خوش اومدین! هنگ

کرده به مامان نگاه کردم! من
تو این شرایط چه غلطی بکنم!
ولی دلم نیومد دل مادرمو
بشکنم, گفتم؛ خوب کاری
کردی, حالا کیا میخوان بیان؟
مامان_ حامد و حیدر (داییم)
باگلی و سپهر (خاله و پسرش)
_عع؟ خاله فرشته نمیداد؟
مامان_ نه شوهرش مرخصی
نداره اتفاقا پشت تلفن داشت
گریه میکرد و میگفت خیلی
دلتنگتم, (خاله فرشته و مامان
چون شیره به شیره بودن
خیلی بهم وابسته هستن...)
_اشکال نداره حالا میاد سر
میزنه, نگفتن کی میان؟ مامان
_ فکر کنم آخر هفته یا هفته ی
آینده آخه حامد دنبال مرخصی
گرفتنه و یکم کارش طول
میکشه تابیداد! خلاصه اون
شبم باکلی استرس خودموبه
رختخوابم سپردم, تصمیم
عوض شده بود! آگه نمیرفتم



سرکارم معلوم نبودکی کار
جدید پیدا میکنم و تا اون موقع
چطوری از پس مخارج مهمون
هامون برمیومدم؟؟ فردا بر
میگردم سرکارم و واسه غیبت
امروزم یه بهونه ای جور
میکنم! قبل از اومدن به اتاقم
یه لیست بلندبالا از کم و کسر
های خونه تهیه کردم و توی
کیفم گذاشتم, پیش خودم
همش تکرار میکردم, خدا بزرگه
رویا, دل مادرتو نشکن, اونم
تو دنیا فقط خانوادشو داره!
توی همین فکرها بودم که خوابم برد....
زندگی_ خانوم تهرانی دیروزما
خیلی منتظر شما بودیم, عذر
میخوام مشکل پیش اومد
نشد بیام, زندگی_ مشکلی نیست
مرخصی واستون رد کردم, بعد
از صحبت هام با آقای زندگی
رفتم وظایف اون روزمو چک
کردم, باخوندن اسمم توی برد
چشمام چهارتا شد!! این آدرس



خونہ ی فروزشہ! نہ! محالہ
ممکنہ من اونجا برم! باید با
زندى حرف بز نم! ر فتم سمت
اتاقش و در زدم! زندى_ بفرماييد
_ ببخشيد آقاى زندى لطفايک
نفر رو با من جا جا کنيد, من
منزل آقاى فروزش نميرم!
زندى_ چرا خانوم تهرانى؟ نکنه
مشکلى پيش اومده؟_ بله
مشکل پيش اومده, به دلایلى
من منزل ايشون نميرم! زندى
باقيا فہ ی درهم گفت؛ خدايى
نکرده... پریدم وسط حرفش!
_ اشتباه برداشت نکنيد من با
خانوم ايشون بر به مشکل
خوردم! زندى_ باشه دخترم
اشکالى نداره جاتو عوض
ميکنم اما قبلش بايد بدونم
اسم شمارو کى تو اون ليست
نوشته! بدون حرف اضافه از
اتاق زدم بيرون, روى صندلى
نشستم که زندى کارمو بهم
معرفى کنه! تقريبا چهل دقيقه



منتظرشدم, داشتم کلافه
میشدم, انگاریادش رفته من
منتظر جواب نشستم, از جام
بلندشدم به محض بلندشدنم
زندى اومد بیرون, زندى_
ببخش دخترم یه کم طول
کشید, خانوم ناشرى اسم شما
روتوى بردنوشته! ایشون هم
به درخواست آقای فروزش!
بامکث وتردید پرسیدم؟ یعنی
چی؟ یعنی خودشون خواستن
من برم؟ زندى_ بله به احتمال
زیاد میخواستن رفع کدورت
بشه, منم زنگ زدم و گفتم که
ایشون اصلاً سرکار نیومدن که
بفرستم, نمیدونم ناراحت شد
یا هرچی کلاکنسل کرد! به هر
حال واسه من رضایت پرسنل
دراولویته! باقدردانى ازش
تشکر کردم و رفتم که به کار
امروزم برسم, ساعت حدود
۷ بعد از ظهر بود که کارم تموم
شد, خیلی خسته بودم اما..



باید میرفتم و خرید می کردم
دلتم نمیخوا دادایی و خاله هام
که بیان چیزی کم و کسر باشه,
از ترحم بیزارم, به فروشگاهی
که چند خیابون باخونه ی ما
فاصله داشت رسیدم, مثل
شهر وندهمه چی توش پیدا
میشد, خلاصه کل پس اندازو
حقوق امروزم خرج شد, یه
دونه ۵ هزاری ته کیفم موند!!
نباید خرج میشد, به خرید هام
نگاه کردم, حتی اگه ۱۰ تا دونه
انگشت هامم یه وسیله رو
بلندکنن بازم کم میارم, پس....
پوووووف, با هزار بدبختی خرید
هارو کنار خیابون رسوندم, با
خودم گفتم؛ یه کوچولو از پول
هایی که دست مامانم دارم
بردارم که چیزی نمیشه! بجاش
فردا که برگشتم دو برابر جبران
میکنم, منتظر تا کسی شدم که
راضی بشه خرید هامو باهام
جابه جا کنه! توی همین فکرها



بودم که ماشین شاسی بلند
جلوی پام ترمزکرد! بر مردم
آزار لعنت، آخه بیشعورمگه
چشمای کورت نمیبینه من
منتظر تا کسی هستم؟
سرمو بلند کردم که یه چیزی
بهش بگم که بازم هنگ کردم!
این که همون یارو فروزشه!!
باز چی میخواد؟ فرهاد_سلام
میشه سوارشید؟ کارتون دارم!
این چه کاری بامن داره آخه؟
نکنه از اون دسته از مرداست
که هم زن داره وهم.. استغفر
الله.. بازم شما؟ ایندفعه واسه
چی اومدید؟ فرهاد_اگه بیای
بالابته میگم، چه رویی داره
این!! یه بار جمع میبنده یه بار
مفرد حرف میزنه! کلافه وبا
حرص دستم روبه صورتم
کشیدم وگفتم؛ من کلی کادارم
معذرت میخوام، الانم (به خریدهام اشاره کردم!!)
میخوام اینارو ببرم خونه!!
یه دفعه دستی روکشید و



پیادہ شد! بایہ جہش خودشو
به من رسوند, به چندتا از کیسه
هاچنگ زدو با حرص و عصبی
گفت؛ اگه وظیفه ی حمالیشو
به دوش بکشم سوارمیشی؟
وا؟؟؟ این چرا اینجوریه؟ ثباط
شخصیتی نداره ها!! چرامثل
وحشی هار رفتار میکنه؟ بابہت
نگاهش کردم و گفتم؛ من کی
خواستم شما واسم بیارید؟
فرهاد_ میای سوارشی یانه؟
خواستم بگم معلومه که نه
اما بادیدن قیافه اش که مثل
میرغضب نگاهم میکرد, صلاح
دونستم خفه خون بگیرم,,,
نشستم توماشین وسی کردم
به کوچہ ومحلہ مون فکرکنم.
هو اتاریک شده بود و احتمال
دیده شدنم کم بود, ماشین به
سرعت رونده وازجا کنده
شدیم, فرهاد_ توکی هستی؟
برگشتم سمتش!! بخدا این
دیوونه اس, مثل زنش بایدبره



امین آبادبستری بشه! نگاه
خیره ازبهمو که دیدبازم اون
جمله ی مسخره روپرسید؛
گفتم توکی هستی؟ کی تورو
فرستاده بودخونه ی من! نگو
که یه مستخدم ساده ی بد
بختی که اصلا باورنمیکنم, از
نوع خریدکردن, روسری بستن,
لباس های مارک پوشیدن ویا
حتی نوع سوارشدنت توی
ماشین شاسی بلندهم اون
هویت مسخره وساختگی رو
نشون نمیده, من دورو برم پره
دشمنه, می میبینی خانوم
کوچولودستتو خوندم پس
خودت اعتراف کن!!! بالودگی
ومسخره خندیدم وگفتم؛ عع؟
پس دیگه لورفتم؟ حالاجیکار
کنم؟ من داشتم نقش بازی
میکردم که بکشمت.. بااین
حرفم ماشین باترمز وحشت
ناکی متوقف شد تا برگشتم به
اون روانی نگاه کنم متوجه



اسلحه ای کنارشقیقه ام شدم!
یا حضرت عباس! این یاروقاتله
باترس ولکنت گفتم؛ ای... این
چ..چ.. کاریه؟ فرهاد_ یالابگو
ازکی دستورمیگیری، کی تورو
فرستاده که منوبکشی؟؟ زبونم
قفل کرده بود از ترس! پلکهامو
محکم بهم فشار میدم، اسلحه
روبه، شقیقه ام فشار داد و بین
دندون های کلیدشده غرید؛
حرف بزن وگرنه یه گلوله تو
کله ات خالی میکنم....
بالکنت گفتم؛ بخدا داشتم
شوخی میکردم، من با شما
چیکار دارم آخه؟ فرهاد_ میگی
کی هستی یانه؟ _بابابه پیریه
پیغمبرمن رویاتهرانی هستم!
دختریه ورشکسته ی بدبخت!
آره لباس هام مارکه چون اون
روزاکه بابام بزرگترین تاجر
فرش بود من روزی ۱۰ تامانتو
و ۱۰ دست لباس های گران
قیمت و مارک می خریدم! آره



دفاع کنم! اشک هامو با آستین
مانتو محکم پاک کردم وبا
پوزخند گفتم؛ همیشه ادمای
خلافکار دشمن زیاد دارن! به
من ربطی نداره خدا حافظ!!
دستگیره رو کشیدم که پیاده
بشم که قفل مرکزی زده شد!
بابهت برگشتم سمتش! نکنه
حالا که فهمیده هویتش واسم
روشنه میخواد خلاصم کنه؟؟
بدون اینکه به من نگاه کنه به
جلوخیره شده بود وفرمان رو
محکم چسبیده بود، خون توی
انگشت هاش به سفیدی میزد!
دیگه شک نداشتم که زنده ام
نمیزاره! _ درو چرا قفل کردی؟
فرهاد_..... صدامو بلندتر
کردم_ باتو اما اروا نییی! با
غضب نگاهم کردو گفت؛ اگه
یک باردیگه... فقط یکباردیگه
صداتو بالاببری خونت پای
خودته!!!
دلمو زدم به دریا ودوباره با



جیغ گفتم؛ چی از جوووونمم
میخووووای؟؟ کثاف... یه
دفعه جلوی چشمم تارشد!!
اون عوضی دست روم بلند
کرد!! اما به چه حقی؟؟ چون
جلوی چشممو گرفت, دیگه
کنترل کردنم دست خودم
نبود, پریدم روی صندلی و
بهش حمله کردم!!_مرتیکه ی
بیشعوره روانیه قاتله دزده بی
خاصیت دست رومن بلند
میکنی؟ توکی هستی به من
دست میزنی؟ هاااان؟ کثافتت
سعی میکرد از خودش دفاع
کنه اما کنترل مواز دست داده
بودم, یه دفعه توی یه حرکت
ناگهانی دوتا دستمو گرفت و
پشتم گره زد, خم شد روی
صندلی و کاملاً منواسیر کرد!!
با چشم های به خون نشسته ی
میشی رنگش زل زد توی چشم
هام و گفت؛ تادستتو نشکستم
بگو غلط کردم! اینقدر فشار



دستش زیاد بود که اشک توی
چشمم جمع شد! فشار بیشتر
شد و قطره‌ی اشک از چشمم
پایین ریخت! فرهاد_ بگوووو!
_ باگریه گفتم؛ حتی اگه خورد
هم بشه نمیگم، مگه من چه
گ*ن*ا*ه*ی* کردم که تنها و بیکیس
گیرم انداختی؟ آخخ دستم!
فرهاد_ اگه مثل وحشی ها بهم
حمله نمیکردی میخواستم یه
پیشنهاد بهت بدم! _ ولم کن من
هیچ پیشنهادی رو قبول نمیکنم
فقط بزار برم، فرهاد_ حتی اگه
پیشنهادم تو روبه زندگی و
آرامش گذشته ات برگردونه؟
_ حتی اگه... حالا میزاری برم؟
فرهاد_ پیشنهادم نمیخوای
بشنوی؟ _ نه نه نه نه! ولم کن
بررررم! فرهاد_ باشه به درک
بشین میرسونمت! به دنبال
این حرفش ماشینو روشن کرد
و حرکت کرد، منم دیگه کولی
بازی رو کنار گذاشتم و مثل یه



خانوم خوب نشستم سرجام!
ولی کل مسیریہ حرفی کہ
میخواست بزنہ ومن نذاشتم
فکرکردم! خب من باآدمای
قاتل وقاچاقچی چیکاردارم؟
والا!!! ولی نه! اگہ کارخلافی
بودکہ ازآرامش بعدش حرف
نمیزد!!! اااا!! خدالعنتت کنه
مرتیکہ ی خرکہ فکرمودرگیر
کردی!! به ساعت نگاه کردم!!
خاک توسرم ساعت ۹ ونیمه!!
الان مامانه بدبختم سکتہ
کرده ازترسش! گوشیمم یادم
رفته بودببرم! به کوچہ کہ
رسیدم گفتم؛ همینجا پیاده
میشم, به لطف شما الان مادرم
نگرانمہ ودم درمنتظرم
نشسته, نمیخوام منوبیینہ!
فرهادتوی بنبست کوچہ پارک
کردومنم پیاده شدم, همه ی
خریداهامو پیاده کردم, منتظر
شدم کہ برہ! فرهاد_چیہ؟ چرا
نمیری؟ _شما تشریف ببرید! من



میرم کمک بیارم! فرہادرفت
سمت ماشین و قبل ازسوار
شدن گفت؛ فقط دو ماہ واسہ
من کارکن! فقط دو ماہ! منم بہ
جاش یہ خونہ توی بالاشہربہ
نامت میزنم، کارتم توی پاکت
شیرینی ہاست، اگہ تصمیم
گرفتی بہم زنگ بزن، پشت
بندش سوار شدوبہ سرعت از
اونجا دور شد! من موندم یہ
چشمایی کہ نزدیک بوداز
شدت تعجب چاک بخورہ!!
کم کم خودمو جمع وجور
کردم وچندتا از نایلون ہارو
بہ سختی بلندکردم وبہ سمت
خونہ حرکت کردم، پسر بچہ
ای توی کوچہ داشت با
دو چرخہ اش بازی میکرد، جلو
دو چرخہ اش ایستادم وگفتم؛
آقا پسر میشہ حواست بہ خرید
ہای من باشہ تا من برمیگردم؟
پسرہ۔ اسمم ماہانہ! باشہ خالہ
برو حواسم ہست، با قدردانی



بهش لبخندی زدم وگفتم؛
مرسی، الان برمیگردم! راهمو
کج کردم و سرعتمو زیاد.. به
خونه که رسیدم باکلید دررو
بازکردم، درست حدس زده
بودم مامان بازم توی حیاط
وتوی تاریکی نشسته بود!
تامتوجه من شد از جاش بلند
شد! مامان_ رویا؟ چرا اینقدر
دیر کردی؟ جون به سرشدم
دختر خوب، سلام مامانم رفته
بودم خریدم قریبونت برم
ببخشی یه کم طول کشید،
مامان اومد که کمکم کنه، که
نداشتم، رفتم بقیه ی خریدها
روهم آوردم، مامان_ چیکار
کردی دختر؟ این همه رواججا
آوردی؟ پول داشتی؟_ آره مادر
جان یه کم پس انداز داشتم
گفتم هفته دیگه که مهمون
داریم چیزی کم نباشه! مامان_
آخه دردت به جونم ایناخیلی
زیادن اوناهم بیان دوسه روز



بیشتر نمی مومن که! خلاصه
تانزدیکی های یک نصف شب
خوراکی هاروبسته کردم وتو
یخچال گذاشتم، مامان همش
نگران بود که نکنه از کسی
قرض کرده باشم، آخرشم تا
واسش قسم نخوردم دلش
راضی نشد، وبعدش رفت
پولایی که بهش داده بودمو
آورد وگفت، ایناروپس انداز
کن و... حالابیا واسه مامان
توضیح بده که مادرمن، اون
پولواوسه خودته... خلاصه به
سختی مامانو راضی کردم
ساعت نزدیک ۲ صبح بود که
سرم به بالشت نرسیده خوابم برد!!!
یک هفته اس ازاون موضوع
گذشته، توراہ برگشت به
خونه بودم، داشتم به این
فکر میکردم که بااینکه یک
هفته ازخبراومدن خاله هام
گذشته اماهنوز خبری ازخاله
ودایی هام نشده، امروزحتما



به مامانم میگم بهشون زنگ
بزنه بیچاره چشماش به در
خشک شد! یکی نیست بگه
اگه قرار نیست بیادچرا الکی
دل مادری بیچاره ی منوخوش
میکنین اخه؟؟ تواین مدت با
یه دختری دوست شدم, مثلا
همکاریم! خیلی بدبخت ترازمن
وزندگی سخت تری داره
امادخترخیلی پاک وبی ریایی
هستش! اسمش سوگنده! پدر
ومادرنداره وفقط یه خواهر
کوچیک ترازخودش داره که
دبستانیه! این روزاوقتی با
سوگندحرف میزنم فراموش
میکنم که چقدرسختی کشیدم
چون سختی های من به گرد
پای بیچارگی های سوگند
نمیرسه! بعضی روزا اینقدر
خسته میشه وکه دیگه میلی
واسه غذاخوردن نداره! طفلک
با ۲۵ سال سن شکسته شده و
مادری میکنه واسه خواهرش!



به تصویرخودم توی شیشه ی
مترونگاه کردم!! منم قراره
مثل سوگند مثل مادرم که تو
جوونی پیرشدن پیربشم؟؟به
صورتم دست کشیدم! من
همش ۲۱ سالمه! دلم نمیخواه
پوست سفید وصافم خراب
بشه! یه دفعه یه جرقه توی
ذهنم زده شد! من میتونم
بجای سال ها حمالی فقط ۲
ماه کارکنم وبولمو بگیرم! اما
نه! ازکجامعلوم اون یارو قاتل
روانی زیرقولش نزنه! بازم به
صورتم دست کشیدم! مامانم
همیشه میگه صورتت مثل
حریرنرم لطیفه! هه! من از
همین الان شبا کمرم دردمیکنه
وبامسکن خودمو آروم میکنم!
وای به حال چندسال دیگه!!
یک ماهه سرکارمیرم به اندازه
یک قرن خسته وکوفته شدم!
توی مسیربرگشت همش به
پیشنهاد فروزش فکرکردم..



بدجوربه طمع افتادم! من که
چیزی واسه باخت ندارم! خب
۲ ماه میرم اگه نداد ح*ر*و*مش!
والا!! ولی نه! من دخترانگیم
همه ی سهم من ازدنیاست!
من یه چیزگران بهارو دارم که
ممکنه توخونه ی اون روانی
ازدست بره! نه نه غلط کردم
دیگه بهش فکر نمیکنم! بابرو
زندگی کردن وبی پولی بهتر از
پول داروبی ابروه!! به خونه
رسیدم! کلیدوتو درچرخوندم
بابازشدن درصدا ی گریه های
مامانمو شنیدم، قلبم به سرعت
شروع کردبه تند تپیدن! پاتند
کردم سمت مامانم!! _مامانی؟
چی شده؟ چراگریه میکنی؟
مامان بامویه کردن وگریه و
نالاه گفت؛ چراسرنوشت ما
دخترای خانواده ی سرابی
سیاهه؟ چرا همه ی مادست
اخریایدکلفت خونه ی مردم
باشیم؟ چرااااا باترس



گفتم؛ مامانم دردت به جونم
بگوچی شده مگه؟ مامان_ وای
رویا خواهرمم بیوه شد! اونم
مثل من تنهاشدچی؟
کدوم خواهر؟ چی میگی
مامان؟ مامان_ ارسالان مرده
رویا باورت همیشه؟ تصادف
کرده امروز ساعت ۱۱ صبح بهم
زنگ زدن و خبردادن, باورم
نمیشد! عمو ارسالان!! شوهر
خاله فرشته! یه قطره از چشمم
چکید! مامان_ فرشته خیلی
تنهامیشه! اون بیچاره ازدار
دنیا فقط شوهرشو داشت!
اون پسرای از خدا بیخبرش
که ۷ ساله رفتن و معلوم نیست
زنده هستن یا مرده! مامان یا
کف دستش به پاهاش ضربه
میزد و مویه میکرد؛ منم باگریه
های مادرم به گریه افتادم!!!
مامان_ آخ بمیرم واسه تنهایی
خواهرم! اخ بمیرم واسه اون
ارسالان بدبخت که بود تا بود



یہ روزخوش تو زندگی ندید!
اینقدر روی کامیون تو این
جاده ها کارکرد که اخرهمون
کامیون جونشو گرفت...
اون شب مادرم تا خودصبح
گریه کردوناله سرداد, به خاله
زنک زدم تسلیت گفتم, بیچاره
اینقدر حالش بد بود که حتی
نمیتونست حرف بزنه!! قرار
شددایی حیدر بیاد دنبالمون و
مارو ببره کرمانشاه! باکرختی
شدیدی از خواب بیدار شدم و
خودموبه محل کارم رسوندم!
باید مرخصی میگرفتم! دایی
توی راه بود باید هرچه سریع
تربرمیگشتم, تا وارد شرکت
شدم سوگند پرید جلو! سوگند_
سلاااااا! _سلام سوگند آقای
زندى او مده؟ سوگند_ آره تو
اتاقشه! چته تو؟ چرا اینقدر
آشفته ای؟ زدم روی شونشو
گفتم؛ بعد بهت میگم صبر کن
من برمیگردم! سوگند کنار زدم



وبہ سمت اتاق زندگی رفتم, در
زدم وبدون اینکه منتظر جواب
باشم دررو بازکردم و وارد شدم!
سلام, زندگی سلام دخترم
صبح بخیر!_ صبح شما هم
بخیر! آقای زندگی من میتونم
یک هفته مرخصی بگیرم?
یکی از بستگان فوت شدن وما
مجبوریم بریم شهرستان!
زندگی_ خدا رحمت کنه باقی
عمر شما, برو دخترم ولی فقط
یک هفته! چون پرسنل کمه و
کارها زیاد, _ممنون آقای زندگی
من دوشنبه هفته دیگه حتما
برمیگردم سرکارم! زندگی_ باشه
بروبه سلامت! تشکر کردم و
عقب گرد کردم سمت در اتاق
که زندگی گفت؛ رویا جان چیزی
احتیاج نداری بابا؟ کمکی از
دست من برمیاد!؟ چقدر این
جمله ی لعنتی واسم آشنا بود!
تنها کسی که اخر جمله هاش
کلمه ی بابارو میچسبونند پدرم



بود! بغضمو قورت دادم و
گفتم؛ نه ممنون همه چی
هست, لطف دارید شما.. با
اجازه.. پشت بند حرفم اتاقو
ترک کردم, سوگند پشت در
ایستاده بود!_ اینجا چیکار داری
تو؟ چرا نرفتی سر کارت؟
سوگند_ دیونه ای ها! خودت
گفتی و ایسم زود برمیگردی!!
پووووف! کلافه دستی به شالم
کشیدم و گفتم؛ معذرت میخوام
شوهر خاله ام فوت کرده من
دارم میرم شهرستان, سوگند_
خدا رحمت کنه! پس کارت
چی میشه؟_ ممنون یک هفته
مرخصی گرفتم, من دیگه باید
برم, کاری نداری؟ سوگند_ خدا
پشت و پناهت گلم برو به امان خدا
.....؟

توماشین دایی نشسته بودم
وبه جاده خیره شده بودم!
الان درست ۵ ساعته که به
سمت کرمانشاه حرکت کردیم!



دایی وقتی رسید بعد از کلی
قربون صدقه رفتنم بدون
ناهار رفت حموم و بعدشم
خوابید! تا نزدیکی های ۷ غروب
استراحت کرد و بعدش دوباره
راه جاده رو پیش گرفت! دایی_
رویایا؟ میخوای واست آهنگ
بزارم قلب دایی؟_ نه دایی
جونم من راحتم خوابم گرفته
اونجوری میپره! مامان_ نه
بیا آهنگ هم بزار تو رو خدا!!!!
دایی_ عع فرگل چرا پاچه ی
دختر مومیگیری خوبه که من
پیشنهاد دادما... مامان_ حیدر
حالم خوب نیست پاچه ی
تو هم میگیرما!!! دایی_ بابا
امیر ارسلان نامدار نمرده که!
مامان_ هرکی میخواد باشه
من نگران خواهرمم....
الان دومین روزیه که اومدیم
خونه ی خاله فرشته! دلم
واسه تنهاییش میسوزه! هرچه
باشه مادر من رویا روداره که



یک تارموهاشو بادنیاعوض
نمیکنه اما خاله ی بیچاره
هیچکس رو نداره! دوتا پسر
داره که ازدواج کردن و از ایران
رفتن! حتی یه ردیانشونی هم
از خودشون بجا نداشتن! حتی
نمیدونن مادرشون زنده اس
یانه!! شایدم بدونن!! امروز
بهشت زهرا بودیم! امروز سوم
عموارسلان بود! مداح بالهجه
ی بامزه ای مداحی میکرد..
همه ی کسایی که اونجا بودن
به زبون کوردی مویه میکردن!
من نمیفهمیدم اما بازجه زدن
هاشون زجه زدم به یاد عزیز
از دست رفته ی خودم! ماما من
به خاله پیشنهاد داد که بیادو
تهران پیش ما زندگی کنه خاله
مردد بود! با تردید درخواست
مادرمو رد کرد! میگفت چطور
دلم بیادشوهرمو ول کنم! دلم
میسوزه واسه تنهاییش واسه
وفادار بودنش! که حتی دلش

راضی نمیشه شوهرش توقبرتنها بمونه!!!
بعد از ۱۰ روز بالاخره برگشتم به
تهران! البته تنها! مامانم نیومد
فقط خدامیدونه چقدر منت
کشیشو کردم و التماسش کردم
که بزاره تنها پیام، قسمم داده
به جون بابا که سوگند رو بیارم
پیش خودم، الان دارم میرم
سرکارم، البته شایدم تا الان
اخراج شده باشم چون سه
روز بدقولی کردم و نرفتم! یه
صلوات زیر لب فرستادم و
وارد شرکت شدم، سوگند
داشت از پله ها پایین میومد!
تا نمودید گفت: عع؟ رویا اومدی؟
_سلام، مگه قرار نبود پیام؟
سوگند_ زندگی یه نفر دیگه رو
استخدام کرده به جات! _چی؟
به جای من؟ سوگند_ آره چند
روز پیش جلسه گذاشت و یه
زنه روبه جات معرفی کردو
گفت خانوم تهرانی دیگه
نمیان!! باورم نمیشد! بخاطر



سه روز؟ یعنی اخراج شدم؟؟
دروغ چرا، یہ جورایی بند دلم
پارہ شد!! سوگند_ حالا بیابرو
بالاشایدم اونجوری نباشه که
من میگم! راه رفته روبرگشتم
_ نه دیگه بالانمیرم, بیشتراز
این تحقیرنمیشم, سوگند_ چی
داری میگی؟ دلت میخواد بی
کاربشی؟ بیابروتلاشتو بکن
نزار بیکاربشی! _ نه سوگند من
آدم التماس نیستم, من میرم
خدا بزرگه خواهری, خدا حافظ
پاتند کردم سمت خیابان, اصلا
یادم رفته بود بهش بگم شب
بیان خونه ی ما, به خیابون
که رسیدم یه نفر از پشت شونه
هامو کشید, سوگند بود! سوگند_
لامصوب چقدر تند تند راه میری
نفسم بند اومد, _ جانم سوگند?
رویامیخواهی منو فراموشم
کنی؟ یعنی من فقط دوست
کاریت بودم؟ ب*غ*ل*ش کردم و
گفتم؛ نه بابا دیوونه من تازه



پیدات کردم! تازه تو باید شب
بیای خونه ی من چون مادرم
اگه شب زنگ بزنه و باهات
حرف نزنه همون لحظه بلند
میشه میاد تهران!! سوگند_وا
مگه مادرت کجاست؟ _ مامان
کرمانشاه موند! قراره باخاله
فرشته برگرده, حالاشب واست
توضیح میدم بروبه کارت
برس, ولی شب حتما با سارا
بیاین خونه ی ما, منم میرم
یه شام خوشمزه واستون
میپزم! سوگندرفت ومن روی
صندلی اسیتگاه اتوبوس
نشستم وبغضم شکست! بدون
توجه به اطرافم شروع کردم
به گریه کردن....
سارا_ خاله رویا میتونم باتاب
توی حیات بازی کنم؟ _ آره گلم
چراکه نه برو بازی کن! امروز
دومین روزیه که بیکارنشستم
توخونه, سوگنددیشب باسارا
اومدن خونه ی ما, مامانمم



وقتی صدایشونو شنید دلش
آروم گرفت، بهش نگفتم از کار
بی کار شدم! آگه بدونه دیگه
نمیزاره برم سرهیچکاری، از
پنجره به سارانگاه کردم! غرق
شادی و بازیگوشی بود! این
تاب یه دونه دیگه ازبازمانده
های وسایل منه! اخه مامانم
حاضر شد فرش زیرپاشو
بفروشه اما دست به وسایل
من نزنه! بخاطر تاب من خونه
حیات دار گرفتیم، یه حیات
خیلی کوچیک که فقط تاب
من توش جابشه! اما... من از
وقتی ببارفت حتی یکبارم
روی اون تاب ننشستم! اخه
بابانیست بیاد تابم بده! ای خدا
من دلم خیلی واسه باباتنگ
شده! خیلی! هفته ی دیگه خاله
ومامان میان تهران، مشتری
واسه خونه ی خاله پیدا شده!
راستی یادم رفت بگم؛ بالاخره
مامانم خاله روراضی کرد که



بیادتهران وبامازندگی کنه!!!
اونم به شرطی که ماهی یکبار
برگرده وبه شوهرش سرزنه!!
قرارشد خونه روبفروشه و
بیادپیش ما, البته خونه اش
یه خونه ی ۷۰متری توی یکی
ازمحله های پایین شهراونجا
هست ومبلغ چشم گیری نداره
خاله میگفت میزارم بانک که
ازسودش خرج ومخارجمون
تامین بشه که مامانم یک ریال
پولشوح*ر*و*م کردوگفت, من
پول یک عمرزحمت ارسالان
خداابیامرزروسرسفره ام
نمیارم وچشم داشتی هم به
اون پول ندارم!!! خلاصه من
دیگه نفهمیدم میخوادباپول
خونه اش چیکارکنه!!!!!!
سارا روی تخت من خوابیده
بودومن وسوگند روی زمین
رخت خواب پهن کرده بودیم!
سوگند_میگم رویا اگه خالت
بیادواست سخت نمیشه؟تو



که بیکاری, مادرتم که پاهاش
اجازه ی کارکردن بهش نمیده!
پس...پریدم وسط حرفش!!
_خدا بزرگه اتفاقا اگه بیادمن
دیگه غصه ی تنهایی مادرمو
نمیخورم خداقلش میگم دیگه
مامانم تنهانست ویه هم
زبون داره واسه خودش! تازه
من که بیکارنمیمونم, فردامیرم
دنبال کارمیگردم, خداکنه روز
مزدی گیرم بیاد!! سوگند که
دستشوزیرسرش گذاشته بود
وبه سقف خیره شده بودگفت؛
کاش میشدیه گنج پیداکردیا
نه اصلا یه کیف پول پیداکنی
که ۱۰۰ میلیون توش باشه!! وای
فکرشو بکن!! اول میرم یه
خونه ی کوچولو میخرم, بعد
میرم واسه سارا یه عالمه
لباس واسباب بازی میخرم!!
یه پرایدهم میخرم وروش کار
میکنم! رویا اگه بشه چی
میشه! دیگه کلفتی خونه هارو



نمیکنم!! یه دفعه یادحرف اون
یاروفروزش افتادم!! به سمت
سوگندبرگشتم ودستموزیر
سرم تکیه دادم، سوگند اگه
یه نفریدابشه وبهت پیشنهاده
بده دوماه واسش کارکنی در
عوض یه خونه به نامت میزنه
قبول میکنی؟ سوگند پوزخند
زدواونم مثل من روکردستم
ودستشو تکیه گاه سرش کرد،
سوگند_چه خوش خیالی تو
من خیال بافی هام ازتو کمتره
ها، من ازخدا توقع دارم وتواز
خلق خدا؟؟ ساده ای دختر؟
همچین ادمایی اصلا تودنیا
وجودنداره!!_خب توفکرکن
یه رویای غیرممکنه، جوابمو
بده، سوگند_ معلومه قبول
میکنم! حتی حاضر ۱۰ سال هم
واسش کارکنم! رویامن ۹ساله
دارم کارمیکنم وهنوزم یه پاپا
سی پس انداز ندارم! وقتی
پدرومادرم فوت شدن سارا



۶ ماهه بود ومن ۱۶ ساله! به یه دختر ۱۶ ساله بایه بچه ۶ ماهه که همه شک دارن بچه خودش هست یانه کجای دنیا کارمیدن که من میدادن؟ فقرو بدبختی مجبورم کرد کلفتی خونه هارو بکنم که سارا از گرسنگی نمیره و تنهاتراز این نشم, اخه توی دنیا به این بزرگی فقط سارا واسم مونده بود! من ۹ ساله دارم حمالی میکنم وهنوزم شرمنده ی سارا هستم وپس اندازی واسه آینده ی سارا ندارم!! کاشکی واقعا یه نفر پیدا میشد و آینده ی خواهرمو تضمین میکرد, من حاضر بودم تا اخر عمرم واسش کارکنم!!!
_ پس راضی میشدی؟ اگه طرفت یه پسر جوون و تنها باشه چی؟ نمیترسی؟ اگه اون طرف قاچاقچی, یا قاتل باشه چی؟ سوگند_ پلیسیش نکن بابا قاتل کدومه؟ اره حتی اگه یه



قاتل هم باشه حاضرم واسش
کارکنم به شرطی که بدونم و
مطمئن باشم دست ابرخونه
رو به نامم میزنه!!!!
بدجوری ذهنم درگیرشده بود!
سوگند راست میگفت, هرچی
باشه اون بیشتر از من کار کرده!
بایه حساب سرانگشتی
متوجه شدم منم تو این یک
ماهی که کار کردم هیچ پولی
از خودم ندارم تازه پس انداز
هایی که مامانم از کارکردنش
داشت اونم تموم شده بود!!!
به قول سوگند حتی اگه ۱۰
سال دیگه ام کارکنم بازم سر
همون خونه ی اولم!! واییییی
خدا یا کمکم کن, دلم میخواد
اون پیشنهاد لعنتی رو قبول
کنم اما میترسم!!! میترسم از
اون مرتیکه ی میرغضب! با
خودم و خدا عهد بستم و واسه
خودم شرط گذاشتم, پیش
خودم گفتم, اگه فردا از زیون



سوگند حرف های امشب رو
شنیدم, پس قبول میکنم, اما
اگر ارزش حرفی نزدقول میدم
دیگه اسمشم نیارم, اگه خدا
راضی باشه به دل سوگند
میندازه که اون حرفوبزنه!!
به چهره ی غرق درخواب
سوگندچشم دوختم وزیرلب گفتم؛ بزنی!!!
امروز روزیه که فقط منتظریه
جرقه ام که تلفن رو بردارمو
اون شماره ی لعنتی رو بگیرم!
تصمیم گرفتم خودمو سرگرم
کنم تا سوگندبرمیگرده! سارا
توی اتاق داشت نقاشی هاشو
زنگ میکرد, منم رفتم توی
آشپزخونه وخودمو مشغول
آشپزی کردم, میخواستم شب
قرمه سبزی درست کنم! نزدیک
دوماه بودکه نخورده بودم!!
ساعت ۹ شب که سوگندهنوز
برنگشته بود, سارا بیتابیشو
میکرد, مادرم تندتند زنگ میزد
وجویای احوال بود, خودمم



دلہ بہ شورافتادہ بود، ساعت
۱۰ شد و سوگند ہنوزم برنگشتہ
بود، میخواستہم غذای سارارو
بدم کہ قبول نمیکرد و میگفت
تا آجی سوگند نیاد از گلوم
پایین نمیرہ، دیگہ نزدیک بود
گریہ کنم، خیلی خودمو کنترل
میکردم کہ جلوی اون بچہ
خودمو ریلس نشون بدم!!!
ساعت ۱۱ ونیم شب شدہ بود
کہ زنگ خونہ زدہ شد! اینقدر
استرس داشتہم کہ پاہام یاریم
نمیگردن! سارا کہ تا چند دقیقه
پیش داشت گریہ وزاری
میکرد بہ سمت در پر واز کرد و
باخوش حالی گفت، اخجون
ابجی اومد! بابازشدن در
چہرہ ی گریان سوگندن میان
شد! با استرس آب دهنمو
قورت دادم، اصلا نمیخواستہم
بدونم واسہ چی گریہ کردہ!
نہ، من دلہ تحمل غم ندارہ،
سارا_ آجی چرا گریہ کردی؟



سوگندب*غ*ل*ش کرداومد داخل
ودررو بست, سوگند_گریه
نکردم که.. توکه میدونی من
به موادشوینده حساسیت
دارم, واسه اونه چشمم اشک
کرده! فکرکنم سارا باورش شد
چون دیگه سوالی نپرسیدو
خودشوبه آ*غ*و*ش خواهرش
سپرد, سلام کردم, چرا اینقدر
دیر کردی؟ نگرانت شدیم؟
سوگند با چشم یه سارا اشاره
کردوگفت؛ سلام, یه کم کارم
طول کشید, ببخشید تلفن در
دسترسم نبود, معذرت! منم
دیگه چیزی نگفتم, بعد از شام
سارا خوابش برد وسوگنداونو
بردسرتخت من ودراتاق رو
بست, خیلی دیرس بود!! روبه
سمتم کردوگفت؛ من میتونم
حموم کنم؟ گفتم؛ نخیر شما
تشریف میاری پیش من و
واسم توضیح میدی که چی
شده ودلیل حال امشب چیه؟



سوگند_ من خوبم رویا فقط
یه کم خسته ام،_ من سارا
نیستم سوگندجان! من ۲۱ ساله
وبچه هم نیستم، ازت خواهش
میکنم بیشتر از این دلواپسم
نکن! سوگند_ باشه میگم فقط..
_ فقط چی؟ سوگند_ قول بده
تا آخرش بدون حرف گوش کنی! _ قبوله...
سوگند بامکت اومد کنارم
نشست وگفت؛ چندسال پیش
تو خونه ی یه نفر کار میکردم!
یه پیرزن که چهارتا پسر داشت
وهفت تا نوه! سه تا از نوه هاش
پسر بودن! کامران، پیمان،
شهاب، من واسه یک مدت
طولانی پرستار ماه چهره خانم
بودم و کارهای خونه شوانجام
میدادم، اون موقع ۲۰ سالم بود
وازالانم ترگل ورگل تر بودم!
پریدم وسط حرفش وگفتم؛
دیوونه تو الانم خوشگلی!!
سوگند_ عع؟ مگه قرار نشد بین
حرفام نبری دستمو گذاشتم



روی دهنم وگفتم؛ اوپس! یادم
نبود! سوگند_ داشتَم میگفتم!
سارابچه تربود وشرین زبون
بود, اون موقع ها باخودم
میبردمش سرکار, ماه چهره
دوستم داشت, میگفت مثل
دخترم میمونی, یکی ازنوه
هاش که زیادی وابسته ی
مادربزرگش بودوهمیشه اونجا
بود, کامران عاشق ساراشده
بودوهمیشه وقتایی که من
سرگرم کارم بودم اون باسارا
بازی میکردوحسابی تفریح
میکردن! کم کم نظرم بهش
جلب شد, پسرخوش قیافه و
خوش مشربی بود! اینقدر
مهربونی کردکه قلب بی جنبه
منم زدوعاشقش شد, چندماه
بعدتوی گلدون یه پاک نامه
دیدم, فکرکردم واسه ماه چهره
خانومه! نامه رو برداشتم که
ببرم وبه دست صاحبش بدم!
اما... سرموکه بلندکردم کامران



روبه روم ایستاده بودوگفت؛
واسه خودته برداروبخون!!
شک زده نگاهش کردم, باخم
روشوبرگردوندورفت, منم با
قلبی که مثل گنجشک میزد
رفتم یه گوشه ای ونامه رو
خوندم,قطره اشکی ازچشمش
چکیدوادامه داد؛ اون نوشته
بودعاشقمه, نوشته بودتوی
تموم این مدت دلداده ی من
بوده و... اما... گریه اش تبدیل
به هق هق شد..._اماچی؟
سوگن_رویا پایین نامه اسم
کامران من نبود! اسم شهاب
بود, اون نامه ازطرف شهاب
بودنه عشق من! شک زده به
نامه نگاه میکردم که یه نفر
نامه رو ازدستم کشید....
سوگند-رویااونی که نامه رو
ازدستم کشیدورسواى عالمم
کردماه چهره بود! یه جوری
ابرومو برد وازخونه پرتم کرد
بیرون که تاچندماه افسردگی



گرفتم, میگفت توی کلفت و
کلفت زاده واسه نوه هام و
پسرام تورپهن کردی و... دیگه
گریه امونش نداد. دستاشو
جلوی چشمش گرفت وزارو
زارگریه کرد, سعی کردم یه
جوری آرومش کنم, سوگند
جان, آروم باش خواهری دی..
سوگندداشت ادامه بدم و
گفت: هنوز تموم نشده رویا!!!
بعد از اون کامران پیدام کرد!
اومد از عشقش نسبت به من
اعتراف کرد, گفت که میدونه
من علاقه ای به شهاب ندارم,
گفت بیازدواج کنیم وسارا
هم مثل دختر خودم بزرگش
میکنم, خب من یه عاشق
بدبخت بودم, اولش یه کم
ناز کردم و بعدشم قبول کردم!
اما چی شد؟ یه شب ساعت
۲ نصف شب بود که توی اتاقک
کوچیکمون بوی سوختگی
میومد! بلند شدم و دیدم خونه



داره میسوزه، ساراروچنگ زدم
وازخونه اومدیم بیرون! توی
کفشم یه نامه پیدا کردم، نامه
ازطرف بابای کامران بود،
نوشته بوداگه دست ازسر
پسرم برنداری خواهرت توی
آتیش میسوزه، واسم کاری
نداره سوزوندن یه بچه ی
نامشروع! نوشته بود امشب
فقط یه شعله ی کوچولو بود
تهدیدموجدی بگیر! به صورت
معصوم سارانگه کردم، چطور
دلشون اومد انگ نامشروعی
روبهش بززن!!! خلاصه تصمیم
گرفتم ازاون خونه واتاقک
نحس برم! فردای همون روز
خونه روجابجا کردم وبعداز
اون دیگه حتی سایه کامران
روهم ندیدم!!! تاامروز...
امروز واسه یه عروسی چندتا
مستخدم میخواستن که منم
جزئشون بودم، رویا من هر
کجای دنیا باشم اسم کامران



به گوشم بخوره برمیکردم!
امشب تو عروسی به اون
شلوغی یه زنه اسمی رو صدا
زدکه باعث شد خودبه خود
به عقب نگاه کنم!! بازم گریه
رو از سرگرفت, سوگند_رویا
خودش بود, کامران من بود!!
باهم چشم تو چشم شدیم!
دست و پامو گم کردم, بدون
توجه به ژله های دستم راه
خروجی رو پیش گرفتم, اصلا
نفهمیدم اون ژله هاداشتم با
خودم کجا میبردم, بخدا من
دزد نیستم, من اصلا خبر
نداشتم توی اون ژله هایه
سوپرایزه واسه عروس, خب
از کجا میدونستم توی اون
ظرف لعنتی حلقه ی برلیان
گذاشتن؟ وقتی به در خروجی
رسیدم چند نفر جلوی راهمو
گرفتن... با گریه های سوگند
گریه میکردم, سوگند_رویا
اونابهم تهمت زدن! کامران



اومدو تودهنی به همشون زد!
گفت من به ایشون گفتم، یه
نفر بیرون در منتظره و کارشم
فوریه، فکرکنم از آشناهاشون
بود، چون حرفشو باورکردن
معذرت خواهی کردن، بدون
هیچ حرفی آماده شدم و از
اونجا زدم بیرون، توی خیابون
زجه میزدم که ماشینی جلوی
پام ترمز کرد، شک زده نگاهش
کردم، کامران بود، ازم خواست
سوار بشم، به رسم ادب و اینکه
آبرومو حفظ کرده سوار شدم،
به محض سوار شدنم چنان
ضربه ای توی صورتم خورد که
یه لحظه چشمم سیاهی رفت!
برگشتم و به کامران نگاه کردم
!!گفت؛ این سیلی حقت بود!
این سیلی تلافی روزایی که
واسه مرگت عزا گرفتم و در
به دردنبال جنازت بودم!! به
معنای واقعی کلمه لال شده
بودم رویا، کامران عربده و



نعره میکشید وگله میکرد!
کم کم زیونم باز شد وداستان
اون شب واون نامه رو که
هنوزم لابلای دفترخاطراتم
نگهش داشتم واسش تعریف
کردم, باورش نمیشدکه باعث
وبانی تموم عذاب هایی که
کشیده پدرش بوده, ماهچهره
همون سال فوت شده بود,هه!
اون شهاب عوضی حتی تا
چهلم ماهچهره صبرنکرده و
ازدواج کرده بود,,
سوگند_ رویا کامران منوبرد
توی یه جاده ی تاریک و تا
میتونست به زور منوبو*سید!
میگه توی همین هفته باید
زن من بشی, وگرنه به زورم
که شده کاری میکنم بیای و
به دست پام بیفتی باهات
ازدواج کنم, رویا کامران دیگه
اون مردمهربون وآروم نبود!
خشن وعصبی بود, حتی
بو*سیدنشم باخشونت وبی



رحمی بود! من که از این حرف
های آخر خرف کرده بودم
گفتم؛ خب این کجاش گریه
داشت؟ اینجوری که خیلی
خوبه!! سوگند_اینکه بعد از
پنج سال جدایی ازت بخوان
همین هفته یا ازدواج تاتجا*وز
خوشحال کننده اس؟ چشمکی
زدم و گفتم؛ نخیرم اینکه بعد از
پنج سال عشقت ازت خواستگاری کنه و ببو*سنت
خیلی قشنگ و رویاییه! خره
من اگه جات بودم همون
لحظه میپریدم و ماجش می
کردم! سوگند_ بچه ای دیگه!
اگه بچه نبودی خیال پردازی
نمیکردی, یه نفر بهت بگه بیا
دوماه واسم کارکن بجاش
خونه به نامت میزنم! با این
حرف سوگند پریدم و محکم
بو*سش کردم, _ و اییی تو اون
حرفو زدی! خیلییی گلییییی!
سوگند مثل دیونه های هنگی
بهم نگاه میکرد!-خول شدی؟



كدوم حرف؟ يه كم توى يخ*لم
چلوندمش وگفتم؛ بعداميفهمى
براى بارهزارم تلفن روقطع
كردم!! واى نميتونم! نميتونم!
سوگند_اه بسه ديگه ديوونه
كردى, اصلا بده به من حرف
بزنم! زيونمو درآوردم وگفتم;
بيبين!! من خودمم زبون دارم
گل من! مشكل حرف زدن
نيست! مشكل اينه نميتونم
بهش بگم درخواستشوقبول
كردم, سوگند_رويا بچه نشو
تا اين يه فرصت طلاييه واسه
تو! زودباش زنگ بزن! گوشى
روازدستم كشيد و شماره رو
گرفت گذاشت روى اسپيكر!
بعد از چندتا بوق جواب داد؛
بله؟_الو..... سوگند
پچ پچ كنان گفت؛ د حرف بزن
تا گوشى رونكردم تو حلققت!
صدا_ الووو؟_ الوسلام! صدا_
سلام بفرماييد؟_ من تهراى
هستم, روى تهراى! فرهاد_



میدونم! باحرص به سوگند
نگاہ کردم وگفتم؛ خب اگہ
میدونی واسہ چی میپرسی؟
فرہاد_ میخواستم مطمئن شم!
زود حرفتوبزن من وقت ندارم!
خواستم قطع کنم! این مرتیکہ
لیاقت ندارہ، دستمو بردم سمت
تلفن کہ قطع کنم، سوگند جان
نذاشت! فرہاد_ حرف نمیزنی
قطع کنم، باحرص گفتم؛ من
حاضر م طبق پیشنهادتون
واستون کارکنم! فرہاد_ خیلی دیر
زنگ زدی! چہارماہ شبانہ روز!
تافردا جواب میخوام، بای...!
قطع کرد! مرتیکہ ی کثافت!
بیشووووور! بہ سوگند چشم
غرہ رفتم وگفتم؛ تقصیرتو بود!
تووووو! برہ بہ جہنمم!!
سوگند_ سلام خواب بودین؟
_زہرمارو سلام، نہ بیدار بودیم
داشتم واسہ اومدنت لحظہ
شماری میگردیم!! سوگند_ ای
دردبگیری کہ زیونت مثل مار



نیش داره! مگہ به مامانت
نگفتی میرم سرکار؟ خوب
الان جنابعالی بایدتوی راه
باشی!! کوبیدم توسرموگفتم؛
وااییی راست میگی اصلا
یادم نبود، صبرکن برم حاضر
بشم! مامان_ رویا کیه؟ خواستم
حرف بزنم که سوگند نداشت!
سوگند_ سلام منم خاله فرگل
اومدم به رویا خبریدم امروز
بیکاریم وشرکت تعطیله!!!
مامان_ سلام دخترم، بیاتو، چرا
تعطیل؟ سوگند-یکی از بستگان
رییس شرکت فوت شده! منم
گفتم حالا که تعطیلم وساراهم
مدرسه اس پیام پیش رویا!!
مامان_ خوب کردی دخترگم
بیاتو عزیزدلم، سوگند خیلی
نامحسول چشمکی زدوراه
خونه روپیش گرفت؛ خاله
هنوزم خواب بود! خوابش
سنگینه ومتوجه نشده، دست
سوگند روگفتم وبردم سمت



اتاق خودم, رتخواب توی حال
پهن شده بود وازچشمای
مامانم معلوم بودخوابش میاد
_مامانی بگیربخواب من و
سوگندمیریم تواتاق! مامان_
نه باباخوابم نمیاد!سوگند_
خاله بروبخواب ماهم میریم
میخوابیم, مامان_آخه! _ع
مامان معذب نکن خودتو,,
سوگندازخودمونه! مامان که
انگارمنتظرهمین یه جمله
باشه سریع رفت توجاشوگفت
پس کاری داشتین بیدارم کنید
.... سوگندوکشوندم تواتاق و
گفتم؛چرادروغ گفتی؟ چراسر
کارنرفتی؟ نکنه توام اخراج
شدی؟سوگند_دروغ نگفتم
خب شرکت تعطیله اما واسه
همیشه!!_یعنی اخراج؟سوگند-
نه یعنی استعفا!!! باچشم های
گردشده نگاهش کردم! گفتم؛
مگه زده به سرت؟چرااستعفا
دادی؟ خندیدوگفت؛چون اقا



مون اجازہ نداد! بازم چشم
گردشد! _ آقاتون؟؟ کی هست؟
سوگند-وای رویا صبحا بیدار
میشی خنگم میشی؟ کامران
دیگہ! _ عع؟ ازکی تا حالاشده
آقاتون! سوگند_ ازدیشب تا
حالا, بشین واست تعرف کنم!
همنجوری گیج نشستم روی
تختم, سوگندهم مانتوشودر
آوردونشست کنارم, _ دیشب
کامران اومده بودمحل کارم!
وقتی دیدمش میخواستم از
کنارش ردبشم ومحلش ندم!
اماباکلمه ی "خانومم" ازدهن
کامران سرجام خشکم زد! مثل
اولین روزایکه خانومم صدام
میکرددم ریخت, اما برنگشتم
اومد دستمو گرفت گفت؛ واسه
چی ازمن فرار میکنی؟ نکنه
دیگہ دوستم ندا... نداشتم
حرفشوبزنه وخودبه خوداز
دهنم پرید, نه اونجوری نیس!
کامران_ پس چرا ازم فراری



هستی؟ منم گفتم؛ نمیخوام با
بودنم کنار تو جون سارا و جون
تو در خطر باشه، من اون آتش
روزی رو فراموش نکردم!
کامران_ نه سوگند پدر من اون
نامه رو ننوشته بود، کار مادر
بزرگ و شهاب بوده، بابای من
همپای من واسه پیدا کردن
تلاش کرد بود، همون شب که
واسم تعریف کردی همه چی
رو واسم تعریف کرد! خلاصه
پدر من بیگ*ن*ا*ه*ه*م، مادرم دیشب
میخواست بیادوازت واسه
خاستگاری کنه، وای رویا
وقتی اینارو میگفت توی دلم
کارخونه ی قندوشکر راه
انداخته بودن! خلاصه کامران
دیشب اومدخونه و سارا رو
دید، باورت میشه سارا رو
بغل کرده بود و گریه میکرد؟
انگاری سارا هم دلتنگش بود
چون اونم مثل کامران گریه میکرد.....
سوگند_ خلاصه دیشب یکی از



بهترین روزای عمرم بود, موقع
رفتن تادم دربدرقه اش کردم
وقتی اوضاع رومناسب دید
کشوندم توی ماشین وبو*سم
کرد, اخرشم گفتم؛ دیگه سر
اون کارلعتی نمیری, شوهرت
نمرده بزار زنش کارکنه, منم
که خرکیفففف قبول کردم!!
هنگ کرده ازاین همه لذت و
خوشحالی گفتم؛ باورم نمیشه
سوگند! یعنی دیگه خوشبخت
میشی؟ پریدم ب*غ*ل*ش وگفتم;
وای خیلی خوشحالم! سوگند_
مرسی قربونت برم تازه من
دیشب تاصبح نخوابیدم ویه
فکرهای خوبی هم واسه تو
دارم!_ نکنه میخوای منو ببندی
به ریش نداشته ی بردارش؟
سوگند_ نه بابا کامران من تک
بچه اس!!! اداشو درآورم_ ع
تک بچه اس؟ سوگند_
کوفت! میخوام ببندمت به
ریش اون یارو فرهاد!!



کلافه گفتم؛ اه اسم اون مردک
رونیارکه حالمو میگیری, ضمنا
اون خودش زن داره! سوگند_
چیکاربه زنش دارم؟ من اون
خونه رومیخوام!_زحمت
نکش من خواب اون خونه ام
نمی بینم! سوگند_اگه به
حرف من گوش کنی ولجبازی
نکنی میشه! مگه مشکل تو
راضی کردن مادرت نیست؟
سرموبه نشونه ی مثبت نکون
دادم! سوگند_خب من یه نقشه
هایی دارم, اول ببین خوبه یا
نه بعدش مادرتو بسپرش به من!!!!
سوگند شروع کردبه تعریف
کردن تصمیمش ودل من با
جمله ی سوگندمثل سیرسرکه
میجوشید, نقشه ی خوبی بود
اما من مادرمو میشناختم غیر
ممکن بودمنو چهارماه بفرسته
مثلا به یه شهردیگه! سوگند_
خب حالانظرت چیه؟_ببین
سوگندفکرتو خوبه اما مادرم



ممکن نیست قبول کنه, تازه
فروزش فردای اون روزم
جواب میخواست نه الان که
نزدیک یک هفته اس گذشته!
سوگند_خب کاری نداره اول
یه زنگ میزنی وباهاش یه
قرارمیزاری, بعدش که مطمئن
شدیم, مادرتو میسپری دست
من! توی دلم آشوب بود, اصلا
دلم نمیخواست از مادرم جدا
بشم وبهش دروغ به این
بزرگی روبگم! ولی موضوع
سریه زندگی راحت بود! خب
این موضوع همه روبه طمع میندازه!!!
بااسترسی که تموم وجودمو گرفته بود رفتم
نشتم توی حال ومنتظرشدم سوگند حرفشو
بزنه! سوگندداشت به آرومی خیار
پوست میکند. حرصم گرفته بود. دلم میخواست
اون خیاروباجاقو وبشقابش بکنم توحلقش!!!
لامصب انگارنه انگارمن استرس دارم وتالان
۱۰ دفعه رفتم دستشویی!! خیره شدم بهش
که نگاهم کنه واسش خط ونشون بکشم ولی
انگاری میدونست دارم نگاهش میکنم چون



سرشو بلند نمیکرد. به خیارش نمک زد وبالذت
بلندکردنش ازدستش قاپیدم وگازش زدم!
مامان_ع رو یا؟؟ سوگند_ کوفتت بشه
به آرومی خیارمو خوردم وگفتم همینکه که
هست! سوگند_ میخواستم پیشنهاد کار میلیونی
بهت بدم دیگه نمیگم! بالاخره سکوت مسخرشو
شکست!_ برو بابا تو آگه کار بود خودت باچنگ
ودندون می چسبیدیش!!! سوگند_ به جون
سارا دارم راست میگم دیوونه این شوخی
نیست که توی جمع کرد!!! جلوی خاله ومامان
پاسکاری میکردیم... چقدر بدجنس شدم من!!!
مامان_ چه کاری؟ آگه خوبه تاخودم برم!!!
سوگند_ ببخشید خاله فرگل ولی واسه این
کار به پرسنل زیر ۳۰ سال نیازدارن! حالانوبت
من بود!!_ خب این کار میلیونی چی هست؟؟
چرا خودت میگیری؟ توکه ۲۵ سالته!! سوگند_
اره ولی من نمیتونم ۴ ماه سارارو ول کنم
وگرنه میرفتم. کارش هست اصفهان کارخونه
مجسمه سازیه و به پرسنل نیازدارن. یه نفر
بهم پیشنهاد داد گفت هم خوابگاه دارن هم
پول خوبی میدن! قرارداد ۴ ماه میبندن و
فکرکنم جمع حقوق اون چهارماه به ۱۰ میلیون
برسه!! مامان_ کارش هست اصفهان؟ خب



چراخودت نمیری؟ من کہ نمیتونم بلندشم برم
اصفهان!! تودلم پوزخندی به سوگندزدم و
گفتم! بفرما تحویل بگیر سوگندخانم خوش
خیال!! سوگند_ منم واسه شنا نمیگم که
واسه رویا گفتم. خاله میدونی ۱۰ میلیون
واسه ی ما چقدر پول میشه؟ اگه رویا بره
وواسه چهارماه کارکنه به اندازه چهارسالش
پس انداز میشه! تازه خوردوخوراک وجای
خواب هم رایگانه. خب چی بهتر از این؟ بخدااگه
واسه دونفر جای کافی بود دست سارارو
میگرفتم میرفتم. مامان_ وای نه امکان نداره
من رویا روجایی بفرستم. اونم اصفهان یه
دختر تنها و غریب چیکار میتونه بکنه؟ من
حاضرم سال ها تو این وضعیت زندگی کنم
ولی نمیزارم دخترم ازم دور بشه!!
خاله_ وا فرگل مگه میخواد کجا بره؟ اصفهان
همه همش ۴ ساعت راهه!! هر وقت دلت تنگ
شد میری می بینیش دیگه. این دختر فردا
پس فردا جهاز میخواد... به فکر آینده باش!!
مامان_ نه ممکن نیست. محاله بزارم این
حرفو همینجا تموم کنید!! نه پول میخوام نه
دوری دخترمو!! سوگند_ ولی این یه فرصت
طلاییه واسه آینده خود رویا. بخدا جاش امنه



دوست من یکساله که اونجا کار میکنه والان
داره واسه خودش خونه میخره! تازه دوست
من پدر و مادرش کارمند هستن و نیاز مالی
هم ندارن! به بدبختی واسه من جا پیدا کرده
ولی من اگه برم سارا دق میکنه از تنهایی!!
مامان_ از کجا بدونم امنه؟ اصلا از کجا معلوم
کارشون قاچاق دختران باشه؟ بعدشم یعنی
من ۱۲۰ روز دخترمو نبینم؟ وای دق میکنم
که! سریع گفتم؛ خب میام بهتون سر میزنم!
مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت؛ چی؟ نکنه
تو راضی هستی؟ هول کرده گفتم؛ نه نه
اصلا به من چه؟ من اگه توی شهر خودم
سخت کار کنم سر یکسال ۱۰ میلیون جمع
میکنم!! مامان_ نمیزارم سخت کار کنی توی
همین هفته میگردم دنبال کار!
باسوگند خدا حافظی کردم و در رو بستم! از
اولشم میدونستم مامانم اجازه نمیده و نقشه
های سوگند پوجه!! رفتم توی اتاقم. مامان و
خاله داشتن راجع به همین کاره حرف میزدن.
مرغ مادر من یه پاداره. الان جواب اون
اس ام اسی به اون نره قول دادم چی بدم؟
خدا کنه هیچوقت به دستش نرسه و یا گرم
رسیده نخونده پاک کنه! سوگند بعد از ظهر



مجبورم کردبهبش پیام بدم وبگم بیادیه جا
واسه کار صحبت کنیم! به گوشی ساده ی
دکمه ایم چنگ زدم وزل زدم به صفحه و
پیام ارسالیم.... خداروشکر جواب نداده!! کاش
پیشمون شده باشه تا الان... چندبار محکم
کوبیدم توسرم گفتم؛ اصلا چرا من بهش پیام
دادم!؟؟ اااااا لعنتی... تصمیم گرفتم با
دوش گرفتن وحموم رفتن فراموش کنم چه
گندی زدم!!!

ازحموم اومدم بیرون. مامان وخاله داشتن
فیلم ترسناک نگاه میکردن و بدون حتی یک
کلمه حرف زل زده بودن به تلوزیون!! شیطان
رفت توپوستم. قدم هامو آهسته وبی صدا
کردم. حوله ای که مثل هندی هادورسرم
پیچیده بودم رو باز کردم. موهای بلندمشکی
رنگمو که الان خیس ودون دون بود ریختم
توی صورتم وحوله رو مثل سایه بون روی
سرم نگه داشتم. رفتم ازپشت نشستم بین خاله
ومامان! اینقدر غرق فیلم بودن که متوجه من
نشدن! متوجه شدم فلیمه جنگیره ومامان
جون منم برای بارهزارم داره این فیلم رو
می بینه! صدامو مثل زنه کردم دست روی
شونه هاشون گذاشتم. صدای جیغ های



مامان وخاله با کوبیده شدن چیزی توی
صورتتم باعث شد خفه خون بگیرم. بعدش
احساس کردم یه طرف صورتتم از سمت مامان
میسوزه. داد زدم_ آخخخخخخخخ مامان من
رویاااااااا!! یه دفعه یه پس گردنی محکم
خوردم. مامان_ ای درد بی درمون بگیر
نمیگی سخته میکنیم؟ خواستم موهامو کنار
بزنم که مایعی لزج چسبید به دستم!! چشمام
گردشدا!!! نهههههههه!! آخه ماست اینجا
چیکارس؟ خاله_ خیلی بی شعوری رویا
همه ی ماستم حدر رفت تازه شیرینش کرده
بودم!! چشمای من ممکن نبود ازاون بیشتر
تعجب زده وگردشده باشه. یکی نیست بگه
آخه خاله جان ماست شیرین دستت چیکار میکنه؟؟؟
داد زدم_ اههههه من چرا ماستتو ندیدم؟؟؟
حالا باید بازم برم حموم! مامان_ فکرکنم باید
پماد الفاهم بزنی!!! یادسوزش صورتتم افتادم
بلندشدم رفتم توی آینه نگاه کردم! یه دختر
باموها و صورت ماستی سمت چپ صورتمو
نگاه کردم... بله مامان جانم خنج انداخته!!
به حالت گریه گفتم_ ععع مامان صورتمو
چنگ انداختیییی!! اگه جاش بمونه چی؟ اصلا
شما جنبه ی فیلم ترسناک ندارین چرا نگاه



میکنیننننننن! مامان_ خوب بهت شد کی
گفت بیای مارو بترسونی هان؟ نترس جاش
نمی مونه شک کرده بودم تو باشی آروم
چنگ زدم!!! دوباره چشمم گرد شد!!
_ مامان تو میدونستی منم وچنگ زدی؟؟ مامان
_ اگه میدونستم که نمیزدم. بیابرو حموم الان
ماسته میچسبه بدو... یه نگاه دیگه به خودم
انداختم وتازه یاد جیغ هاشون افتادم!! خاله
وقتی میترسه صداش کلفت میشه. باصدای
بلندزدم زیر خنده... اینقدر خندیدم که هر دو
بلندشدن که به جونم بیفتن!!! دویدم توحموم
ولی زیردوش بزم میخندیدم واخرتوبه کردم
دیگه ازاین غلط ها نکنم! زدن داغونم کردن!!
وقتی برگشتم خاله ومامان خواب بودن! منم
آهسته راه اتاقمو پیش گرفتم ورفتم توی
اتاق خودم. صدای ویبره گوشیم زیربالشتم
میومد! سریع درآوردم وبدون نگاه کردن
به شماره جواب دادم!! _بله؟ صدا_ واسه چی
جواب نمیدی؟ قلبم شروع کردن به تندتند تپیدن
این صدای یه مرده ومطمئنم خودشه!(فرهاد)
بامن من ولکننت گفتم؛ س.. سلام م.. من متوجه نشدم!
فرهاد_ سلام، فردا سر ساعت ۱۰ صبح میای به
ادرسی که توی اس ام اس نوشتم سرکارم



بزاری میام درخونتون! خداحافظ... ای خدا
بازقطع کرد. حالا چه غلطی بکنم؟ برم اونجا
چی بگم؟ بگم مامانم نمیزاره و... اه خدایا
کمکم کن!! اسمس هارو بازکردم. متن پیام؛
فرداساعت ۱۰ کافی شاپ... البته دیر
زنگ زدی وشرایط من عوض شده!!! پیام بعدی
هم آدرس بود! بانامیدی نشستم روی تخته
وگوشی رو کوبیدم توسرم!!!
سوگند_برو دیگه داره ساعت ۱۰ میشه رویا
این یارویی که من میشناسم پامیشه میادا||
_باشه دارم حاضر میشم اینقدراسترس بهم
نده. مانتومو باعجله پوشیدم وگفتم؛بریم
من حاضریم. سوگند_ نمیخواهی دستی به سرو
روت بکشی؟ حداقل یه رژبزن! _نه سوگند
اصلا نمیتونم تمرکزکنم فقط منو ازاینجا ببر
بیرون! سوگند_ باشه کامران سرکوچه اس
میرسونیمت. باقدر دانی نگاهش کردم وگفتم؛
مرسی واقعا. پول آژانس نداشتم. سوگند_
خواهش خواهری اگه خواستی منتظر میمونیم
تا برگردی. _نه نه خودم برمیکردم بریم دیگه
جدی جدی دیرشدا! باهم ازاتاق زدیم بیرون..
مامان نگاهی به قیافه ی پراسترسم انداخت
وگفت؛ کجا به سلامتی؟ بجای من سوگند_



جواب داد؛ میریم سرکاردیگہ امروز یہ کم
تاخیرداشتیم. مامان_ باشہ عزیزم برین بہ
سلامت! راستی رویا یہ لحظہ بیا کارت دارم!
تو دل صلووات فرستادم مامانم بوی نبرده باشہ!
رفتیم تواتاق من.. مامان_ رویا پول داری یہ
کم بہم بدی؟ یخچال خالیہ نمیدونم چی درست
کنم! باخجالت بہ کفیم نگاہ کردم و یہ دونہ
۱۰. اتومنی تنها پولی بود کہ واسم موندہ بود!
درآوردم وگفتم؛ امروز ہمینو دارم فدات بشم
ازسرکار برگردم پولدار میشم خرید میکنم الان
اینو بگیر واسہ ناہار شام باخودم میارم!!!
مامان_ خودت پول داری بری؟ نداشتم! اما
گفتم؛ ارہ واسہ رفت و برگشتم دارم. نگران
من نباش دردت بہ جونم. مامانو بو*سیدم و
ازاتاق زدم بیرون! گریہ ام گرفت ازاین ہمہ
بدبختی!! مامانم خبرندااشت بیکارشدم!! با
سوگندرفتیم وسوار پژوپارس مشکی رنگی
شدیم. کامران پسر خوش قیافہ و باجذبہ ای
بودکہ دل ہر نظرہردختری روجلب میکرد.
خیلی معدب احوال پرسی کرد وبدوں پرسیدن
ہیچ سوالی راہ کافی شاپ رو درپیش گرفت.
فکرکنم سوگند بہش ادرس دادہ بود. ساعت
۱۰:۱۰ دقیقه رسیدیم بہ کافی شاپ این

ترافیک لعنتی باعث شد دیر برسم. باعجلہ
 خداحافظی کردم و پیاده شدم. وارد کافہ شدم
 و دنبال میرغضب خان گشتم. وایییی نبود. نکنه
 برہ درخونہ! وای مامانم! یہ کم دیگہ چشم
 گردوندم شاید پیداش کنم.. اما نبود.. تلفنم
 زنگ خورد.. خودش بود.. سریع جواب دادم..
 الو بخدا ترافیک بود من اومدم.. فرہاد بالا
 سرتو نگاہ کن! بالارو نگاہ کردم. نفس آسودہ
 ای کشیدم و تلفن رو قطع کردم وراہ پلہ ہارو
 پیش گرفتم. بہ میز نش رسیدم و سلام کردم.
 بیشعور زحمت نداد از جاش بلند بشہ یا زبونشو
 تگون بدہ وجواب سلامموبدہ. باسراشارہ کرد
 بشینم. باحرص دستہ کیفمو فشار دادم و تودلم
 فوشش دادم. نشستم سرمیز! درست روبہ روش
 فرہاد_ چیزی میخوری؟_ نہ مرسی! فرہاد_
 خب؟؟؟ مثل خنگا تکرار کردم؟ خب؟ فرہاد_
 میخواستی حرف بزنی! میشنوم؟ اوہ خدایا
 چہ غلطی کردم. الان چی بگم؟ بعد از یہ کم
 من من کردن دل وزدم بہ دریا وگفتم؛ من
 اون پیشنہاد رو قبول میکنم اما شب ہابرمیگرد
 خونمون! فرہادبا پوزخند مسخرہ ای گفت؛
 نہ بابا؟ شرطم میزاری؟ اون منم کہ شرط
 میزارم نہ تو....



دیگه داشت پررو میشد. انگار داره باغلام حلقه به گوشش حرف میزنه مرتیکه. بابد خلقی گفتم؛ ببینید آقای محترم من بیکس و کارنیستم که شب خونه یه مردتنها بمونم که صدالبته اون آقایه نامزد دیوونه زنجیری داره که بدون پرسیدن حمله میکنه و پاچه آدما میگیره. من خونه و خانواده دارم. ازپای بته که نیومدم شرمنده من نمیتونم.. فرهاد پرید تو حرفم وگفت؛ بسلامت! و!!! بخدا این دیوونه اس. نزدیک بود از حرص بپریم رومیزو دونه دونه موهاشو بکنم! لعنتی! _دفعه اول که پیشنهاد دادین اینقدر واستون سخت نبود! فرهاد_ خوب گوش کن ببین چی میگم..

هیچ کجای دنیا واسه دوماه کارکردن واسه یه خونه که ساکنش فقط یه نفره نمیان یه خونه توی بالاشهر به نام کسی کنن. پس این رویه گوشه ازذهنت بایگانی کن. حالا چرا من این پیشنهاد روبهت دادم. چون تو اولین کسی بودی شیدا روت حساسیت نشون داد و وجوت عذابش داد. چون اون دفعه توی همون مهمونی که ترتیب داده بودم قرارشده بود شیدا رسماً نامزد من بشه و... بیخیال میخواستم روشنت کنم که آش دهنسوزی که بخوام منتتو بکشم. اگه گفتم شبانه روز چون



دلایل خودم رو دارم. حالا چرا میخوام شیدا
 وجودت رو تو اون خونه حس کنه... یه کم مکث
 کرد وادامه داد؛ اونش دیگه به توربیطی نداره.
 اگه میخوای ادامہ بدی از هفته ی آینده باید
 کارتو شروع کنی وگرنه کلا منصرف میشم
 وازطریقی دیگه کارم رو پیش میبرم. تازه من
 یه شرط واسه تاخیر این مدت هم دارم. اونم
 اینه که تو این مدت نقش یه عاشق روبازی
 کنی که من بتونم به هدفم برسیم. هنگ کرده
 گفتم؛ توکی هستی؟ ازچه هدفی حرف میزنی
 فرهاد_ بعدا میفهمی نترس قاچاقچی ویادزد
 وقاتل نیستم. پوزخندی زدم وگفتم؛ آره ازاون
 اسلحه ای که روی سرم گذاشتی معلوم بود.
 فرهاد_ هرطور راحتی... _ میتونم سه تاچهار
 روز دیگه خبرشو بدم؟ فرهاد_ نه فقط تا
 اخر همین هفته یعنی دوروز دیگه... ازجاش
 بلند شد وگفت؛ من خیلی کاردارم. میزحساب
 شده خداحافظ... فرهاد رفت ومن موندم ویه
 دنیا فکروخیال....

بارفتن فرهاد فهمیدم که پولی واسه برگشت
 ندارم بلافاصله بلندشدم وپله هارو رفتم پایین
 پیش خودم گفتم شاید نرفته باشه اما نبوداین
 دفعه دیگه جدی جدی نبود من توی اون خیابابون



تنهاموندم... شروع کردم به قدم زدن وبه
بدبختی هام فکرکردم... من به مامان قول
دادم دست خالی برنگردم خونه.. خدایاچقدر
سخته دست کسی خالی باشه وشرمنده ی
خانواده اش بشه... زیرلب زمزمه کردم؛ "آه
ازبی کسی ای ماه درا... که مراجز رخ تو
مونس وغمخواری نیست.. طعنه ی بی خبران
می کشدم، وای به من! بی خبررا چه کنم
واقف اسراری نیست. توجه دانی که به ما
روزچسان میگذرد میگذرد، که تورادرهمه
شب دیده وخونباری نیست" ... آه پرسوزی
کشیدم... این شعریکی ازشعرهایی که بابا
همیشه تکرارمیکرد. بابا عاشق شعر های کارو
بود. بابغض ناله کردم. باباکجایی؟ بیاو دست
دخترت رو بگیر. بابایی دخترت خسته شده
کم آورده... باباجونم دلم واست تنگ شده..
کاش میشد الان پیام پیشت.. به ساعت نگاه
کردم. اظهربود. خیلی راه رفته بودم. نشستم
روی یه نیمکت ودستمو به زانو هام گرفتم..
همچنان ناله کردم.. باباجونم می بینی؟ پاهام
دردگرفته.. بابامن امروز پول نداشتم به خونه
برسم.. قطره ای اشک ازچشمم چکید.. بابا
نگاه کن این همون دختریکی یه دونته که از

خستگی پاهاشو توکفشش جمع کرده.. بابا تو
 کجایی؟ مگه نگفته بودی حتی توی اون دنیا هم
 هوامو داری؟ بابا اون هوای لعنتی کجاست؟
 من نفسم گرفته ازغم.. بابا من خجالت میکشم
 برگردم به خونه.. خجالت میکشم بااااا... بابا
 تورو خدا برگرد.. بابا من پشت وانه ای ندارم..
 بابا توقهرمان من بودی.. من ازاین دنیای به
 این برزگی میترسم.. گریه هام تبدیل به زجه
 وهق هق شده بود.. هرکس که ازکنارم رد
 میشد باترحم نگاهی میکردن. صدام بلندترشده
 بود.. همراه با هق هق گفتم: بابا دخترت از
 ترحم بیزاره بابا.. خسته شدم.. بخدا خسته
 شدم. بابا کاش بیای توخوابم.. حداقل تو
 خواب ن*و*ا*ز*شم کنی.. بابادللم واسه ن*و*ا*ز*شات
 تنگ شده.. واسه دخترم گفتنات واسه مهربونی
 هات.. حتی واسه لمس آخرین روز دستات هم
 تنگ شده. پارک خلوت بود. تنها
 عابره‌های پیاده بودن که اطراف پارک رد میشدن
 پاهامو روی نیمکت گذاشتم وتوی شکمم جمع
 کردم وسرمو گذاشتم روی پاهام وبه گریه
 هاوضجه زدنم ادامه دادم. یه کم که گذشت
 دستی نشست رو شونه هام. ترسیده وحراسون
 سرمو بلند کردم.. فرهاد؟؟؟؟؟؟

بابهت گفتم؛ تووووو؟؟؟ فرهاد_ پاشو اینجا جای
گریه کردن نیست. بلندشو برسونمت. بازم
بابهت نگاهش کردم که دستمو گرفت ودنبال
خودش کشوند.. _چیکار میکنی؟ توازکجا پیدات
شد آخه؟ فرهاد_ حرف نباشه گم نشده بودم
که پیدا شدم. ضمنا من نرفته بودم. خودمو محکم
نگه داشتم که مجبور شد وایسه وبه من نگاه
کنه. باحرص گفتم؛ تو باز منو تعقیب کردی؟ این
همه پیاده روی کردم نمیتونستی مثل آدم
سوارم کنی؟ هااااان؟ فرهاد با خشم نگاهم کرد
وعصبی زیردندون های کلیدشده اش گفت؛ داد
نزن وآروم باش. دفعه اخرت باشه توهین میکنی
وگرنه دندوناتو میریزم تو حلققت.. خواستم دستم
رواز دستش بکشم بیرون که محکم تر گرفتش و
باعث شد آخخ بلندی بگم. _ولم کن! فرهاد-
یه کم دیگه تلاش کن تا دستت خورد بشه. تلاش
کن! دستم خیلی درد گرفته بود. باگریه گفتم؛
باشه دیگه فشارنده.. ومثل یه برده ی بدبخت
دنبالش راه افتادم. سوار ماشینش شدیم وفرهاد
مسیر رو دور زد. باگریه گفتم؛ منو کجا میبری؟
فرهاد؛ خانوم باهوش مسیرخونه رو داشتی
اشتباه میرفتی معلوم نبود من نبودم سراز کجا
در میاوردی.. واسه اینکه کم نیارم باهمون



حالت گفتم؛ من خونه نمیرم... فرهاد_ حالا چرا
گریه میکنی؟ دستمو مالش دادم و گفتم؛ چون
دستم دردمیکنه. فرهاد خیلی آروم و باتن صدایی
که ازش نشنیده بودم گفت؛ ببخشی! به سرعت
نور سرمو بلند کردم و باچشم های گردشده زل
زدم بهش! فرهاد اصلا به روی خودش نیاورد
که معذرت خواهی کرده. فرهاد_ حالا چرا
نمیخواهی بری خونه؟ واییییی خدا این مهربون
میشه چقدر عزیزمیشه. الهی تو همین حالت
خشک بشی نمیتونی همیشه اینجوری باشی؟؟
فرهاد_ سوالم جواب نداشت؟ نمیدونم چی بود
لهن مهربونش یا کمبود محبت من که خیلی
آروم یه جوری که خودمم به زورش نیدم گفتم؛
آخه مامانم نمیدونه من اخراج شدم! فرهاد که
با حرف من لبخندی دلنشین نشسته بود روی
لبش گفت؛ پس بالاخره اخراج شدی! چه خوب!
بازم تعجب و بازم گردشیدن چشمام... _ چی؟؟
تو خوشحالی من اخراج شدم؟ فرهاد لبخندشو
جمع کرد و بازم مثل برج زهرمار شد و گفت؛ نه
واسه چی باید خوشحال باشم. مسیرتو بگو
برسونمت برم کلی گرفتاری دارم!! یه کم که
فکر کردم زنگ زدم به سوگند. نمیخواستم مزاحم
خلوتشون بشم تصمیم گرفتم اگه سوگند تنها بود



برم خونشون. بعد از چندتا بوق طولانی جواب داد۔ جونم رویا۔ سلام کجایی؟ سوگند۔ با کامران اومدیم نہار بخوریم تو کجایی؟ بیایم دنبالت؟ فرہاد چی شد؟۔ نہ نہ سلام بہ کامران برسوں من دارم میرم خونہ یہ دفعہ صدای کامران پیچید توگوشی؛ کامران۔ سلام رویاجان کجایی میایم دنبالت.. چہ زود پسرخالہ شد!!!! رویا جان!!! بہ بہ!!!۔ سلام آقا کامران من میرم خونہ. ممنون. الانم توی مسیر خونہ ہستم. فرہاد بی صدای شیشہ ہارو بالا کشیدہ بود و داشت با دقت بہ مکالمہ ام گوش میکرد. بالآخرہ کامران راضیم کرد کہ بیاد دنبالم وباہم بریم بیرون.. وقتی تلفن رو قطع کردم روبہ فرہاد گفتم؛ میشہ منو برسونی ہمون پارک نزدیک خونمون! فرہاد با اخم ترسناکی گفت؛ برسونمت پیش آقا کامران؟ نمیخواد مزاحم بقیہ بشی. خودم میگردونم تا وقت کاریت تموم بشہ.۔ وا؟ مگہ شما یہ عالمہ کار نداشتین؟ بعدشم من میخوام برم پیش دوستام.. اصلا ہمینجا پیادہ ام کن. فرہاد قفل مرکزی رو زد و سرعتشو بیشتر کرد. فرہاد۔ ہمین کہ گفتم؛ بدم میاد از اون دستہ آدمہ کہ ہمیش آویزون مردمن!!! باین حرفش نزدیک بود



آتش بگیرم از حرص.. داد زدم_ من آویزون
نیستممممممم!!! فرهادبا آرامش گفت؛ آگه
نیستی نمیری....

تاساعت ۷ غروب بافرهاد بیرون بودم. ناهار
خوردیم وهمینجوری توخیابون میچرخید. اخلاق
فرهاد مثل باباهاست امروز باینکه هیچ
شناختی ازش نداشتم اما نمیدونم چرا حس
امنیت میکردم ونگران نبودم بلایی سرم بیاد..
توی رستوران بودیم ومن همش بدخلقی
میکردم که سوگندزنگ زد. خجالت کشیدم
جواب بدم وبگم نمیام.. گوشیمو سایلنت کردم
که فرهاد ازدستم قاپید وجواب داد. خیلی
کتابی ومعدبانه سوگند روجوابش کرد...بعد
ازاون توی خیابون ها میچرخید بدون حتی یک
کلمه حرف. تنها صدایی که توی ماشین پخش
میشد صدای موزیک های ملایم بود. سبک
موسیقی انتخاب کردنش مثل من بود. اروم
وگاهی غمگین! پیش خودم فکرکردم حتما
اینم تنهاس ویه غم بزرگ داره. شایدپدرو
مادرش مردن که تنها زندگی میکنه. آگه
زنده بودن که تنها زندگی نمیکرد. ولی اون
اسحله... یعنی چیکارس؟ شغلش چییه؟ خدایا
این مرد مجهول کیه که من بدون هیچ ترسی



توی ماشینش نشستم؟ چرا بدون هیچ شناختی
بهش اعتماد کردم؟؟ خودمم هیچ نمیدونم...
ساعت ۷ ونیم بود که منو رسوند کوچه ی
بنبستی که پشت خونه ی ما بود. پیش خودم
باخودم فکرکردم وگفتم یه تشکرلازمشه از
صبح دنبال من راه افتاده و نذاشته آواره ی
خیابونا بشم. پس بدون تردید گفتم؛ ممنون
که وقتتون رو واسه من گذاشتید. مرسی و
خداحافظ.. قبل رفتنم دوباره قفل مرکزی
ماشین زده شد.. فرهاد_ اشکالی نداره بعدا
جبران میکنی بعد دست کردتوی داشبورد ماشین
ویه پاکت جلوم گرفت؛ این واسه توه بگیر!!!
واسه من؟ چی هست؟ فرهاد پیش پرداخت
واسه کار. _اما من هنوز قبول نکردم! شایدم
هیچوقت این کارو نکنم بستگی به جواب مادرم
داره.. فرهاد_ میای. میدونم که میای. مادرم
راضی میشه. اونم خوب میدونم. فقط یادت
باشه. شنبه ۷ صبح میام همینجا دنبالت آگه
نباشی زنگ رومیزنم. باترش رویی گفتم؛
اینقدر مثل این رییس های زورگو بامن حرف
نرززن! اه! اصلا نمیام بیارو هرکاری دلت
میخواد بکن. نوکر یا غلام حلقه به گوش پیدا
نکردی. فرهاد_ آره به نظر منم نیای بهتره



چون مادر بدبختت حق داره بدونه دخترش
 کارسابقش چی بوده ودخترش گولش میزده
 تازه حق داره بدونه اون کارم دیگه نیست و
 اخراج هم شده.. دستی ماشین روکشیدو
 ادامه داد؛ همینجا بشین من برمیگردم. تا
 دست به دستگیره گرفت سریع گفتم؛ خیلی
 زورگویی خیلییی ازت متنفرممم متنفررر
 فرهاد_ هرچی میخوای باش سریع پاکتو
 بردار وپیاده شو تاپشیمون نشدم. ضمنا شنبه
 ساعت ۷ منتظرم. بروپایین. باحرص نگاهش
 کردم وگفتم؛ باشه ولی از اومدنم پشیمونت
 میکنم. قول میدم!! فرهاد_ خداحافظی کن
 حوصله ندارم. پیاده شدم ودرو محکم بهم
 کوبیدم.. وبدون کوچیک ترین حرفی راهمو
 درپیش گرفتم که اسممو واسه اولین بار
 صدا زد... واییییی چقدر اسمم از زبونش
 قشنگه. کوفتت بشه مرتیکه خر تن صدابه این
 قشنگی... اه اه حیف نیست این صدا واسه
 اینه؟؟ فرهاد_ رویا!!!! برگشتم وگفتم؛هان؟
 بدون اینکه سرشو تکون بده فقط دستشو
 از پنجره بیرون کردوپاکت رو بیرون آورد...
 ازدستش محکم کشیدم ورفتم... اونم بدون
 حرف گازشو گرفت ورفت.. بدون نگاه کردن



به پاکت داخل کیفم گذاشتم ومسیر خونه رو
طی کردم... وقتی به خونه رسیدم هیچکس
خونه نبود. ماما روی یخچال یه نامه نوشته
بود.. رویا جان من وفرشته میریم یه دوری
توخیابون بزنیم دلمون گرفته بود. نگران نشو
ماتوی پارک سرخیابون هستیم. گفتی شام
میارم دیگه درست نکردم. اگرم یادت رفته
پوره سیب زمینی تو یخچاله بخور. ازطرف
مادرت.. قربونش برم همیشه بجای یادداشت
انشا مینویسه.. بس که طولانیه! من که چیزی
واسه شام نخریده بودم. یه کم فکرکردم چه
بهونه ای بیارم که یه دفعه یاد پاکت افتادم....
رفتم سراغ کیفم وپاکتوبازش کردم. بادیدن
محتویات داخلش چشمم نزدیک بودازشدت
گشادشدن پاره بشه... یک بسته تراول ۵۰
هزاری... یعنی ۵میلیون؟؟؟؟
کلافه چنگی به موهام زدم وگفتم؛ خدایاااگه
این پول فقط یه بیعانه باشه واسه کارم پس
فرهاددروغ نمیگه وجدی جدی میخواد خونه
یاپول خونه روبده.. اما چرا بایداین کارو واسم
انجام بده؟ به چه قیمتی؟ فقط به قیمت اذیت
کردن نامزدش؟ مگه نامزدش چیکارش کرده
که اینجوری به فکر تلافی افتاده؟ اصلا ماما



ظہریہ عالمہ مونده همونو میخوریم....
مامان_ رویا کاری نکن چشمامو ببندمو دهنمو
بازکنم. وقتی میگم همیشه یعنی نمیشه. خاله-
وای فرگل من نمیدونم چی ازجون رویا و
آینده اش میخوای بابابزاربره فردا پس فردا
خانوم خودش همیشه منت کسی رونمیکشه..
_مامان خاله ام داره حرف منومیزنه. بخدا من
ازآینده ی پوچ ونامعلوم خودم میترسم تازه
کجای دنیا واسه چهارماه ۱۰ میلیون حقوق
میدن. مامان این یه نعمت بزرگه.. این یعنی
خدا هوامو داشته.. مامانم بیاواین فرصت رو
ازخودم وزندگی آیندمون نگیر. قول میدم بعد
۴ماه حتی اگه پیشنهاد ۲۰ میلیون هم بدن من
قبول نکنم. ولی مالان به این پول نیازداریم..
بخدان نیاز داریم مامان... دیگه داشتم از دست
مامان گریه میکردم.. من همش ۲روزوقت
دارم.. اما هرکاری میکنم راضی نمیشه. با
حالت زاری گفتم؛ میزاری برم؟ این فرصت
رو بهم میدی مامانی؟ مامان اومد حرف بزنه
که بغضش ترکیدوباگریه گفت؛ من چهارماه
بدون توچیکارکنم؟ من ۴ساعت نمی بینمت از
ترس از دست دادنت سکتہ میکنم اینقدرروپله
میشبنم وصلوات و ذکر میگم تا برگردی اون

وقت ازم میخوای؟ ماه نبینمت؟ اصلا خودتو
چطوری دلت میاد؟ ماه بدون مادر زندگی
کنی؟ گرفتمش توب*غ*ل*م وباگریه گفتم؛ دردت
به جونم من هر ۲ هفته یکبار میام تهران قول
میدم. به جون بابا قول میدم. مامان_ از کجا
مطمئنی بهت پولتو میدن؟ همه جای صورتشو
بو*س کردم وگفتم؛ اول اینکه هیچویت نذار
چشم هاتو بارونی ببینم دومم اینکه میگن
نصف پولو اول میدن. منم میدم دست تو هم
واسه خرج خونه هم پس انداز. قبوله؟ مامان_
یعنی ۵ میلیون قبل شروع کار میدن؟ خدایامنو
ببخش واسه این همه دروغی که مجبورم به
چشمای خیس مادرم زل بزنم وبگم.. خدایا کمک
کن بتونم جبران کنم واسش. _ آره قربونت برم
خودشون به سوگنداینو گفتن. حالا قبول میکنی
برم؟ مامان با تردید سرشو مظلوم تکون داد
وگفت؛ باشه واسه خودت و آینده ات برو...
اما قول دادی زودبه زودببای هاللا. تودلم به
خودم واون مرتیکه لعنت فرستادم واسه این
که مجبورم توی شهرخودم دلتنگی مادرمو
بکنم و دل مادرمو غصه دار کنم....
مامان با چشم های گریون تادم در بدرقه ام
کردواز زیر قران ردم کرد. مامان_ کاش منم



تاترمینال میومدم باهات. _ آخه قریونت برم
میخوای تموم شب رو دلهره برگشتنت رو
داشته باشم؟ بخدا من دلم آشوب تره دورت
بگردم. بزارباخیال راحت برم. سوگند_ نگران
نباش خاله جان منو کامران تا اتوبوسشون
حرکت نکنه ازجامون تکون نمیخوریم. مامان
آهی کشید وگفت؛ باشه برین به سلامت فقط
منوی خبر نژادی رویا هروقت رسیدی زنگ
بزن من بیدارم. رفتم محکم ب*غ*ل*ش کردم ویه
دل سیریو*سیدم وبویدمش.. به سختی اشک
چشمامو کنترل کردم و زیرلب خداحافظی
کردم. سوگند هم خداحافظی کردوباهم به
سمت ماشین کامران رفتیم. کامران پیاده شد
وبه احترام با مامانم حال واحوال کرد و اومد
چمدونمو ازدستم گرفت! _ ممنون خودم میارم.
کامران_ نه سنگینه خواهرگلم بروبشین تو
ماشین. تشکری کردم وباسوگند سوارشدیم.
"بالاخره مامانم راضی شد که دختریکی یه
دونه اش به اون سفر دروغین بره و الانم واسه
اینکه کسی شک نکنه یه دونه بلیط به اسم من
واسه یه بنده خدایی رزو کردیم و الانم مثلا
من دارم میرم اصفهان.. خدایا شرمنده ام
خجالت میکشم ازاین همه دروغ! خدایامیدونم



کارم اشتباهه اما به بزرگیت قسم به این دروغ
احتیاج داشتم واسه آرامش مادرم وساختن یه
زندگی جدید!! خدایا منو ببخش. ببخش که با
مادرم صادق نبودم. سوگند_ چته تو فکری؟؟
_سوگند عذاب وجدان داره وجودمو آزارمیده..
من به مادرم که این همه واسه من سختی
کشیده دروغ گفتم.. یه دروغ خیلی بزرگ...
سوگند من مجبورم توی شهری که از مادرم
فاصله ی چندانی ندارم قایم بشم و دل اون
بیچاره رو غصه دارکنم. سوگند_ میخوای قید
همشو بزنینم؟ من همه جوهر کمکت میکنم..
_نه سوگند من واسه راحتی فردای مادرم
حاضرم این دروغ بزرگ رو به دوش بکشم..اما
قول میدم. به جون اشک چشماش وقتی برگشتم
وقتی بادست پربرگشتم همه چی رو واسش
توضیح بدم.. اما... سوگند_ اماچی؟؟
_میتروسم هیچوقت منو نبخشه. میتروسم از ترد
شدن. خیلی میتروسم سوگند..
سوگند_ بهش میگییم باهم میگییم اما یه جوری
غیرمستقیم.. خودم کمکت میکنم.. کامران از
آینه جلو به مادوتا که عقب نشسته بودیم
نگاه کرد وگفت؛ حوصله ام سررفت خب بلند
حرف بزنیند منم بشنوم.. سوگند_ این حرفا



مناسب سن تونیست پسر! کامران که انگاری
اصلا از حرف سوگند ناراحت نشده بودگفت؛
باشه مامانی فقط تنها شدیم یادت نره من بچه
هستم وتوام مادرم متوجه منظور کامران
شدم. سوگند خجالت زده یه دونه زدپس کله
کامران وگفت؛ آره یادم میونه ادبت کنم. توی
کل مسیر کامران ادا اصول در میاورد وسریه
سرسوگند میذاشت. راستی یادم رفت بگم.
دیروز سوگند و کامران عقد کردن ورسما
زن وشوهرشدن. عقدشون بی صدا و خلوت
بود. اما قرارشد واسه عروسی جبران کنن
که موکول شد ۶ ماه دیگه.. خیلی واسشون
خوشحال بودم. تنها مهمون عقدشون ما بودیمو
مادر و پدر کامران و سارا... همین وبس.. درسته
خیلی تنها و بیکیس به عقد هم دراومدن اما واقعا
خوشبختی رو توی چشمای جفتشون می بینم...
کامران_ خب شوخی باشه واسه بعد از شام..
حالا بگید کجا بریم شام بخوریم؟ منو سوگند یک
صدا گفتیم؛ شام؟ کامران_ وای چیه خب؟
آره دیگه بریم شام بخوریم.. ببخشید پس اونی
که خونه ی ما خوردین چی بود؟ کامران بی
خیال شونه ای بالا انداخت وگفت؛ عصرونه!!
تو دلم گفتم ای بترکی.. سوگند_ من که سیرم



رویاتوچی؟ _ منم سیرم اگه میشه بریم خونه
من یه کم فکرم درگیره.. کامران_ تازه ساعت
۹ شبه! بریم دنبال سارا واسه خودمون بریم
تفریح. کلافه گفتم؛ شما برید منو برسونید
خونه ی سوگنداینا اصلا حال و روز خوشی
ندارم. سوگند_ رویا راست میگه بریم خونه..
منم میخوام امشب روتا صبح با خواهرم خلوت
کنم. کامران_ باشه پس سارا بمونه خونه ی
ما میخوام ببرمش بیرون. بهش قول دادم..
سوگند_ مامانت چیزی نگه؟ کامران_ تودعا
کن مامانم سارارو پس بده.. از دیروز عاشق
ساراشده انگار... خخخخ بالاخره ساعت
نزدیک ۱۰ شب بود رسیدیم خونه ی سوگند
و کامران رفت. خونه ی سوگند یه سویت توی
طبقه ی هم کف یکی از آپارتمان های پایین
شهر بود. وارد خونه که شدم دهنم از تعجب مثل
چی باز شد.. تابحال خونه ی سوگند نیومده
بودم.. یه سویت ۳۰ متری! یه اتاقک کوچولو
با پرده های
دست دوز قرمز شبیه یه اتاق پرو بزرگ. گوشه
اتاق درست شده بود. خیلی ناز بود... بالذت
گفتم؛ وای سوگند این چه بامزه اس!! سوگند
آهی کشید و گفت؛ همکلاسی های سارا همه



از اتاق خواب هاشو تعریف کرده بودن وسارا
ازاینکه اتاق خوابی نداشت توتنهایی به دوراز
چشم من گریه کرده بود. ساراوقتی باگریه
خوابش میبره تو خواب حرف میزنه. اون شبم
تو خواب از خداگلیه میگرد که چراخونه ی ما
اتاق نداره.. داغون شدم رویا.. کل پس اندازمو
خرج کردم تا تونستم این اتاق رو واسش درست
کنم. توش کوچولو اما واسه سارایه دنیای
بزرگه... همیشه گفتن دست بالادست بسیار
است.. من حتی یک سوم سوگندهم سختی
نکشیدم.. شایدم قراره بکشم.. واقعا خدارو
شکر میکنم که کامران وسوگند بهم رسیدن..
اینجوری بدبختی های سوگند تموم میشه و
خوشبخت میشه. خداروشکررررر! سوگند_
حالا برو لباستو عوض کن تا من چایی روبزارم.
آشپزخونه اش به کوچیکی آشپزخونه ی ما
بود. سوگندزیر کتری رو روشن کردوگفت؛
راستی رویا یه زنگ به فرهاد بزن وبگوفردا
بیاد اینجا دنبالت. _وای راست میگی داشت
یادم میرفت.. گوشیموازجیبم درآوردم وبلا
فاصله شماره فرهاد روگرفتم....
برای بار سوم شماره روگرفتم. اما جواب
نمیداد. میترسیدم اسمس بدم نکنه اون نامزد



زنجیریش کنارش باشه. داشتم قطع میکردم
 که جواب داد؛ فرهاد_ بله یا علی!!
 چرا اینقدر عصبیه؟ از ترسم گوشیمو بدون
 قطع کردن گذاشتم توجیبم... سوگند_ چی شد؟
 _هیچی هیسسسس! سوگند_وا؟ گوشیمو
 ازجیبم درآوردم ودوباره درگوشم گذاشتم..
 فرهاد_ لالییی؟ _سلام. فرهاد_ میمیری
 زودتر حرف بزنی؟ _اگه نعره نمیکشیدی
 زنگ زده بودم حرف بزدم. فرهاد_ میشنوم!
 _فردا نمیخواه بیای دنبالم خودم میام من
 نیستم. فرهاد باهمون تن صدای خیلی بلندش
 گفت؛ لازم نکرده خودم میام. آدرس بده.
 ادرس روبه آرومی وکنترل شده که سعی بر
 آروم کردن اونم داشتم بهش گفتم. خواستم
 قطع کنم که گفت؛ صبرکن بینم! تواین موقع
 شب اون سردنیا چیکار میکنی؟ میخواستم بگم
 به توجه مرتیکه توچیکارمی. اما خودمو کنترل
 کردم وگفتم؛ من دیگه قطع میکنم.. فرهاد_
 هووووی باتواما!! من امشب اعصاب ندارم..
 عصبی گفتم؛ هوی یعنی چی؟ شعورنداری
 مثل آدم حرف بزنی؟ فرهاد که انگار پشت
 تلفن داشت بال بال میزد گفت؛ واییییی من
 اون زیونتو کوتاه نکنم اسمم فرهاد نیست!!



خیلی خوش شانسى جلودستم نیستی هیستریک
خندیدوگفت؛ خیللییییی خوش شانسى دختررر
چون اگه الان جلوی دستم بودى دندونات ریخته
بودتوی حلقه. ولی نگران نباش بهت یاد میدم
طریقه ی حرف زدن روبا فرهاد فروزش!!!
دیگه مطمئن بودم حالت عادى نداره. این صدای
دورگه وکش دار فقط میتونه مست باشه. دیگه
باهاش دهن به دهن نشدم. دلم نمیخواست اول
کاری به جون هم بیفتیم وآتو دستش بدم. پس
گفتم؛ آقای فرهاد فروزش من میخوام قطع
کنم اجازه هست؟ فرهاد_ آفرین همیشه ازم
اجازه بگیر. آره میتونی قطع کنی چون صدات
واسم تکرارى شد. کم مونده بود جدآباد این
مردک رو بشمورم. بدون خداحافظی قطع کردم
وگوشیمو باحرص کوبیدم به زمین. _ کثافت
رواااااااااا! سوگند_ چی شد؟ چی میگفت؟ چرا
گوشی رو شکستی؟ شکستم؟ من غلط کنم
تنهاراه ارتباطیم با مادرم رو بشکونم. سریع
خم شدم و گوشیمو جمع کردم و روشنش
کردم. خداروشکر سالم بود. به محض روشن
شدن زنگ خورد. فرهاد بود که سیوش کرده
بودم برج زهرمار. ردتماس زدم. سوگند_ رویا
میگی چی شده یانه؟ _مرتیکه خربهم میگه



صدات واسم تکراری شده قطع کن. منو
تحدید میکنه عوضی. دارم براش. داررررم!!
داشتیم صبحونه میخوردیم که گوشیم زنگ خورد.
جواب دادم_بله؟ فرهاد_ رسیدم بیابرون. چایی
پریدتوی گلوم وبه سرفه افتادم. تلفن قطع
شده بود. سریع بلندشدم وگفتم؛ من دیگه
میرم. به کامران وسارا سلام برسون. با
سوگند خداحافظی کردم وبه سمت دررفتم؛
قبل رفتن باید یه باردیگه مطمئن میشدم.
گفتم؛ سوگند خیالم راحت باشه؟ حواست به
مادرم ایناهست؟ بری پیششوناا. سوگند_وای
رویا کچلم کردی. بخدا میرم اصلا همین الان
میرم. فقط تو برو تا دوباره زنگ نزده.. بادودلی
چمدونمو دستم گرفتم ورفتم بیرون. ماشینش
تواین محله برق میزد. مطمئن بودم اگه ۷صبح
نبود الان همه ی بچه های محله ریخته بودن
روی ماشین وازسرکول فرهاد بالا میرفتن.
تامنو دید واسم چراغ زد. تودلم گفتم؛ خدایا
این همه خوشگلی به این مردک دادی یه ذره
شعورهم میدادی بخدا قسم چیزی نمیشد. دسته
ی چمدانو بلندکردم وروی زمین کشیدم.. به
ماشین که رسیدم پیاده شد. نه بابا انگاری یه
چیزیایی حالیشه. سلام کردم. نگاهم بانگاهش



برخورد کرد. چشمای سرخ سرخ موهای
شلخته یه گرمکن توسی روشن بایه تیشرت
سفید پوشیده بود. بالباس توخونه ای اومده
بود. فرهاد_سلام برو بالا خودم چمدونو میارم
ععععع این الان سلام کرد؟ باورم نمیشه!!!
اولین بار بود جواب سلاممو میداد. چمدونو
دستش دادم وخودم رفتم سوارماشین شدم..
خواستم درعقب روبازکنم که باتحکم گفت:
راننده آژانست نیستم بشین جلو. اصلا دلم
نمیخواست سربه سرش بزارم. نشستم جلو
بوی اودکلنش فضای ماشین روپرکرده بود..
خیلی خوش بو بود. تلخ ومردونه. بابام همیشه
کوکوچنل میزد. من عاشق عطرش بودم. الان
هرکجا که میرم بوی اون عطربه مشامم میرسه
حس میکنم بابام اونجاست.. این عطر دومین
عطریه که خیلی به دلم نشست. کاش بدونم
اسمش چیه. داشتم نفس های عمین میکشیدم
که فرهادم اومد وسوارشد. خودمو جمع وجور
کردم وبه روی خودم نیاوردم. فرهادبدون
حتی یک کلمه حرف رانندگیشو میکرد وبه
جلوش خیره شده بود. حوصله ام سررفته بود.
تاپاسداران حداقل یک ساعت راه بود. خواستم
بگم دستگاہ پخشو روشن کنه که فرهاد قبل



من به حرف اومد! فرهاد_ کامرانم اونجا بود؟
باتعجب پرسیدم_ چی؟ فرهاد_ متنفرم از تکرار
حرفام! _نخواستم تکرارکنین تعجب کردم از
این همه... فرهاد_ این همه چی؟ ناخون هامو
توی گوشت دستم فشار دادم تا خودمو کنترل
کنم؛ شمرده شمرده گفتم؛ خیرجناب فروزش
آقا کامران همسر دوستم اونجا تشریف نداشتن.
فرهاد دیگه سکوت کرد و چیزی نگفت؛ توی
کل مسیرتنها حرفی که بین مارد و بدل شد
همون چندتا جمله ی کوتاه بود. نزدیک خونه
بودیم که گوشیش روی داشبرد بود زنگ خورد.
نگاهی به شماره انداخت و دوباره انداختش
روی داشبرد. اینقدر زنگ خورد تا قطع شد.
چندثانیه بعد دوباره شروع کرد به زنگ زدن..
فرهاد کلافه جواب داد؛ بله شیدا؟
فرهاد_ نه نمیام امشب کار دارم!
فرهاد_ نه شیدا نه نمیخواد بیای الان حوصله
ندارم دارم میرم جایی میشه قطع کنی؟؟؟
.....
فرهاد دستشو کوبید رو فرمون و گفت؛ باشه
فردا می بینمت. خدا حافظ... این چرا اینجوری
بانامزدش حرف میرنه؟ هر دو تا شون دیوونه
وروانی... رسیدیم به خونه و فرهاد ماشین رو



بردتو حیا ط. یه خانوم دیگه هم بود خدایا شرکت
من تنهانستم.. یه زن مسن تقریباً ۵۵ ساله
اومد جلوی فرهاد وگفت؛ سلام. وای تو
کجا بودی پسرم ازدیشب چشمم به درخشک
شد. ازتعجب داشتم میمردم. پسرش بود؟
پیاده شدم وسلام کردم-سلام! زن_سلام به
روی ماهت عزیزم خوش اومدی. وای چه
مهربونه مادرش.. اصلاً شبیه خودش نیست...
فرهاد_سلام ببخشی عزیز دیشب نتونستم
بهت زنگ بزنم. بازم هنگ کردم! عزیز؟ وای
خدایا من خیلی فضولم خیلی فرهاد_
این خانوم رویا تهرانی هستن ازامروز هم
دستیار شخصی منه وهم توکارها کمکت
میکنه.. راهنماییش کن چیکارکنه. من میرم
بخوابم. رفت سمت خونه وقبل ازاینکه کاملاً
بره داخل برگشت سمت من وگفت؛ راستی
ساعت ۱۰ بیدارم کن ...
فرهاد رفت داخل ومادرش باخوش رویی به
من گفت؛ بیابریم داخل گلم باید یه چیزایی رو
بهت یادبدم. قبل اینکه برگرده گفتم؛ ببخشید
شمامادر آقا فرهاد هستید؟ تک خنده ای کرد
وگفت؛ مجذوب خوشگلیم شدم عزیزدلم که
یادم رفت خودمو معرفی کنم.من پریاهستم پری



صدام کن دایه ی فرهاد. ازوقتی بچه بوده من
اینجا کار میکنم. یه جورایی بزرگش کردم. بیا
بریم تو همه چی رو واست تعریف میکنم. روبه
ماشین کردم وگفتم؛ من باید چمدونمو بیارم..
پری_ میگم مش رحیم واست بیاره بیاتو..
خدایا شکرت مش رحیم هست. خدایا شکرت
که تنها نیستم تواین خونه. دنبال پری رفتم
ووارد خونه شدم. قبلا اومده بودم. همون خونه
که چندروز اشک منو درآورد. همه چی تمیزو
مرتب بود. جالبه این اولین خونه ی بزرگی بود
که تمومش فرش بود فرش های ابریشمی
کرم وسفید... وخیلییییی هم تمیز. پری_
خب دخترم اول هرچیز کفش هاتو دربیار چون
فرهاد بدش میاد کسی باکفش واردخونه بشه..
هرکاری میگفت مثل بچه هاگوش میدادم..
پری رفت روی مبل سلطنتی قرمزرنگ
نشست وگفت؛ بیا یه کم باهم آشنا بشیم گم.
رفتم کنارش نشستم! پری_ سوالی داری؟
پدرومادر آقا فرهادکجا هستن؟ پری به
رحمت خدارفتن.. وقتی فرهاد ۱۴ساله بود
تصادف کردن وفوت شدن. همه میگن تصادف
مشکوک بوده اما... خداعالمه.. ازاون به بعد
فرهاد اخلاقش عوض شدوزندگیش پرشداز



رمزوراز.. من حکم مادرشو دارم اما هنوزم
نمیدونم داره چیکار میکنه... فرهاد به هیچکس
اعتماد نداره چطوری تورو استخدام کرده هم
خداعالمه.. واما وظایف تو!!! اون عادت داره
صبحونه روتواتاقش بخوره. لباس هاش همیشه
تمیزواتوشده باشن. ناهارش سروقت باشه که
خودم می پزم. معمولا شام خونه نیست ولی
اگرم باشه باید سروقت باشه. ناهارساعت ۱
وشام ۹ شب. فقط باید توی مسائل بهداشتی
خیلی رعایت کنی چون وسواس داره! غذای
تکراری ویا دست خورده نمیخوره. اینادارم
بهت میگم چون همه ی اینارو تو باید انجام
بدی. پخت پز ونظافت خونه هم به عهده ی
منه.

پری_ خب اگه سوالی نداری بریم که اتاقتو
بهت نشون بدم.. سوال داشتتم.. خیلی سوال
اما.. گفتم؛ فقط یه سوال.. _ شغل ایشون
چی؟ پری_ یعنی خودش نگفته؟ _ نه متاسفانه
وقت نکردم بپرسم. پری_ پس اگه صلاح بدونه
خودش بهت میگه. ازدهنم پرید گفتم؛ خلافکاره؟
تک خنده ای کرد وگفت؛ نه باخلافکارا مشکل
داره... ناراضی گفتم؛ باشه پری منو برد یکی
ازاتاق های بالا رو نشونم داد؛ یه اتاق ۲۰



متری یه تخت دونفره ومیزآرایش ، کمد لباس، همه سرویس، چوبی وطلایی رنگ ست بودن سرویس بهداشتی و یه فرش ۱۲ متری ابریشم به رنگ قهوه ای با رگه های طلایی.. وپرده ی قهوه ای طلایی سلطنتی بزرگ... من فکرکنم پری اتاق رو اشتباه نشونم داده، چون این اتاق واسه ی یه خدمتکار زیادی مجهزه!! پری_خب اینم ازاتاقت اگه کاری نداری من برم صبحونه آماده کنم.. به ساعت نگاه کردم، هنوز ۹ نشده بود. خواستم بگم لباس هامو بیارین که یه مرد قدبلند ودرشت هیکل تقریبا ۵۰ساله شایدم جوون تر چمدونم دستش بود اومد کنارپری وچمدونمو داد دست پری. به رسم ادب سلام کردم. مرد_سلام دخترم. رحیم هستم نگهبان دست راست آقا.. اییییشششششش چه آقا آقاییم میکنه، مرده گنده بااین هیکلش به اون بچه سوسول میگه آقا... خخخخخخ جلوی خنده مو گرفتم وگفتم؛ خوشبختم آقا رحیم منم رویا هستم پرید وسط حرفم و گفت؛ میشناسم آقا از شماگفته. من دیگه میرم با اجازه.. مردک بیشعور ادب نداره بهش یادندان میون حرف کسی نپره.. بروبه درک.. پری_ منم میرم یادت نره ۱۰ فرهادو بیدارکنی.._باشه ممنون.



پری رفت ومنم موندم ویه اتاق بزرگ وخونه ای
که نمیدونم آدمای توش چه کاره هستن وکی
هستن..

داشتم لباس هامو توی کمد آویزون میکردم که
دراتاقم بازشد. پری بود.. -جانم پری خانوم؟
پری_ وای دختر تو چقدر حواس پرتی ساعت
۱۰ ونیمه چرا فرهادو بیدارش نکردی؟ بیخیال
گفتم؛ یادم رفت. پری_ پاشو برو بیدارش کن
اگه من برم عصبی میشه. کلافه لباسمو
پرت کردم تو کم دبلند شدم! زیر لب گفتم؛ چقدر
لوسه این پسر خب خودش بیدار بشه دیگه.
پری باخنده_ شنیدم چی گفتیا حالا مونده از
دستش حرص بخوری برو دیگه.. از خجالت سرم
رو انداختم پایین، پری برو خب! _ کجا؟ پری_
وایییی اتاق فرهاد دیگه. _ خب من نمیدونم
اتاقش کدومه. پری_ ازدست تونمیشه زودتر
بگی؟ دنبالم بیا... پری اتاقی ته سالن رو
نشونم دادوگفت؛ اون اتاقشه اول دریزن..
_ اینودیگه بلدم. پری_ خب خدا روشکر. رفتم
سمت اتاق. از حرصم محکم به درکوبیدم تا
از خواب بپره وتبخال بزنه. ولی خبری نشد.
فکرکنم به خواب زمستونی رفته. خرررررس!
آروم دروباز کردم و وارد اتاق شدم. هین بلندی



کشیدم ودستمو گذاشتم روی دهنم. این که
بیداره!! چرا مثل بز زل زده به من؟ _وای
ترسیدم شما بیدار بودین؟ ببخشید من در زدما!
فرهاد_ آره مثل کروکودیل زدی فهمیدم. _وا
خب میخواستم حضورمو اعلام کنم. عصبی
ادامه دادم؛ حالا که بیدارید! بامن کاری ندارید؟
فرهاد_ گفتم ساعت چند بیدارم کن؟ دستمو به
حالت متفکر به دندونم گرفتم وگفتم؛ اوووووم
گفتید ساعت ۱۰ ونیم فکرکنم. فرهاد_ اگه من
این زیونتو کوتاه نکنم اسمم فرهاد نیست. برو
بیرون. کله مو خاروندم وگفتم؛ چشم قربان...
اراتاق اومدم بیرون وباخنده گفتم؛ چه کیفی
میده عصبیش میکنما! دوباره برگشتم
تواتاقم ومشغول جمع کردن بقیه ی لباس ها
شدم.. دوباره دراتاقم بازشد. نمیدونم چرا
مثل بز میان داخل. یادم باشه دررو قفل کنم.
بدون برگشتن گفتم؛ پری خانوم میشه قبل
واردشدن دربزینید؟ شاید من لباس تنم نباشه
زشته بخدا... فرهاد_ پری بهت نگفته تواین
خونه وظیفه ات چیه؟ باشتاب ازجام بلندشدم که
باعث شد سرم به لبه ی کمد بخوره ونقش
زمین بشم.. _آخخخخخ سرمممم وایییییی
فرهاد اومد کنارم نشست.. فرهاد_ چی شد؟



_وای سرمممم داغون شدمممم آخخخخخ
فرهاد_ هیس آروم باش ببینم سرتو؟ به سختی
بلندشدم وگفتم؛ نمیخوااااا. ترسوندی منووو!
فرهاد اخم هاشو تو هم کشیدوگفت؛ لیاقت
نداری. به درک.. سرمو ماساژ دادم وگفتم؛
بامن کاری داشتید؟ فرهاد_ پاشو صبحونه ی
منو آماده کن یادم باشه یه چیزایی روبهت
گوشزد کنم. پشت بنداین حرفش به سرعت
ازاتاق خارج شد. زدم توسرم وگفتم؛ خاک
تو سرت رویا الان میگه پشیمون شدم هرری!
به خودم قول دادم بااین قول بی شاخ ودم
لج نکنم ودهن به دهن نشم.. سریع خودمو
جمع وجورکردم وازاتاق زدم بیرون. خودموبه
آشپزخونه رسوندم وبه پری گفتم؛ پری خانوم
میشه صبحونه ی آقا فرهادو بدین ببرم؟ پری_
نمیخواه روی میزگذاشتم امروز روزاولته همش
داری خراب کاری میکنی، خودم بجای توچیدم.
بیا بریم صبحونه بخوریم. یه مدت خودم کمکت
میکنم تاراه بیفتی، فقط توروخدا بهونه دست
فرهاد نده. _مرسی که کمکم کردین قول میدم
جبران کنم وحواسمو جمع کنم. پری_ خواهش
میکنم. واسه آرامش این پسر حاضریم جونمم
بدم. همه چی این خونه واسم مجهوله. چرا



فرهاد اینقدر عصبیه؟ چرا پری نگران عصبی شدنش بود؟ چرا فرهاد به هیچکس اعتماد نمیکنه؟ امروز شنبه اس.. چرا اولین روز کاری هفته رو توخونه نشستہ؟ این چراها شده بود خوره وافتاده بود به جونم. سرمیز نشستہ بودیم وتوی سکوت مطلق صبحونه میخوردیم. پری میگفت فرهاد بدش میاد تنهایی غذا بخوره البته بجز صبحونه ها که به قول پری باید تواتاقش بخوره وامروزم استثنا بود.. اصلا میل به خوردن چیزی نداشتم. نگران مامانم بودم. سوگندگفت میرم پیششون اما دلم راضی نمیشد. دیشب ساعت ۴ صبح بهش زنگ زدم که مثلا رسیدم به اصفهان. توی فکر بودم وبه لقمه ی دستم خیره شده بودم که فرهادگفت؛ اگه تموم شد بیا تواتاقم کارت دارم. روبه پری کردوگفت؛ ممنون عزیز از فردا دیگه درست نکن وظیفه ی تونیست. حرفش که تموم شد راه پله هاروپیش گرفت ورفت..

۶۱

داشتم به رفتنش نگاه میکردم که پری گفت؛ چرا چیزی نخوردی دخترم؟ غریبی نکن مادر بخور صبحونتو. از جام بلندشدم وگفتم؛ مرسی من میل ندارم. میرم بینم چیکارم داره. بدون



فرصت دادن به ادامه ی حرفش رفتم سمت
اتاقش... آروم درزدم ومنتظر اجازه شدم.
فرهاد_بیاتو.. مثل گربه مظلوم دروبازکردم و
سرمو انداختم پایین و وارد اتاق شدم. باصدای
آرومی گفتم؛ بامن کاری داشتین؟ فرهاد_ از
دخترهای چموش متنفرم. از فردا سرساعت ۷
بیدارم میکنی، گوشاتو خوب بازکن! _ سااعت
۷!!! بعدش لباس هام اتوشده وتمیزبایدروی
تختم باشه وصبحونه هم حاضرباشه. یادم رفت
و خواب موندم و... هم نداریم. تااینجاش درست
شد؟؟؟ بازم سرمو پایین انداختم وگفتم؛ بله
متوجه شدم! فرهاد_ وقتی حرف میزنم به من
نگاه کن. سرمو بلند کردم ونگاهش کردم!
فرهاد_ فرداشب شیدا میاد اینجا، ازتو خوشش
نمیاد. نمیخوام دعوا وجنگ وجدلی پیش بیاد..
اینم تاکید کنم خوب متوجه بشی؛ شیدا نامزدمه
وتوقفط یه خدمتکار پس حق بی احترامی نداری
اما... ولش کن فعلا تاهمینجا کافیه. خیلی
ناراحت شده بودم. من رویا بودم. دختررامین!
بااون همه دبدبه وکبکبه به جایی رسیده بودم
که خیلی واضح بهم بگن تویه خدمتکاری وحتی
اگه کتک هم خوردی صدات درنمیاد وحق
اعتراض نداری... چرا؟ چون رویا تهرانی فقط



یه خدمتکاره بدبخته... هه!

دلخوری بودم. نه ازدست فرهاد. ازدست بابام که بدون فکرکردن به حال و روز تنها دخترش تنهام گذاشت و رفت! تودلم گفتم: باباخیلی خودخواه بودی بارفتنت دخترت شد کلفت مردم! خودم خوب میدونستم فردا یاهرروزی که شیدا باشه چه تحقیرها و عذاب هایی در انتظارمه.. اما تحمل میکنم. واسه خاطر مادرم تحمل میکنم. خواستم از اتاق برم بیرون که باز مانعم شد و گفتم: یادم رفت بگم از این به بعد اتاق منو تو تمیز میکنی. بادلخوری گفتم؛ چشم! فرهاد_ میتونی بری. امروز رو کاری نکن اما فردا درست و حسابی به وظیفت عمل کن.

به سلامت... در رو باز کردم به سرعت خودمو به اتاقم رسوندم و زدم زیر گریه.. اینقدر گریه کردم تا خوابم برد. وقتی چشم هامو باز کردم ساعت ۲ ونیم ظهر بود. معده ام از گرسنگی درد گرفته بود. از دیشب نزدیک های غروب چیزی نخورده بودم. رفتم در اتاق رو قفل کردم و به مامانم زنگ زدم. سوگند به قولش عمل کرده بود و خونه ی مابود. مامان کلی سفارش کرد که حواسم به خودم باشه و... و... و.. بعد از قطع تلفن تصمیم گرفتم خودمو با دوش گرفتن

سرگرم کنم. اصلا دلم نمیخواست از اتاق برم بیرون. احساس غریبی میکردم واز همه مهمتر باحرفی که فرهاد زد دیگه دلم نمیخواست با کسی روبه روبشم و همه متوجه مستخدم بودن من باشن.. همیشه عادت داشتم قبل حمام موهاموشونه کنم. شونه مو برداشتم و آرام شروع کردم به شونه کردن موهای بلندم و زیرلب آهنگی (دیدنی پاشایی) زمزمه میکردم.. بازم اشک چشمم راه خودشو پیدا کرد. پشیمون شدم.. کاش هیچوقت اینجا نمیادم... کاش هیچوقت دنبال کار نمیگشتم و سرازاین خونه در نمیاوردم. دلم واسه مامانم تنگ شد. از دیشب ندیدمش. بعد از مرگ بابا به شدت وابسته ی مادرم شده بودم... به موهام دست کشیدم و گفتم؛ کاش مثل همیشه مامان شونه ات میکرد. کاش بابا زنده بود و مثل گذشته ن* و* ا* ز* شم میکرد.. خدایا چی شد که اینجوی شد؟ اینا تاوان کدوم گ* ن* ا* ه* م بود خدایا؟؟؟؟

موهاموشونه میزدم و باگریه آهنگی که همیشه واسه بابامیخونمو روزمزمه میکردم..

_ خوابیدی روبال موجا، کاش میشد بودم کنار

_ توبه دریادل سپردی، من توساحل چشم به راهت.. دوباره دارم میگردم اما نیست از تو



نشونی، روزگار ماروجدا کرد یه غروب توی
جوونی... ول من حواتو کرده کاش میشد تورو
ببینم، کاش میشد تو خواب دوباره دست سردتو
بگیرم... به اینجا که رسیدم شونه روانداختم
ودستامو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقمو
کسی نشنوه... بابا تویه روز بارونی رفت! توی
آخرین نامه اش نوشته بود؛ رویا جان دخترم الان
که دارم باهات وداع میکنم صدای کوبیده شدن
قطرات بارون رو میشنوم.. ساعت از ۱۱
شب گذشته ودل من واسه دیدن تنها دخترم
داره پرمیکشه. کاش میشد فراموش کنم
التماس تنها دخترم روجلوی ناکسان.. هر وقت که
بارون گرفت هر وقت که دلت بارونی شد توی
همین ساعت از شب به آسمون نگاه کن.. بابا
اون بالاداره نگاهت میکنه.. صدای ضجه
هام روتو گلوم خفه میکردم و بی صدا زار میزدم.
بابا کجایی هوامو داشته باشی؟ کاش امشب
بارون بباره...
خسته از گریه از جام بلند شدم. چشمم تار میدید..
در حموم روبا زکردم. به وان سفید رنگ پوزخندی
زدم و گفتم؛ حتی بادیدن تو هم خوشحال نمیشم..
وان رو پیراز آب کردم و خودمو سپردم به آب
گرم.. من از شامپو بچه استفاده میکردم. درسته



بزرگ شدم اما هنوز شامپوم رو عوض نکردم...
توی وان روپرازکف کردم و بدنمو ماساژ دادم..
نمیدونم چقدر گذشت بود که در حمام زده شد..
با صدای دریک متر پریدم تو هوا و از فکر او مدم
بیرون. پری بود نگرانم شده بود. وقتی ساعت
رو اعلام کرد مغزم سوت کشید... ساعت ۴ بود!
۱ ساعت تو حمام بودم. سریع خودمو شستم و
وان رو تخلیه کردم. توی آینه خودمو نگاه کردم
و وحشت زده به قیافه ی توی آینه نگاه کردم...
چشمای سرخ و متورم.. دماغ و لب ها قرمز!!!
شبهه دلکک شدم... هر وقت گریه میکنم چشمام
تا چند ساعت تار می بینم! همونجاتو حمام خودمو
خشک کردم و لباهایی که آماده کرده بودم رو
پوشیدم. یه تونیک سفید باشلوار جذب مشکی
از حمام او مدم بیرون و دوباره مشغول شونه
زدن مو هام شدم. هیچوقت عادت به سشوار
کشیدن نداشتم. میداشتم خودشون خشک بشن!
اولین روزی بود تو خونه ی غریبه ها حمام
میرفتم با خودم گفتم؛ حالا مونده سختی کشیدن
رو یا خانوم.. خودت خواستی.. پس تحمل کن..
با صدای آلارم گوشیم از خواب پریدم. ساعت
۶ و نیم صبح بود. بایه کم فکر کردن موقعیتمو
درک کردم و بلند شدم. دست و صورتمو شستم و



بعد از انداختن شال مشکی روی سرم، بایه
بسم الله از اتاق زدم بیرون. آرام در اتاق فرهاد
روزدم و وارد شدم. به محض وارد شدنم سریع
دستموروی چشمم گرفتم! این مرتیکه چرا
ل*خ*ت میخوابه؟ بایه شرتک ورزشی کوتاه دمر
خوابیده بود و دستم زیر صورتش بود. چند
ثانیه چشم بسته موندم اما فایده ای نداشت.
تصمیم گرفتم به درودیوار نگاه کنم و اصلاً به
بدنش نگاه نکنم. رفتم کنارش و آرام صدایش
زدم_ آقای فرورزش؟ هرچی صدایش زدم
حتی پلک هاشم تکون نخورد. بادیست به شونه
هاش ضربه ی آرومی زدم که بایه حرکت
ناگهانی مچ دستم محکم گرفت و چشماشو
بازکرد. یا ابوالفضل چرا وقتی بیدار میشه اینقدر
ترسناک میشه. بامن من گفتم؛ ف--فق--ط
خوا-س-تم بیدارتون کنم! فرهاد که انگار تازه
موقعیت رو درک کرده بود کم کم فشار دستشو
کم کرد اما هنوز دستم ول نکرده بود. دستم
کشیدم که بازم محکم گرفتش! _چرا دستم ول
نمیکنی؟ فرهاد_ ساعت چنده؟_ یک رب به ۷
فرهاد دستم ول کرد و گفت؛ فکر کردم بازم
خواب موندم میخواستم تنبیهت کنم! به حالت
مسخره نگاهش کردم و گفتم؛ خب خدا روشکر



ارباب! میتونم برم؟ فرهاد_ آره تانیم ساعت
دیگه صبحونه منوبیار. بی حوصله اومدم ازاتاق
بیام بیرون که گفت؛ نشنیدم! برگشتم._ چی رو؟
فرهاد_ نشنیدم بگی چشم! لبمو به دندون
گرفتم ومحکم فشار داردم. گفته این کلمه
واسم سخت بود.اما باید کنترل میکردم خودمو!
_ چشم! فرهاد_ به سلامت. پاتند کردم ازاون
اتاق لعنتی زدم بیرون. بازم اشک توچشمام
جمع شده بود. دلم نمیخواست گریه کنم واول
صبحی حال خودمو خراب کنم. چندتا نفس عمیق
کشیدم وراه آشپزخونه رو پیش گرفتم. مشغول
چیدن نون وپنیر وکره ومرباو.. توی سینی بودم
وبه اتاق فرهاد فکر میکردم! چرا اینقدر تاریک؟؟؟
حتی لوستراتاقشم قهوه ای تیره بود. تخت و
فرش وپرده وکمدوروختی و... همه وهمه به
رنگ قهوه ای تیره. آدلم دلش میگیره. چیه!
با گذاشتن لیوان آب پرتقال سینی صبحونه رو
کامل کردم. یه نگاه بهش انداختم. تخم مرغ
های آب پز رو باریحان وگوجه تزیین کرده و
باچندتادونه گل های تزیینی یه صبحونه ی
خوشگل درست کرده بودم. تودلم گفتم؛ به به
چی ساختم! کوفتت بشه الهیییی! اومدم سینی
روبلندش کنم هرکاری کردم زورم نرسید!دست



به کمرشدم وگفتم؛ حالا چطوری بپرمت؟ اه!!
یه باردیگه تلاشمو کردم اما نزدیک بودهمه ی
محتویات داخلش پخش زمین بشه. دیگه گریه ام
گرفته بود. پری خانومم که نیست. انگاری همه
خواب بودن! تصمیم گرفتم برم به فرهاد بگم
نمیتونم سینی روبلند کنم. به درک هرچی
میخواد بشه، بشه! مسیریله هارو پیش گرفتم
که چشمم افتاد به مش رحیم! ایول خدایاشکرت
که منت اون بوفالو رو نمیکشم! بلندسلام کردم
وگفتم؛ مش رحیم همیشه زحمت بکشی سینی
صبحونه روتوی آشپزخونه واسم بیاری اتاق
آقا فرهاد؟ رحیم_سلام دخترم توبرو بالا من
میارم! باخوش حالی دستمو کوبیدم بهم وگفتم؛
ایول! رفتم بالا وپشت دراتاق ایستادم تا مش
رحیم بیاد! چندثانیه بعد اومد! لامصب انگار قالب
پنیردستش گرفته بود. دراتاق فرهاد رو بدون
درزدن بازکردم وروبه مش رحیم گفتم؛ ممنون
ازاینجا به بعدش روخودم میبرم. خواستم سینی
رو ازمش رحیم بگیرم که دستی ازکمرم رد
شدسینی رو گرفت؛ برگشتم وفرهادو دیدم که
با موهای خیس وحوله ی سفید روی شونه اش
سینی رواز رحیم گرفته بود! بدون حرف سینی
روگرفت ورحیمم بدون حرف ازاونجا دورشد!



باخجالت گفتم؛ ببخشید خیلی سنگین بود زورم
 نرسید! فرهاد_ یعنی اینقدر ضعیفی که سینی
 به این کم وزنی رو نتونستی بیاری؟ باتحکم
 گفتم؛ کم وزن نیست و خیلی هم سنگینه. فرهاد_
 باشه خانوم کوچولو ازاین به بعد نمیخوام بیاری
 بالا روی میز بچین خودم میام! به احترام اینکه
 ازصبحونه خوردن تواتاق خودش وعادت
 همیشگیش بخاطرمن گذشته بود جواب خانوم
 کوچولو رو ندادم دیگه._ ممنون من دیگه میرم
 نوش جان! فرهاد_ کجا؟ پس لباس هام چی؟
 روزاول کاری وامرنهی کردن خیلی بهم فشار
 آورده بود. دوباره لبمو به دندون گرفتم ومحکم
 فشارش دادم!_ شما بگیدچی میشپوشید من
 آماده میکنم. فرهاد به کمد لباس هاش اشاره
 کردوگفت؛ بروخودت انتخاب کن ببینم سلیقه ات
 خوبه یانه!_ اوه نه! من اصلا توی انتخاب لباس
 سلیقه ندارم! فرهاد_ انتخاب کن هرچی بود
 میپوشم! بااینکه من توی ست کردن مهارت
 داشتم اما واسه زدحال زدن وتلافی تصمیم
 گرفتم بدترین هارو انتخاب کنم. کمدوبازکردم
 ونگاهی اجمالی بهش انداختم. بیشترشون کت
 شلواربودن. امانه کت شلوار انتخاب من نبود!!
 چشمم به شلوارجین آبی روشن خیلی شیکی



افتاد. شلوار رو بیرون آوردم. نوبت لباس بود!
اگه باتیشرت میپوشید ست قشنگی میشد پس
انتخاب بعدی من یه پیراهن بود! هرچه دنبال یه
لباس بدرنگ خز بودم پیدا نکردم. ناامید خواستم
تیشرت بردارم که بین چندتالباس چشمم به یه
پیرهن قهوه ای خیلی زشت براق افتاد! چشمام
برق زد ازخباثت ازاین کمدواین همه لباس های
شیک پیدا شدن لباس به این وحشتناکی بعیدبود!
تودلم خندیدم ولباسو بیرون کشیدم! جالب بود
ازاین همشون تنها لباسی که اتو نداشت همین
بود! فرهاد مشغول خوردن صبحونه بود واصلا
متوجه من نبود! بدون نشون دادن انتخابم گفتم؛
ببخشید من کجامیتونم لباس هارو اتوکنم؟
فرهاد_ همشون اتو دارن نمیخواه اتوکنی!!
_ نه یه کم باید مرتب بشن فقط جاشو بهم
بگید! فرهاد_ باشه میل خودته برواز پری
بگیر! به لباس ها چنگ زدم وفورا ازاتاق خارج
شدم! وای خدا چقدر بااینا خنده داربشه!! خخخ
حالاپری روازکجا پیداکنم؟ چهارتا اتاق بود!
یکیش واسه من یکی فرهاد! دوتای دیگه اش
میمونه حتما تویکی ازاین اتاق هاست دیگه!!
دراتاق هاروبازکردم بابازکردن در اولین اتاق
چشمم به بیانوی بزرگ کلاسیک خیلی



خوشگلی افتاد! میخواستم برم نزدیکش ولی
به خودم نهیب زدم وگفتم؛ من اهل فضولی
نیستم میخواد هرچی باشه! پس دراتاق رو
بستم واومدم بیرون! اتاق بعدی هم یه اتاق
ساده ی سفید خیلی روشن، باتخت یک نفره
همه چی سفید بود! بیخیال اتاق شدم! باید
پری روپیدامیکردم! رفتم پایین که پری رودرحال
گردگیری توی پزیرایی دیدم! _سلام صبح بخیر!
پری_سلام به روی ماهت! صبح توهم بخیر!
_پری خانوم من کجا میتونم لباس هارو اتو
کنم؟ پری باتردید گفت؛ تازه همه رودادم به
خوشکشویی اشکال نداره حتما ازدستم دررفته
بروتواتاق زیرپله اونجا هم میزاتو هست هم
اتو. بعدازاتو کردن لباس لبخند خبیثی زدم و
دراتاقشو بازکردم! فرهاد داشت جلوی آینه
موهاشو مرتب میکرد گفت؛ عادت نداری در
بزنی؟ _ببخشید دستم پر بود! فرهاد_بزارشون
روی تخت وبرویرون! کثافت ادب نداره یه
تشکرکنه! لباس هارو گذاشتم ورفتم بیرون!
توی اتاقم داشتم موهامو شونه میکردم که
صدای نعره ی فرهاد بلندشد! این
دیگه چیه!! اوه فهمید!!!
اینقدرترسیدم که رفتم توتخت وزیرپتوقایم



شدم! بعد به فکر رسیداگه قایم بشم متوجه
 میشه از عمدا این کارو کردم. پس بلافاصله از
 تخت پریدم پایین و مشغول مرتب کردن روتختی
 شدم! قلبم به شدت توس*ی*ن*ه* ام کوبیده میشد!!
 هرآن ممکن بودازس*ی*ن*ه* ام پرت بشه بیرون!!
 تندتند آب دهنمو قورت میدادم! دراتاقم به شدت
 بازشدوبه دیوارب*غ*ل*ش کوبیده شد! باینکه منتظر
 اومدنش بودم اما بازم باصدای بلنددر یک متر
 پریدم توهوا! شک زده برگشتم سمت فرهاد
 و باچشمایی گردشده نگاهش کردم. مثل شیر
 زخمی شده بود. فرهاد؛ دختره ی احمق این
 لباس کیه واسه من آوردی هان؟ اومدجلوتر
 یقه لباسمو همراه باشالم رو تومشتش گرفت
 نعره کشید؛ گفتم این لباس کیه؟ با لکنت
 زبون گفتم؛ توتوکمد پپیدا کرردم! فرهاد
 لباس روجلوچشمم گرفت وگفت؛ اینوتن بابات
 بکن! بیشتریهش میاد. لباس پرت تو صورتمو
 رفت! بابام؟؟؟ این آشغال به بابای من توهین
 کرد؟ نه نه! دیگه موندن جایزنیست! میرم!
 همین امروزمیرم، همین الان میرم! ولی قبلش
 باید جواب توهینشو پس بدم! باید! لباس رو
 پرت کردم وازاتاق زدم بیرون! به سرعت به
 سمت اتاقش رفتم وبه همون شدت که دراتاق



منوباز کردم منم باز کردم و در رو کو بیدم به دیوار.
فرهاد بابالاتنه ی ل*خ*ت مشغول پوشیدن لباسش
بود! فرهاد باچشمای گشاد شده از خشمش زل
زده بود به من. فکر کرده از اخمش میترسم. رفتم
جلوتر و توی یک قدمیش ایستادم. با تموم قدرتم
خوابوندم تو گوشش! شک زده به من نگاه کرد
انگار موقعیت رو درک نکرده بود! وقتی عصبی
میشم تن صدام خفه میشه وانگاری سرما
خوردم. باهمون صدای خفه که بیشتر شبیه
پیچ پیچ های بلند بود گفتم؛ نه به تو! نه به امثال
آشغال هایی مثل تو اجازه نمیدم اسم پدرم
رو به زبون بیارن. چون آدمایی مثل
تو وهم سن و سال هات نوچه ی پدر من بودن!
از شدت عصبانیت نفس هام به شماره افتاده
بود. بانفس نفس ادامه دادم؛ نه پولتو میخوام
نه کارتو نه خونه ی آشغال دونیتو همین الان
از اینجا میرم. پشتمو بهش کردم و به سرعت
به سمت در اتاق رفتم که در وحشتناکی توی
سرم پیچید و موهام از پشت کشیده شد! فرهاد
موهامو چنگ زده بود. روسریم از سرم کنده
شد و موهای بلندم باز شد. فرهاد با قدرت هرچه
تمام تر موهامو تودستش میکشید. آخ بلندی
گفتم؛ فرهاد نفس زنان لبشو به گوشم نزدیک



کردوبین دندون های کلیدشده اش توی گوشم
گفت؛ توجه غلطی کردی؟؟ هان؟ دست روی
من بلندکردی؟ دست روی فرهادبلند کردی؟
دیگه داشت موهام ازریشه کنده میشد! فرهاد؛
میدونی چیکارکردی؟ میدونی عاقبتش چیه؟؟
اینقدر قدرت دستش زیاد بود که باتموم وجودم
جیغ دلخراشی کشیدم. فرهاد خودشو بهم
چسبوند وموهامو ول کرد ومحکم دهنم رو
گرفت! اونقدرمحکم که داشتم خفه میشدم.
کنارگوشم گفت؛ بادست های خودت گورخودتو
کندی! داشتم ازحال میرفتم که پری ومش رحیم
اومدن توی اتاق! پری دادزد؛ چیکارمیکنی
فرهاااااا! مش رحیم اومد ودست های فرهاد
رودور دهن ودماغم باز کرد. فرهاد پرتم کرد
جلوی پای پری وگفت؛ اینو ازاینجا دورکن تا
نکشتمش! پری زیر ب*غ*ل*مو گرفت وازاتاق برد
بیرون!!!!

به اتاقم که رسیدیم بغضم ترکید وباصدایی که
میدونم دل خداهم دردمیاورد زدم زیرگریه!!
پری_ چیشد یه دفعه؟ چیکارت کرد؟ توروخدا
حرف بزن! چرا دعواتون شد؟ امامن فقط
گریه میکردم وضجه میزدم. باهق هق گفتم؛
پری خانوم چمدون منو بیار هرچی توکمه



مچاله کن توش. فقط توروبه امام حسین سریع!
پری_ آره برو. ازاینجا برو. این فرهاد روانیه
میزنه یه بلایی سرت میاره. خداازاونی که
باعث شد فرهادمن به این روز بیفته نگذره!
پاشو حاضرشو خودم میفرستم. پشت بنداین
حرفش تند بلندشد وچمدونمو اززیرتخت بیرون
کشید. بابلندکردن چمدون که درش بازبود
قاب عکس بابا فتاد زمین وشکست! پری_
وای خاک به سرم! چی شکستم؟؟ انگاری
یه چیزی توی وجود منم شکست! بی صدا
رفتم شیشه هارو ازروش برداشتم وبادستم
خواستم چهره ی بابا روکه بین خورده شیشه
ها معلوم نمیشد روپاک کنم که دستم برید!
بخدا که بریدگی دستم دردش بیشترازشکستن
قلبم نبود! پری_ وای دستتو بریدی! بدون توجه
به حرف پری قاب عکس روروی قلبم گذاشتم
وضجه زدم! بخدا که صدای ناله های من قلب
آسمون رو به لرزه درمیآورد. _ناله کردم!!
بابا کجایی؟؟ پری دستشو روی شونه ام
گذاشت وگفت؛ توروخدا گریه نکن، بلندشو
خواهش میکنم اینجوری ضجه نزن! منوبخش
بخدا حواسم به درباز چمدونت نبود! رویا!
بلندشو مادر. بخدا توی این ۵۰ سال عمرم



ندیده بودم گریه ای به این سوزناکی. پاشو
ببرمت از این خونه. پاشو مادر خودم میبرمت
دیگه نمیزارم دست کسی بهت بخوره. هرکاری
میکردم حتی نمیتونستم واسه یه ثانیه گریه مو
کنترل کنم! فقط گفتم؛ تورو خدا چمدونمو ببند
ترو خدا. پری بلندشد و رفت سمت کمد. لباس
هارو همونطوری باگیره های لباس داخل
چمدان مینداخت.. چند دقیقه بعدگفت؛ پاشو
اون عکسم بده واست بزارم توی لباس هات!
عکس بابارو مثل یه شی بارزش دادم دستش!
پری بادیدن عکس بهت زده و حیران گفت رامین؟؟
به سرعت نور گریه ام بنداومد! چشمای منم
گردشد!_ توبابای منو میشناسی؟ پری توی
سکوت به عکس خیره شده بود! باتحکم گفتم؛
میگم بابای منو میشناسی؟ پری به خودش
اومدوگفت؛ نه نه یعنی آره قبلا همسایه بودیم!
_ کدوم محله؟ پری بارنگ پریده گفت؛ بیابریم
دیگه من برم حاضریشم. خواست بلندبشه که
مچ دستشو گرفتم؛_ پرسیدم کدوم محله؟
پری_ اشتباه گرفتم! ولش کن! باحرص گفتم؛
نه درسته صاحب اون عکس اسمش رامینه!
خواهش میکنم حرف بزنی! پری_ من نامزد
سابقش بودم! بریا حاتمی! چشمامو ریزکردم



وباتردیدگفتم؛ همون که بابا رو ول کرده بود
ورفته بود بایه مردزن دار ازدواج کرده بود؟
پری_ آره خوده بیمعرفتمم! عاقبت کارم شد
۳۰ سال کلفتی توی خونه های مردم! باگریه
دستی به صورتم کشیدوگفت؛ همون اول از
رنگ و حال چشمت باید میفهمیدم تودختر
رامینی! دستشو پس زدم وگفتم؛ دیگه راجع
بهش نمیخوام چیزی بشنوم. سریع بلندشدم
وروی همون تونیکم مانتمو پوشیدم. موهامو
باکش محکم بستم وشالمو که زمین افتاده بود
سرم کردم. به چمدونم چنگ زدم وازاتاق زدم
بیرون! دسته ی چمدونو بلندکردم وروی پله
ها کشوندم وپایین بردم. فرهاد روی مبل
تک نفره نشسته بود..سرشو به پشتی مبل
تکیه داده بود وچشم هاشو بسته بود. رفتم
سمت درخروجی که.. فرهاد_ کجا؟؟؟؟
بدون توجه به حرفش راهمو کشیدم ورفتم!
فرهاد_ اگه نمیخوای قلم پاهات خوردبشه
مثل بچه ی آدم برمیگردی تواتاقت! _ توکی
باشی به من دستورمیدی؟ بروبابا! فرهاد
بایه جهش ناگهانی بلندشد که پری دادزد_
چیکارش داری؟ بزاربره! فرهاد_ تودخالت
نکن! پری_ دخالت میکنم خوبشم میکنم! این



دختردیگہ اینجا نمی مونه! فرهاد نعره کشید۔
گفتم دخالت نکن! کاری نکن توی روت دربیام.
اومدسمت من وگفت؛ توهیچ جانمیری. یادت
که نرفته! توبه مدت ۴ ماه واسه من بایدکار
کنی! _ یادم نمیاد تعهد داده باشم! پولتو توی
کمد کشوی اول جا گذاشتم بروبردار بدون
کم وکاست! فرهادبا فریاد بلندی گفت؛ من از
پول حرف نمیزنم! باحالت چندشی نگاهش کردم
وگفتم؛ من ازصدای بلندت نمیترسم نمیخوادبه
خودت فشاربباری. خدانگهدار!
بعداز گفتن حرفم نگاهی باتنفر بهش انداختم و
راهمو کشیدم که برم.. بازم مچ دستمو گرفت!
فرهاد_ مادرت میدونه شب روخونه ی یه مرد
تنها خوابیدی؟ میدونه این دوشب دخترش توی
خونه ی یه پسر مجرد شب رو صبح کرده؟؟
دیگه هیچی واسم نبود. حتی تردشدم توسط
مامان! _ واسم مهم نیست! همین الان زنگ بزن.
وبهش بگو یانه صبرکن.. دست کردم توی جیب
شلوار جینم وگوشیمو درآوردم وادامه دادم:
خودم بهش زنگ میزنم.. داشتم شماره ی خونه
رومیگرفتم که گوشی رواز دستم کشید وکوبوند
به دیوار!!! کثافت گوشیمم شکست! اما اونم
مهم نبود! _ میدونی چیه؟ به درک که شکست



فدای سرم! هیچی واسم نیست! دوباره برگشتم
ولی قبلش گفتم؛ راستی به هرکس که دلت
میخواد زنگ بزن! بالاترازسیاهی رنگی نیست!
به خودم اشاره کردم وگفتم؛ می بینی؟ چیزی
واسه باخت ندارم! فرهاد_ اگه تو ازاین خونه
بیرون رفتی اونوقت میفهمم تویه دخترشجاعی!
رفت سمت کیف دستی مشکی رنگش وازکنارم
ردشد ورفت بیرون ازخونه! پوزخندی زدم و
راه حیاط روپیش گرفتم. فرهادداشت ماشینشواز
حیاط بیرون میبرد.. واسه من نوربالازد ورفت!
فقط خدامیدونه چقدرارزش متنفربودم! به در
حیاط رسیدم که در بسته شد! رفتم بازش کنم
که مش رحیم اومد! رحیم_ بروداخل دخترم من
نمیتونم بزارم بری. پس منه پیرمردرو اذیت نکن!
خلاصه ارساعت ۹صبح تا ۳ ونیم بعدازظهر گریه
وناله ضجه زدم که این رحیم درروبارکنه وبرم
اما فایده نداشت. هرچه خودمو میزدم وتحدید
میکردم که شکایشتون میکنم هرچه پری با
رحیم دعواکرد نداشت که نداشت. دست آخر
خسته شدم ونشستم روی زمین! ضعف کرده
بودم! داشتم ازحال میرفتم! پری به سرعت
واسم آب قندآورد ومنوبرد توی خونه! ازاین
خونه متنفرم! ازآدماش بیزارم. ازفرهاد از



پری.. از رحیم! هرکدوم به دلایل مختلف!
_چرانمیزارن برم؟ مگه بیکس وکارگیرآوردن؟
توروخدا بزارین من برررممم!!!
ساعت ۱۰ ونیم شب بودکه اون مردک عوضی
برگشت خونه. اونقدر مطمئن بودرحیم نمیزاره
برم که ۱۰ ونیم برگشت. اما من هنوز مانتوی
صبح تنم بود.. فرهاد تامنو دید باچشمای به
خون نشسته ومست نگاهم کردوگفت؛ عع تو
که نرفتی! باحرص گفتم؛ به اون غول بی شاخ
ودمت بگو دروبازکنه. فرهادباتک خنده ای گفت؛
چیه زورشو نیومدی؟ این تن صدا این نوع حرف
زدن وچشمای سرخ وبوی گند الکل همه وهمه
نشون دهنده مست بودنش بود! بلندشدم که
اومد روبه روم و هولم داد روی مبل افتادم!
خیمه زدروم! فرهاد؛ معذرت میخوام. صبح
خیلی عصبانی بودم. چشمای میشی رنگش که
ازشدت الکل خون شده بود رودوخت بودتوی
چشمام. زبونم بنداوامده بود. حیف این پسره
که روانی باشه... حیفه واسه تیمارستان!!!
ادامه داد؛ خواهش میکنم فراموش کن! من
نمیزارم تا کارت تموم نشده بری... پس باید
بامن راه بیای. گفتم_ نمیخوام بمونم.. فرهاد_
من قبلا تاکید کرده بودم که وقتی اومدی دیگه



راه برگشتی نداری تا پایان کار! _ قبلاتاکید
نکرده بودی خدمتکارهارو میزنی! فرهاد با
حرص گفت؛ توزدی توگوش من! گفتم ببخشید!
تموم کن دیگه!!!!

_ داشتم ازبغض میترکیدم. با بدبختی جلوی
بغض سنگین توی گلومو گرفتم تا مامانم پشت
تلفن نفهمه دخترش داره ازدوریش دق میکنه!!
مامان_ بروبه کارت برس قریونت برم شارژتو
تموم نکن! تودلم التماس کردم وگفتم؛ نه مامان
توروخدا قطع نکن صداتو ازم دریغ نکن! اما
گفتم؛ باشه مامان جونم به خاله سلام برسون.
مواظب خودتون باشید. مامان_ سلامت باشی
دردت به جونم. بازم زنگ بزن دلم طاقت نمیاره
واست. _ چشم فعلاکاری نداری؟ مامان_ نه
دخترگلم. خودتوخسته نکنیا سختت شد بدون
معطلی برگرد باشه؟ قطره اشکی ازچشمم
چکید! با احساس خفگی گفتم؛ باشه خداحافظ!
بعدازقطع شدن تلفن خودمو پرت کردم روی
تخت وباهمه وجودم گریه کردم! دلم واسه
مامانم تنگ شده بود! تواین خونه زندونی شدم!
الان ۱۰ روزه اومدم تواین خونه حتی اثنیه ام
پامو بیرون ازخونه نداشتم. بعدازاون ماجرا و
معذرت خواهی فرهاد دیگه به پروپای هم



نمی پیچیدیم! سعی میکردم جلوی چشمش زیاد آفتابی نشم. تنها جایی که باهم برخورد میکردیم صبح ها موقع آماده کردن لباس هاش بود! بعد از گندی که اون دفعه زدم دیگه نهایت سلیقه رو واسه انتخاب به خرج میدادم. بعد از چند روز فهمیدم که اون لباس قهوه ای براق واسه مش رحیم بوده و پری ندونسته گذاشته بین لباسای فرهاد! اصلا دلم نمیخواد اون روز لعنتی رویادم بیارم! یه چیزی واسم خیلی جالب بود! که توی این ۱۰ روز شیدا اینجا نیومده خداروشکر فعلا از دست اون روانی درامانم! چون میدونم بادیدن من تو این خونه قراره چیکارکنه! صدای گریه های بلندم روتوی بالشتم خفه کرده بودم! اینقدر گریه کردم که سرم درد گرفته بود. دلم خیلی واسه مامانم تنگ شده بود! خیلی احساس تنهایی و غریبی میکردم! توی حال و هوای گریه کردن و دل تنگی بودم که حضور کسی روتوی اتاق احساس کردم! اتاقم تاریک بود! ساعت ۹ شب بود! نزدیک بود از ترس سخته کنم! فرهاد که خونه نیست. پری هم گفت میرم حموم! نکنه مش رحیم قصد جونمو کرده باشه؟ آخه تو این مدت خیلی باهاش بد رفتاری کردم!! آروم سرمو از توی بالش بلند کردم! قلبم شروع کرد



به تندتپیدن! سایه ای روی زمین افتاده بود!!
صدای گریه ام که هیچ صدای نفس هامم بند
اومده بود! یه دفعه برق اتاق روشن شد!
نفسی از سرآسودگی کشیدم! فرهاد بود!!!!
از جام بلندشدم و سلام کردم. فرهاد بدون جواب
دادن سلامم گفت؛ واسه چی گریه میکنی؟؟؟
_اممم چیزه...نمیدونم چرا چندروزه ازش خجالت
میکشم! بعدازمکث طولانی گفتم؛ همینجوری
دلم گرفته بود! فرهاد_ واسه چی؟ ای بابا چه
گیری داده! خب به توجه اصلا!!! حوصله ی
کل کل و جنگ اعصاب نداشتم دلیلی هم نداشتم
دلتنگیمو پنهون کنم. پس گفتم؛ دلم واسه مامانم
تنگ شده! اصلا دلم تواین خونه گرفته توی این
مدت من رنگ خیابون و آدما روبه چشم ندیدم!
فرهاد_ بپوش بریم بیرون! اومده بودم همینو
بگم. همینم مونده بود این واسم دلسوزی کنه!
من ازترحم بیزارم! _ممنون من نمیام شما برید
منظورم ابن نبودکه منو ببرید بیرون! فرهاد_
گفتم واسه ی این موضوع اومدم! پس قبل از
شنیدن حرف هات این تصمیم روگرفتم! بادوست
هام میرم بیرون نمیخوام تنهاباشم حالا که شیدا
مسافرته توهمراه من بیا! پس خانوم مسافرت
تشریف دارن!!! _ اما من نمیخوام باکسی



بیرون برم! حداقل من این حقو دارم که تصمیم بگیرم کجا برم و یا باکی برم! فرهاد_ چراهمش دلت میخواد بامن بحث کنی؟ مگه دلت نگرفته بود؟ مگه نمیگی آدمای شهررو ندیدی؟ خب بلندشو من میبرمت ببین! خجالت زده سرمو پایین انداختم وگفتم؛ باشه تا ۱۰ دقیقه دیگه آماده میشم! فرهاد_ منتظرم! فقط ۱۰ دقیقه!

فرهاد رفت بیرون و من باشرمندگی ازکارم یه دونه زدم تو سرخوادم! رفتم سراغ کمد و مانتوی مشکی رنگی ازین لباس هام انتخاب کردم! خوبیش به این بود که ازوقتی خریدمش ۲ یا ۳ بار بیشتر نبوشیده بودمش! شلوار مشکیمم بیرون کشیدم و رفتم سراغ موهام! باکش محکم بالای سرم بستم. توی آینه به خودم نگاه کردم! زیادی ساده بودم! تصمیم گرفتم بعدازمدت ها دستی به صورتم بکشم و یه کوچولو آرایش کنم! یادمه چندسال پیشا بدون آرایش حتی توی حیاط هم نمیرفتم! مژه هام مشکی و بلند بود! نیازی به ریمل نداشت اما اولین چیزی که دستم رفت سمتش ریمل بود. چندبارکشیدم به مژه هام که باعث شد مژه هام بلندتر و پرتر نشون بده! مداد چشم روکشیدم توی چشمم! دوست دوران دبیرستانم وقتی مدادچشم توی چشمم میکشیدم



میگفت چشمتا خیلی خواستنی و وحشی میشه!
نمیدونم چرا امشب میخواستم پیش دوست های
فرهاد خوب جلوه کنم! انگاری میترسیدم از
نگاهم بفهمن که خدمتکارم! به کیف لوازم
آرایشم نگاه کردم و دنبال یه رژ کم رنگ و
ساده میگشتم اما... نبود! ازین رژلب های
جیغی که داشتم یه دونه گلبهی پیدا کردم و
روی لب های قلوه ایم کشیدم! باهمین سه تا
دونه تغییری که توی صورتم دادم قیافه ام
عوض شده بود و احساس میکردم زیباترین زن
توی عالمم!! خخخخ! سریع مانتو و شلوارمو
پوشیدم. کیفم برداشتم و گوشه لمسی که
فرهاد به جبران شکستن گوشیم واسم خریده
بود و انداختم داخلش! باپوشیدن روسری چهار
گوش زرشکی رنگم تیپمو کامل کردم و از اتاق
زدم بیرون!
فرهاد پایین پله ها قدم میزد... سرش پایین
بود و نصف دست هاش روبه زور کرده بود توی
جیب شلوارش! یه شلوار مشکی کتان جذب و
یه بلوز آستین بلندیشمی تنش کرده بود! خدایش
خوش تیپ و خوش استایل بود! دیدزدن روتوموم
کردم و پله هارو رفتم پایین! انگار توی فکر بود
چون متوجه حضورم نشد! آرام گفتم: من آماده م



باشنیدن صدای من سرشوبلندکرد که چندثانیه
خیره نگاهم کرد! فکرکنم تعجب کرد! خوبه
همش یه کوچولو ریمل زدما!!! (البته دروغ چرا
تاتونسته بودم ریمل زده بودم مژه هام شبیه
مصنوعی شده بود) فرهاد_ خانوم محترم من
گفتم میریم بیرون نه عروسی! باشنیدن این
حرفش چشمام گردشد! این چرا اینقدر توکار
مردم دخالت میکنه اخه؟ شماها شاهدباشید من
نمیخوام دعواکنم خودش سرش دردمیکنه واسه
دعوا!!! خودموزدم به نفهمی وگفتم؛ ببخشید
متوجه نشدم! فرهاد_ مهم نیست راه بیفت!
جلوتر از من رفت ازخونه بیرون! منم باطمعیننه
وآروم دنبالش حرکت کردم. خجالت میکشیدم
جلوی ماشین بشینم اما زشت بوداگه میرفتم
عقب! فرهاد ماشینوروشن کرد. منم خجالت رو
کنار گذاشتم وسوارشدم! مش رحیم دررو باز
کردوزدیم بیرون! بوی عطر فرهاد پیچیده بود
توی ماشین! آدم مدهوش این همه خوش بویی
میشد! کاش بدونم مارک عطرش چییه! تازه
متوجه شدم یادم دفته عطربزنم! البته ادلکن
ندارم! یه اسانس کوچولو که نصف بیشترم
تموم شده بود! فرهاد بی صدا دستگاه پخشو
روشن کردوموزیک ملایمی پخش شد! چند



ثانیه بعد فرهاد گوشیشو از جیبش درآوردو
شماره ای رو گرفت! فکر کنم میخواد محل
قرار رو بدونه! فرهاد_ الو سلام. علی جان
من امشب نمیتونم پیام ازبچه ها عذرخواهی
کن! یه کم مکث کرد که مخاطب حرف بزنه!!
فرهاد_ انشالله دفعه ای دیگه جبران کنم. کاری
نداری؟..... فرهاد_ باشه خدا حافظ!! قیافه ام
شده بود شبیه علامت سوال! واسه چی قرارو
کنسل کرد؟ مگه آزار داره این دیوانه؟ به خودم
نهیب زدم و گفتم؛ شاید اینی که بهش زنگ زد
همونی نباشه که امشب باهاش قرارداداشتن!
یه کم که گذشت ماشین جلوی یه مغازه بستنی
فروشی ایستاد! فرهاد ترمز دستی رو کشیدو
روبه من گفت؛ چی میخوری؟ با تردید گفتم؛ مگه
با دوستانون قرار نداشتین؟ فرهاد_ کنسل شد!
بازم چشمام گرد شد!_ واسه چی؟ فرهاد_ دلم
خواست! حالامیگی چی میخوری یانه؟؟
دست به س*ی*ن*ه* گفتم؛ من میل ندارم. فرهادیه
نگاه ترسناک بهم انداخت و پیاده شد. ۱۰ دقیقه
بعد بادوتا بستنی قیفی با اسکوپ های رنگارنگ
برگشت! چشمام بادیدن بستنی برق زد! بیخیال
لج بازی شدم و تصمیم گرفتم با اولین تعارف
قبول کنم.. اما... این مردک بی فرهنگ شعورش



به این چیزا قد نمیداد. فکرکنم هر دو تا بستنی رو
واسه خودش خریده! چون دوتا شو چسبیده بود
وولشونم نمیکرد. فرهاد شروع کرد به خوردن
اولین بستنی ومنم خودمو زدم به اون راه...
یه کم که گذشت دیدم قصد تعارف کردن نداره!
باحسرت نگاهی به بستنی کردم ورومو کردم
سمت شیشه سمت خودم وبه بیرون خیره شدم!
همینجوری داشتم اطراف بستنی فروشی رو
دید میزدم که بایه پسره چشم تو چشم شدم! تا
متوجه نگاه من شد لبخندی زد وپشت بندش
چشمک ریزی هم زد! بااین حرکتش چشمام گشاد
شد وپسره بادیدن چشمای من زد زیر خنده.
صدای باز شدن درماشین وپیاده شدن فرهادو
شنیدم. برگشتم سمت فرهاد که دیدم بستنی
هاروپرت کرد وداره به سرعت میره سمت
بستنی فروشی! اصلا نفهمیدم چی شد! همه چیز
یه دفعه ای شد. کوبوندن مشت های فرهاد
به صورت اون مرد وهجوم جمعیت. پیاده شدن
من وجداکردن اون مرداز زیر دست فرهاد!
همش درعرض چنددقیقه گذشت.. بامشتی که
توی صورت فرهاد خورد جیغم بلند شد وشروع
کردم به گریه کردن والتماس کردن فرهاد که
بیخیال دعوا بشه! اصلا حواسم نبود نباید مفرد



صداش میکردم بالتماس بازو شو گرفته بودم و
باگریه میگفتم؛ فرهاد توروخدا بیا بریم خواهش
میکنم فرهاد تنها صدایی که نمی شنید صدای
التماس های من بود. بالاخره بعد ازیه کتک
کاری مفصل فرهاد باچشمای به خون نشسته
به من نگاه کرد. انگار تازه متوجه حضورم شده
باشه تو صورتتم نعره کشید؛ کیییی گفت پیاده
بشیییی؟ برو تو مااااشین! دستشو گرفتم و به
سمت ماشین کشوندم! _ باشه میرم باهم بریم
توروخدا فرهاد بیا بریم الان پلیس میاد توروخدا!
جاها عوض شد وفرهاد دستامو محکم گرفت و
کشوند سمت ماشین. هردو سوار شدیم وفرهاد
به سرعت از اونجا دور شد. هنوز داشتم گریه
میکردم توی خیابون خلوت بودیم وفرهاد پیچید
توی یکی از کوچه هاش ومحکم زد رو ترمز!!
چنان عربده ای کشید که خون توی رگ هام یخ
بست.. فرهاد_ صداتو ببر دیگهههههههههههههه!!
خوب کرم هاتو ریختی این اشک تمساح ریختنت
واسه چیه؟ شدت گریه ام بیشتر شده بود اما
بی صدا گریه میکردم. چرا منو مقصر دعوای
خودش میدونه؟ مگه من چیکار کرده بودم؟ اصلا
مگه من گفتم اون یاروبه من نگاه کنه! اصلا نگاه
کنه! به فرهاد چه ربطی داره؟ مگه پدرمه یا



برادرمه؟ اصلا واسه چی باون دعوا کرد؟ حالا
من شدم عامل دعوا؟ بهش نگاه کردم. داشت
نفس های عمیق و کوتاه میکشید! ترسیدم!
انگاری حالش خوب نبود. ترسیده بالکنت زبون
گفتم؛ آقا فرهاد؟ حالتون خوبه؟ فرهاد بدون
جواب دادن دودستی فرمون رو گرفته بود و
باتموم قدرتش فشار میداد. خیلی ترسیده بودم
خم شدم تو صورتش و گفتم؛ حالتون خوبه؟ فرهاد_
حالم خوب نیست! مگه همینو نمیخوای؟ باگریه
گفتم؛ آخه من چرا باید اینو بخوام؟ بخدا من هیچ
خصوصیتی باشما ندارم. بخدا من... فرهاد نعره
کشید تو حرفم و گفت؛ از نوع آرایش کردنت
معلوم شد! جاخوردم! آرایش من؟ خب چرا باید
ناراحت بشه؟ فرهاد نداشت فکرو خیال های
بیخود بکنم و گفت؛ خیالات برت نداره من از
دخترهایی مثل تو متنفرم! فقط غیرتم قبول
نمیکنه وقتی یه نفر بامنه همه ی ملت چشمشون
دنبال اون باشه! فهمیدیییی؟ خیلی ناراحت شده
بودم اما اونقدر عصبی بود که کوتاه پیام وگله
نکنم! هرچه بود بخاطر من دعوا کرده و غیرت به
خرج داده بود! تازه من حق گله کردن نداشتم!!
من فقط یه خدمتکار ساده بودم! زیر نور مهتابی
کوچه قیافه ی عصبی فرهاد وزخم گوشه ی



لبش دلمو به درد آورد. نمیدونم چراحس کردم
یه چیزی داره عذابش میده! ازتوکیفم دستمال
کاغذی درآوردم وگرفتم جلوش. فرهاد نگاه
بدی بهم انداخت انگاری من قاتل مامان باباش
بودم! بانفرت زدزیر دستمو گفت؛ نمیخوام!!!
اشک چشمم به سرعت هرچه تمام تر صورتمو
خیس میکرد. من یه دختر تنه‌اوی پناه بودم! اون
حق نداشت اینجوری رفتار کنه! من کار اشتباهی
نکرده بودم. باهمون گریه شروع کردم به حرف
زدن! کلمه هابه سختی و با بغض از گلو خارج
میشدن! _ باشه آقا فرهاد من با اینکه کار اشتباهی
نکردم معذرت میخوام. اصلا من.. فرهاد_ بسه
رویا نمیخواه حرفی بزنی یا معذرت خواهی
کنی! من میخوام امشب بهت خوش بگذره!
نمیخواستم حس کنی تو خونه من اسیری! فقط
همین! ماشینو روشن کرد و حرکت کرد...
لحن آروم و دلخور فرهاد بغض اسیر شده
توی گلو شو شکست! به گلو من چنگ زدم و هق
هقم اوج گرفتم! احساس خفگی میکردم خودمو
مقصر میدونستم! این دفعه فرهاد بود نگرانم
بشه. یه دستش به فرمون بود و بادست آزادش
دستی که گذاشته بودم روی گلو من گرفت!
نمیدونم اون شب لعنتی چه مرگم شده بود!



فرهاد_ الان واسه چی گریه میکنی؟ من دعوام
شده توچرااشک میریزی دخترخوب؟ دلم محبت
میخواست.

دیگه واسم فرقی نداشت ازطرف
کی! فقط یه ذره محبت! فقط! فرهاد دستمو
ازگردنم جدا کردو ومحکم تودست های گرم
ومردونه اش گرفت! فرهاد_ گریه نکن آگه
گریه نکنی میبرمت یه جای خوب!!!!
دستای سردولرزونم توی دست های گرم و
مردونه ی فرهادبود! باتموم وجودم ازسردلتنگی
گریه میکردم، زارمیزدم، فرهاد دستمو آروم
فشردوگفت؛ آگه گریه کنی نمی برمتا!! باهق
هق گفتم؛ من هی،، چ ج،،ا نمی،،ام! فرهاد_
باشه گریه نکن ببین همه ی مصیبت هاروتو
درست کردی الانم داری آبغوره میگیری! بسه
دیگه! دستمو ازدستش بیرون کشیدم وگفتم؛
من درست کردم؟ مگه من گفتم اون مرده به
من نگاه کنه؟ میخواستم بگم توچیکاره ی منی
که فرهاد بازم سگ شدوپاچه گرفت! فرهاد؛ یه
بارگفتم بازم تکرار میکنم به من ربطی نداره کی
به تونگاه میکنه! من دلم نمیخواود وقتی کسی
بامنه توجه مردم روبه خودش جلب کنه! ضمنا
حواسم بهت بود واسش شکلت درآوردی! یه



فکرکردن محل روشناسایی کردم! اومده بودبام
 تهران؟ آه پرحسرتی کشیدم! آخرین باری که
 اومده بودم ۴سال پیش با بابا اومده بودیم و
 بابا واسه تولدم غافلگیرم کرد! چشمامو بستم
 سرموبه صندلی تکیه دادم! سعی کردم تصویر
 بابارو به یادبیارم! بخدا که انگارهمین دیروزبود
 به خیالم منوبابا مامانو پیچونده بودیم واومدیم
 تفریح! اما وقتی رسیدیم اون بالا فهمیدم که
 باباتو رستوران واسم تولد گرفته بود! باحسرت
 پیش خودم گفتم؛ خدایا چرا دلخوشی هاموازم
 گرفتی! صدای فرهاد منو از مرور قشنگ ترین
 خاطراتم بیرون کشید!

روی یکی از نیمکت ها نشسته بودم وخودمو
 بغل کرده بودم!دیگه چیزی به فصل پاییزنمونده
 بودوهوا روبه سردی میرفت! به ساعت نگاه
 کردم! از ۱۲ گذشته بود! توی خودم مجاله شده
 بودم وباحسرت به عابره‌های پیاده نگاه میکردم!
 فرهادبطری آب معدنی رو جلوی صورتم گرفت!
 نگاهی اجمالی بهش انداختم! دیوونه اس؟ مگه
 ازش آب خواستم؟ فرهاد نداشت بیشترازاین
 فکرکنم وگفت؛ صورتتو بشور سیاه شده! آب
 معدنی روپس زدم وگفتم؛نمیخوام! من راحتم!
 فرهاد بطری رو گذاشت توی ب*غ*ل*م* وگفت؛من



ناراحتم! زودبشور بستنیت آب میشه! دیگه به
سالم بودن عقلش کردم! ازکدوم بستنی حرف
میزد؟ یه جوری که متوجه بشه به دستاش نگاه
کردم! یه دفعه زدزیر خنده! خدایا!! چقدر با
خنده قشنگ و دل نشین میشه! وقتی میخنده
گوشه ی چشماش چین میفته! بخدا قسم تو
اون لحظه قشنگ ترین لبخند دنیا رو دیدم!!!
"....." گفتم آهن دلی کنم چندی...
دل ندهم به هیچ دلبندی...
سعیدیا دور نیک نامی برفت...
نوبت عاشقیست یک چندی... "....."
اما بعدش به خودم نهیب زدم وگفتم؛ به درک
که قیافه داره مردک بیشعور اخلاق نداره..
فرهاد بعدازاینکه یه دل سیربه ریش نداشته ام
خندیدگفت؛ خیلی قیافت مسخره شده! بشور
صورتتو میرم بستنی رویارم. بعدازاتمام حرفش
رفت سمت مغازه! منم لجبازی روکنارگذاشتم و
صورتتموشستم. اما فرهاد نیومد! آخرش من تو
حسرت بستنی میمونم! یه کم که گذشت فرهاد
بایه بستنی قیفی شبیه همونی که پرتش کرد
برگشت! فرهاد بستنی رو جلوم گرفت وگفت؛
مثل اون پیدانکردم اما این یه کم شبیه! چه قلب
مهربونی داره!! اصلا به اخلاق گندش نمیخوره!



بستنی روگرفتم!_مرسی!داشتم بالذت بستنیمو
میخوردم واصلا فرهادم آدم حساب نمیکردم!!!
صدای زنگ تلفن فرهاد سکوتو شکست! فرهاد
ازمن فاصله گرفت وتلفنشو جواب داد! باعجز
به بستنی نگاه کردم! دیگه نمیتونستم بخورم!
بلندشدم پرتش کردم توی سطل آشغالی که
چندقدمی بافرهاد فاصله داشت!فرهاد پشتش
به من بود! یه دستش به گوشیش بود وبا یه
دستش موهاشوچنگ زده بود! خواستم برگردم
روی نیکمت که شنیدن اسم شیدا اززیون فرهاد
باعث کنجکاویم شد! فرهاد_ شیدا بااعصاب من
بازی نکن. من این حرفا توکتم نمیره توهمین
فردا شب برمیکردی تهران! اصلا من نمیدونم
توواسه چی پاشدی رفتی اون سردنیا؟.....
_من حرف آخروزدم! فقط فرداشب! خدحافظ!
قبل ازبرگشتن فرهاد به سرعت خودمو رسوندم
تانزدیکی های نیمکت! فرهاد باخم شدیددی رو
من گفت؛ اگه تموم شده بریم من کلی کاردارم!
بااسترس توی اتاقم قدم میزدم وباناخن هام
ورمیرفتم! امشب توخونه ی فرهاد مهمونیه و
متاسفانه شیدا هم هست! بعداز توهین هایی
که ۳روز پیش به من کرد حاضرنیستم حتی
واسه ی یک لحظه ام باهاش روبه روبشم!!!!



اون روزاگه فرهاد جلوشونگرفته بود. مثل یه سگ وحشی بهم حمله میکرد! فرهاد منوخواهر زاده ی پری معرفی کرد وگفت؛ یه مدت اومه کمک دست عزیزباشه! پری هم گفت؛ اگه به خواهرزاده ام احترام نزارید منم ازاینجا میرم و این شد که شیدا لال شد! اما باچشم واسم خط ونشون میکشید! میدونستم اگه باهاش تنهابشم خرخره مو میجوه! دلیل معرفی شدنم به عنوان خواهرزاده پری رونفهمیدم اما شغل فرهاد رو فهمیدم! مهندس پتروشیمی و کارخونه ی مواد شوینده داره! الان یک هفته ازاون شب بام تهران میگذره و ۳روز از اومدن شیدا! امشب توخونه فرهاد مهمونیه.. مناسبتم فکرکنم قرار داد کاری باشه. خیلی واسم سنگین بود به عنوان خدمتکار ظاهرشدن! پری میگه بایدبیای امان منتظر فرهاد هستم که بیادبهبش بگم امشبه رو منو معافم کنه! استرس اینکه قبول نکنه مثل خوره به جونم افتاده بود! ساعت ۳ بعدازظهر بود که صدای فرهادو شنیدم. سریع ازاتاق اومدم بیرون وجلوی راهشوگرفتم! _ آقا فرهاد میشه حرف بزنیم؟ فرهاد_ آره میشنوم! یه کم مکث کردم وگفتم؛ میشه من امشب روتواتاقم بمونم؟ خواهش میکنم! فرهاد_ واسه چی؟ _ راستش



خجالت میکشم واحساس غریبی میکنم! فرهاد_

نمیشه!!!!

باحالت زاری گفتم؛ آخه چرا؟ فرهاد_ همین که
گفتم! نمیخواه پزیرایی کنی! ولی میخوام کمک
دست عزیزباشی! ناامیدسرمو انداختم پایین و
راه اتاقموبیش گرفتم! خب چه میشه کرد، من
یه خدمتکار بدبختم! ازگریه کردن خسته شدم!
آخه گریه تاکی؟ باگریه کردن من دل این مرد
به رحم میاد؟ ازصبح تا حالا واسه آروم کردن
خودم ۱۰۰ باربه مامانم زنگ زدم! دیشب باخاله
رفتن شهرستان پیش خواهربرادراشون! کاش
منم حداقل یه خواهریا برادر داشتم! توی همین
فکرهابودم که فرهاد صدام زد! سریع شالمو
پوشیدم ورفتم تواتاقش! _بامن کاری داشتید؟
فرهاد_ کت شلوار مشکی منو ازخشک شویی
آوردن؟ _بله! گذاشتم تو کمدتون! میخواین
آماده کنم؟ فرهاد_ نه بروبه کارت برس! سرمو
پایین انداختم ورفتم بیرون ازاتاق! اماهنوزچند
قدم نرفته بودم دوباره صدام زد! برگشتم، _بله؟
فرهاد_ نظرم عوض شد. بیا آماده کن. هه! به
خیالش داره ازم کارمیکشه! رفتم سمت کمد و
کت شلوارو بیرون کشیدم! هرچه صبرکردم
بره دنبال کارش نرفت! شونه ای بالا انداختم و



لباسارو ازگاورشون کشیدم بیرون! پیرهن سفید ہم جدا کردم وروی تخت گذاشتم. زیر چشمی حواسم به فرهاد بود. روی صندلی میز توالت نشسته بود وداشت به من نگاه میکرد! لابد میخوادبدونه تمیزکارمیکنم یانه! بعدازاتمام کارم روبه فرهادگفتم؛ تموم شد! فرهاد؛ نه! باتعجب پرسیدم چی نه؟ فرهاد بلندشدوگفت؛ نه یعنی پیرهن اممم یعنی... پیراهن رو بلند کردوادامه داد؛ این دکمه سرآستین نداره! دلم میخواست کله شو بکنم! اما خیلی کنترل شده گفتم؛ انتخاب کنید میندازم! فرهاد رفت سمت کشویی که دکمه هاتوشون بود وگفت؛ بیابه سلیقه خودت انتخاب کن! نمیدونم امروزچیش شده بود! یه دکمه طلایی ساده انتخاب کردم و گفتم؛ هرچه ساده ترقرشنگ تر! بفرمایید! فرهاد بدون نگاه کردن به من گفت؛ بزارش روی میز وبرو، خودم میندازم!

پری۔ رویا جان توهنوز آماده نشدی الان میان ولی توحتی موہاتم خشک نکردی!۔ پری خانوم چیکاربه من داری اخه؟ سرپیازم یاته پیاز؟ اگه به من بود که روبنده مینداختم! پری۔ برو یکم به خودت برس. لباس خوب ببوش آرایش کن. الان شیدا هزارتآآرایشگاه ومدل موعوض کرده.



اونوقت تو باشلوار توخونه ای جلوی من داری
 میچرخی واسه خودت! باحسرت گفتم؛ اون خانم
 اسمش شیدا است ومن رویا! شیدا خانوم این
 خونه است و رویا کلفت این خونه! می بینی؟
 قابل مقایسه نیست! پری چاقویی که دستش
 بودو انداخت تو ظرف جلوی دستش وگفت؛ تو
 دختر امینی! میدونی یعنی چی؟ چرا خودتوبا
 اون دختره ی... استغفرالله! دختر امین باید
 مغرورتر از این حرفا باشه! کلافه گفتم؛ پری
 خانوم همیشه اینقدر اسم بابامو نیاری؟ هر دفعه
 که اسمی از بابا میاورد کلافه میشدم و اجازه
 نمیدادم ادامه بده! پری بادلخوری گفت؛ فقط
 میخواستم بدونی تو کی هستی! بغض سنگینی
 توی گلم نشست بود اما دائماً سعی در کنترل
 کردنش داشتم. باحرفی که پری زد، بی اراده
 بغض لعنتیم شکست! باگریه گفتم؛ نه پری جون
 یادم نمیره کی هستم! تاقیامت یادم نمیره! اصلا
 واسه همینه که دارم خفه میشم! دارم دق میکنم!
 چون میدونم کی هستم! من یه کنیز خاک بر سرم
 که اگه مادرم بدونه دخترش رفته کلفت خونه ها
 شده دق میکنه می میره! می بینی پری خانوم؟
 من میدونم کی هستم! پری اومد سرمو گرفت
 توی ب*غ*ل*ش وگفت؛ گریه نکن عزیزدلم، به زودی



ہمہ چی درست میشہ.. "روزای بدمیرن ویہ
روزخوب میرسہ" یہ کم گریہ کردم وآروم کہ
شدم پری گفت؛ رویا من آرزو داشتم یہ دختر
داشتم وشبیه تومیشد! امشبو رویاباش! مثل
اسمت! رویایی ودست نیافتنی! _اما آخہ.. پری
حرفمو قطع کردوگفت؛ نمیزارم دست بہ سیاہ
وسفیدبزنی! توام امشب یہ مهمونی! برو بہ
خودت برس! قبول کردم!!!
بہ اتاقم رفتم.. اما من کہ لباس نداشتم!
چہ خوش خیالم من!!! ہہ!! اومدم کہ
آمادہ ہشم! جدی جدی فکرکردم رویای سابقم!
روی تختم دراز کشیدم کہ دراتاقم بازشد! پری
بود! یہ پاکتم دستش بود! پری _عہ؟ توکہ
رفتی دراز کشیدی؟ _ درازکشیدم چون لباسی
نداشتم کہ بہ قول شما نشون بدم یہ رویای
دیگہ ام! پری بہ مشمای پاکتی دستش اشارہ
کردوگفت؛ من فکرہمہ جاشو کردہ ہودم! پاشو
کہ خداکنہ اندازہ ات باشہ! با تعلق بلندشدم..
پری کت شلوار مشکی خیلی شیکی کہ بدون
شک گرون قیمت بود روجلوم گرفت! پری _
خوشت میاد؟ دیروزکہ رفتم خریدواسہ مهمونی
امشب. اینم واسہ توخریدم! باذوق گفتم؛ وای
مرررسییی! این خیلی قشنگ ونازہ! پری _



قابلتو نداشت عزیزدلم بیوش ببین خوشت میاد..
 وقتی لباسو تنم کردم. کیپ تنم بود! انگار واسه
 اندام من دوخته شده بود. قوس کمر و برجستگی
 ب*ا*س*ن*مو به خوبی نشون میداد. دستی به لباس
 کشیدم و گفتم؛ عالیہ خیلی قشنگه! مرسی!
 فقط... پری_ فقط چی؟ خوشت نیومد؟_ نه
 خوشم اومد.. اما فکرکنم شلوارش زیادی جذبه
 اخه ازپشت... پری_ قشنگی هیکت به ب*ا*س*ن*ته
 خیلی هم قشنگه.. به قول شما جوونا گیرنده
 دیگه... باخنده گفتم؛ پری خانوم توام بلدیا!!!
 پری یه پیرهن صورتیه خیلییییی مات که یقه ی
 بلندی داشت هم بهم داد. شال و کفش هم رنگ
 پیرهن هم واسم خریده بود! کفش پاشنه ۵
 سانتی خیلی بامزه ای بود! قشنگیش به این بود
 ساده بود و باسلیقه ی من جور بود! راستی من
 از قدم نگفتم! من قد بلند ورعنا نیستم! قدم ۱۶۵
 وهیکم خوب بود! میشه گفت بدون عیبہ!
 پری رفت و منم شروع کردم به آماده شدن!!!
 موهامو سشوار کشیدم و بعد از اون نگاهی
 اجمالی به صورتم انداختم؛ پوستم سفید بود و
 وقتی ۱۸ ساله بودم تموم بدنمو لیرز کرده بودم
 و اثری از موهای زائد توی بدن یاصورتم نبود!
 ابرو هامم کم پشت و کم رنگ بود ولی خودم با



موچین تمیزمیکردم! کرم پودرو برداشتم شروع کردم تمیزآرایش کردن. نیم ساعت کارم طول کشید اما نتیجه اش عالی شده بود! بعداز مدت ها کامل آرایش کرده بودم. چشمم حسابی میدرخشید. هرکاری کردم بتونم خط چشم واسه خودم بکشم نشد! اما بجاش بارمیل از خجالت مژه هام دراومدم. بلندتروپریپشت شده بود! یه رژگونه کم رنگ گلبهی ورژ لب گمرنگ گلبهی آرایشمو تکمیل میکرد! همیشه همین بود! واسه آرایش بیشترروی چشمم کارمیکردم. به ساعت نگاه کردم! ۹ شب بود! مطمئنم الان اون پایین پره مهمونه.. اول یه زنگ به مامان زدم وبعدهش آروم وبدون عجله لباس هامو پوشیدم! به نظرخودم عالی شده بودم! ولی رویایی و به قول پری دست نیافتنی، نه!!! صبرکردم ساعت ۱۰ بشه بعدبرم پایین! یه کم عطرزدم وبعدهاز پوشیدن کفش هام ازاتاق اومدم بیرون! صدای فرهاد وشیدا توی اتاق فرهاد میومد! ازفرصت استفاده کردم وپله هارو به سرعت رفتم پایین! خودمو به پری رسوندم! پری بادیدنم باحیرت گفت؛ هزارماشالله واسه دخترم! محشرشدهی محشررررر!!!

به جمعیت مهمونا نگاه کردم! ۱۰۰ نفری بودن!



موزیک ملایم پخش میشد. همه ی مردها اکثرا جوان وهمه بلااستثنا کت شلوار پوشیده بودن! همه زن ها بالباس های مجلسی و آرایش های غلیظ انگار اومده بودن عروسی! واسم جالب بود! بعضی هاشونم بدون روسری وباموهای شینیون شده بودن! نکنه عروسی فرهاد و شیداس ومن خبرندارم؟ سرمو خم کردم وکنار گوش پری گفتم؛ عروسیه؟ پری باخنده گفت؛ آره ولی عروس ودوماد نداره! اییییییشش! پری_ برودخترم اینجا وانسا! گرمت میشه و بوی غذا میگیری! _جایی روندارم که برم! بیرون احساس غریبی میکنم. یه کاری به من بده من کمکت کنم! بازمو گرفت وکشوندسمت بیرون ازآشپزخونه وهمزمان گفت؛ بیابرو بیرون ببینم! استرس گرفتم! خدایا من توی این جمع چیکار میکنم؟ من که کسی رو نمیشناسم! الان مطمئنم رنگم پریده! سعی کردم خودمو جمع وجورکنم! نفس عمیقی کشیدم وبه سمت میز آب میوه هاحرکت کردم! پربوداز شربت های رنگارنگ! مونده بودم کدومشو بردارم که چشمم شربت آلبالو افتاد. دستمو درازکردم سمت لیوان که همزمان دستی دور لیوان حلقه شد! ای کوفتت بشه همون یه دونه بودا!

سرمو بلند کردم که خفاش روشناسایی کنم!
یه پسر جوون تقریبا ۲۵ ساله چشم های آبی
وموهای طلایی! قیافه اش شبیه غربی هابود!
لاغرو قدبلند. پسر؛ ببخشید. لیوانو سمتم گرفت
وگفت؛ بفرمایید من یه چیز دیگه برمیدارم!
_ نه ممنون واسه من فرقی نمیکنه! بدون نگاه
کردن به لیوان ها یه دونه شربت بلندکردم و
گفتم؛ من اینو برداشتم شما راحت باشید. مرد_
من شهراذ کاویانی هستم. افتخار آشنایی با
کی رو دارم؟ لبخندی زدم وگفتم؛ خوش بختم
من رویا تهرانی هستم.. شهراذ دستشو دراز
کرد سمتم تامیخواستم دست بدم دست کسی
دیگه نشست توی دستش! برگشتم سمت طرف!
فرهادبود! چقدرخوش تیپ وخوشگل شده بود!
فقط نمیدونم چرا بااخم نگاهم میکرد. فرهاد و
شهراذ باهم احوال پرسى میکردن ومنم موندن
روجایز ندونستم. روبه شهراذ گفتم؛ فعلا با
اجازه! شهراذ_ می بینمتون! لبخندی زدم و
همراه بالیوانم ازاونجا دورشدم! خواستم برم
پیش پری که شیدا رودیدم! لباس دکلته ی قرمز
بلندش زیادی خوشگل وتوچشم بود. موهای
شینینون شده وآرایش خلیجی. کنارلباسش تا
نزدیکی های رون پای سمت چپش یه چاک خیلی



بلند و باز داشت..خاک بہ سراون شوہرت کہ
 خیرسرش غیرت دارہ! فقط بلده اخم کنہ وقپی
 بیادا! شیدا متوجہ من شد! اومد سمت من و
 گفت؛ بہ بہ ببین کی اینجاس! خدمتکار بدبخت و
 پولدارنما!! ببینم واسہ خرید کت شلوارت چند
 شب واست چوب خورد؟ با تاسف نگاہی بہ
 کل ہیکلش انداختم وبہ حالت چندشی گفتم؛
 درحدی نیستی جوابتو بدم. راہمو کج کردم
 وبہ سمت آشپزخونہ کہ شیدا دستمو گرفت!
 شیدا_ صبرکن جواب حرفتو بگیر بعد برو! دستمو
 محکم ازدستش کشیدم بیرون وگفتم؛ نمیخوام
 باتو ہم کلام بشم. بہ سرعت ازاونجا دورشدم!
 رفتم کنار پری کہ مشغول حرف زدن باچندتا
 خانوم بود ایستادم، پری تامنو دیدگفت؛ ع
 اومدی دخترم؟ بیا معرفیت کنم عزیزم! روبہ
 خانوما کردوگفت؛ معرفی میکنم، رویا جان
 خواہرزادہ ی عزیزم! ہمہ ابراز خوشبختی
 کردن ودونہ دونہ خودشونو معرفی کردن!
 گرمم شدہ بود. یہ کم از شربتہم خوردم. اییی
 شربت نبودکہ کوفت زہرماربود! این دیگہ چیہ!
 توی دهنم نگہش داشتم وسریع بلندشدم ودنبال
 یہ جایی میکشتم کہ تلخیہ اش کنم! مناسب
 ترین ونزدیک ترین جا ہمون سینک ظرفشویی



بود. با وارد شدنم توی آشپرخونه محکم بایه نفر
برخورد کردم که باعث شد از ترسم اون زهرمار
توی دهنمو قورت بدم! با قورت دادنش فهمیدم
چه غلطی کرده بودم.. بجای آب میوه مشروب
برداشته بودم. یه کمم ازش ریخت روی لباس
اونی که خورده بودم بهش! اینایی که گفتم
همش توی مدت ۳ ثانیه ام طول نکشید. بادیدن
دکمه سرآستین طلایی رنگ فهمیدم فرهاده!!
این بی غیرت اینجا چیکار میکنه؟ بهش نگاه
کردم و گفتم؛ معذرت میخووا.. اما بادیدن چشم
های به خون نشسته و فک منقبض شده اش
زیونم بند اوامد و حرفم یادم رفت! یا خدا حتما
چون مشروب ریختم رولباسش عصبی شده!
با کمی تعلل گفتم؛ معذرت میخوام الان پاکش
میکنم! فرهاد بین دندان هایی که هر لحظه
ممکن بود خوردشون کنه گفت؛ خفه شو برو
بالا.. _ آب دهنمو قورت دادم و گفتم؛ ولی ..
فرهاد آروم یه جوری که کسی نشنوه توپید
بهم و گفت؛ گفتم برو بالا..

لعنتی من به پری گفتم اینجا جای من نیست!
بغضم گرفت! لبوانو کوبیدم روی سینک و عقب
گرد کردم و به سرعت خودمو به اتاقم رسوندم.
بخاطر پله ها یه کم نفسم گرفت. داشتم نفس



های عمیق میکشیدم که فرهاد اومد و دراتاقم
پشت سرش بست! ازش ترسیدم! عجب غلطی
کردما.. بدون حرف زل زدم به فرهاد که غر
هاشوبزنه! فرهاد_ این چه ریختیه واسه خودت
درست کردی؟ مگه نگفتم جلب توجه نکن هااا؟
باتعجب گفتم؛ من؟ من کی جلب توجه کردم؟
من اصلا نزدیک شما اومدم که نظرتونم جلب
بشه؟ فرهاد_ نیازی به نزدیک بودن نداره
شلوار جذبت از ۱۰ فرسخی کارخودشو میکنه!
کی به توگفته اینجوری تومهمونی بگردی؟
دیگه داشت پررو میشد دیگه زیادی بهش روداده
بودم. عصبی شدم!! بادوگام بلند خودمو بهش
رسوندم و دستمو به حالت اشاره کردن به
قیافه اش گفتم؛ تو برو جلوی زنتو بگیرکه چاک
لباسش منی که دخترم رو به وجد میاره. خیلی
عرضه داری جلوی زن خودتو بگیر! حق نداری
واسه من تصمیم بگیری و ابراز وجود بکنی!!
نه داداشمی نه بابامی ونه شوهرم! من یه
دخترآزادم و خودم واسه نوع لباس پوشیدن و
آرایش و رفتارم تصمیم میگیرم! فرهاد_ خیلی
دلم میخواد بزنم دندوناتو بریزم توی حلقه!
خیلیییی! حالانه! بعدابتهت حالی میکنم چیکارتم!
همینجا میمونی وازاتاق هم بیرون نمیای!



اگه خواستی بهت حالی کنم چیکارت هستم
 میای بیرون! توی صورتش توپیدم وگفتم؛ من
 اسیرت نیستم!!!! فرهاد چشماشو ریزکرد و
 گفت؛ تو مشروب خوردی؟ سریع خودمو جمع
 وجورکردم وگفتم؛ نخیر! فرهاد چونه مو محکم
 تودستش گرفت و صورتشو بهم نزدیک کرد!
 یا علی میخواد چیکارکنه؟ نکنه میخواد بب*و*س*ه*؟
 صورتشو توی چند میلی متری صورتم
 قرارداد وگفت؛ ها کن ببینم! خدایا الان راجع
 بهم فکر بدمیکنه! ای خدا تو خودت شاهدی من
 اون کوفتی رواشتباهی برداشته بودم! سریع
 گفتم؛ فکر بدنکن اشتباه برداشته بودم. فرهاد
 که هنوزم چونه موول نکرده و بود و توی همون
 فاصله از صورتم بود اول باتاسف به چشم هام
 نگاهی انداخت و بعد به لب هام خیره شد! قلبم
 مثل گنجشک توی س*ی*ن*ه* ام میکوبید! صورتمو
 ول کردوازم دور شد! سرشو ازتاسف تکون
 داد وازاتاق زد بیرون! بارفتنش نفس حبس شده
 ام رو آزاد کردم! دستمو روی قلبم گذاشتم!
 این چه کاری بود؟ یادنگاهش افتادم! یه چیزی
 توی دلم قل خورد! لامصب از نزدیک چقدر رنگ
 چشماش خوش رنگه! نشستم روی تخت و دوباره
 وهزار باره به اون نگاه فکر کردم! من چه مرگم



شده بود؟ نزدیک چهل دقیقه توی اتاق موندم!
کلافه ازجام بلندشدم! اومدم بیرون، ازبالا به
جمعیت نگاه کردم! هه! فقط من اضافی بودم!
همه ریخته بودن وسط وداشتن می*ر*ق*ص*یدن!!!!
واقعا که چیزی ازعروسی کم
نداشت! توی جمعیت چشمم به فرهاد وشدیدا
افتاد! داشتن توی بغل هم می*ر*ق*ص*یدن! نمیدونم
چرا؟ واقعا نمیدونم چرا تموم وجودم پرشداز
حسادت! برگشتم توی اتاق! به خودم توی
آینه نگاه کردم! دستم رفت سمت پنکیک! آرایشمو
تمدید کردم! پرنگ ترازقبل... ودرآخررژقرمز
خیلی جیغی زدم! حالا بهترشدا! موهامو باز
کردم وازاول محکم تر بالای سرم بستم! شالمو
به حالت شل روی سرم انداختم وجلوشو باز
گذاشتم! نمیدونم باکی لچ کرده بودم! هیچکدوم
ازکارهام دست خودم نبود. کفش هامو پوشیدم
ورفتم پایین! پری روپیدا نمیکردم! داشتم باچشم
دنبال پری میگشتم که اون پسره.. شهرا دو
دیدم که بالبخندی نگاهم میکرد. همون لحظه
فرهادمتوجه من شد! خودمو زدم به نفهمی که
انگاری فرهاد وندیدم جواب لبخند شهرا دوبا
لبخندپراز عشوه دادم! شهرا د لیوانشو سرکشید
وبه سمتم اومد! وای خاک به سرم! من دادم چه



غلطی میکنم؟ باکی لچ کرده بودم؟ فرهاد؟
 که چی؟ که فقط ثابت کنم زندگیم به اون ربطی
 نداره؟؟؟ ولی ته دلم دلیل لچ کردنم این نبود!!!!
 شهراد به من رسید و دستشو سمتم دراز کرد و
 گفت؛ افتخار میدی بانو؟ سنگینی نگاه فرهاد و
 حس میکردم. نگاه اخروبه فرهادی که چشماش
 باکاسه ی خون هیچ فرقی نداشت انداختم و
 دستمو گذاشتم توی دستش و همپای *ر*ق*ص*ش
 شدم. صدای موزیک ملایم بلند و کرکننده بود
 یه جوری که واسه حرف زدن باید دهنتوبه
 گوش طرف نزدیک میکردی!
 شهراد کنار گوشم گفت؛ ممنون! با تعجب نگاهش
 کرد و گفتم؛ واسه ی چی؟ شهراد دوباره اومد
 کنار گوشم گفت؛ واسه همراهی! لبخندی زدمو
 به فرهاد که با چشمای برزخی نگاهم میکرد یه
 نگاه کوتاه انداختم و واسه تاثیر بیشتر خودمو
 یه کم بالا کشیدم که هم قدش بشم که متوجه
 شد و سرشو آورد پایین تر! منم کنار گوشش
 گفتم؛ خواهش میکنم! با تمام حرفم یه دفعه
 همه جاتاریک شد! ریتم موزیک تند شد! شهراد
 دستاشو از کمرم باز کرد و با فاصله شروع کرد با
 ریتم *ر*ق*ص* میدن! همه چی یه دفعه ای بود! مثل
 میخ تو جام ایستاده بودم و تگون نمیخوردم که



یه دفعه ازجاکنده شدم و دستم ازپست محکم کشیده شد! چون یه دفعه ای بود تعادل مواز دست دادم و محکم خوردم توی بغل اونی که دستمو کشیده بود! ازبوی عطر فرهاد و شناختم.. فرهاد موهامو ازپشت شالم کشید و گنار گوشم گفت؛ داری چه گهی میخوری؟ هان؟ دستمو گذاشتم روی دستش که فشارو کم کنه و گفتم؛ چی میگی تو؟ به توجه ربطی داره؟ توی همون حالت منو کشون کشون برد سمت پله ها! داد زدم و گفتم؛ موهامو ول کن روانی! چی ازجونم میخوای؟ اونقدر صدای موزیک بلندو کرکننده بود که شک داشتم کسی متوجه مابشه! خودمو محکم روی زمین نگه داشتم و به زور ایستادم. نزدیک پله ها بودیم که یه دفعه دستشو انداخت زیر پاهامو بلندم کرد! چون کارش یه دفعه ای بود جیغ خفه ای کشیدم و از ترس اینکه بیفتم دستمو دورگردنش حلقه کردم! فرهاد به سرعت پله هارو بالا میرفت! انگارنه انگار ۶۰ کیلو بار داره! منو بردتوی اتاق خودش و پرتم کرد روی تخت! داد زدم؛ هوشه! مگه گونی پرت میکنی؟ فرهاد در اتاقشو قفل کرد، کتشدو در آورد و پرت کردیه گوشه! باغضب نگاهم میکرد. خودمو جمع وجور کردم و با وحشت گفتم؛ چرا دررو



قفل کردید؟ بلندشدم وادامه دادم؛ چرا اینجوری
 نگاه میکنید؟ باهمون اخم و فک قفل شده اومد
 جلو و جلوتر! ترسیده بودم! قفسه س*ی*ن*ه*م به
 شدت بالا پایین میرفت! اینقدر اومد جلو و من
 عقب رفتم که از پشت افتادم روی تخت! فرهاد با
 صدایی شبیه پچ پچ گفت؛ واسه چی رفتی با
 اون عوضی *ر*ق*ص*یدی؟ هوم؟ چی درگوشت میگفت؟
 ازش ترسیده بودم! نمیدونم چرا خبری ازشیدا
 نمیشد! واسه اولین بار آرزو کردم سروکله اش
 پیدا بشه! فرهاد دوباره نعره کشید؛ پرسیدم چی
 درگوشت میگفت؟ با ترس گفتم؛ هی.. هیچی
 بخدا! دوتا دستشو گذاشت بین سرم و روم
 خیمه زد! آخخخخخ شیدا قربونت بره از نزدیک
 چقدر نازمیشی! فرهاد.. هیچی نمیگفت که با
 اون همه ناز و اشوه جوابشو دادی؟ بازم جسارت
 پیدا کردم و گفتم؛ به توجه اصلا؟ میدونی چی
 گفتم؟ پیشنهاد دوستی داد منم قبول کردم!!
 نمیدونم چرا دوست داشتم حرسشو در بیارم
 که راضی بودم بخاطرش دروغ بگم! باتموم
 شدن حرفم یه دفعه یه طرف صورتم سوخت و
 برق ازکله ام پرید! بغض کردم! خیلی محکم
 زد! دردم گرفته بود! اشک تو چشمم جمع شد!
 فرهاد نعره کشید.. توگه میخوری لعنتی! بلندم



کرد! شونه هامو محکم تودستش گرفته بودو
 فشار میداد! فرهاد_ عقده *ر*ق*ص*یدن داری؟ باشه
 بیامی برمت بامن ب*ر*ق*ص*! بعدش به زور بلندم کرد
 ودنبال خودش کشوند! باگریه ی بلند فریاد
 کشیدم؛ ولم کن لعنتییییی! فرهاد_ وسط اتاق
 مثل دیوونه هادستشو انداخت توکمرم وکاملا
 توبغل گرفتم و باریتم آهنگ آرومی که از پایین
 پخش میشد شروع کرد به تکون خوردن! هنگ
 کرده بابته نگاهی بهش انداختن وگفتم؛ این
 کارایعنی چی؟ فرهاد بدون توجه به حرفم به
 لبم نگاه کرد وگفت؛ واسه کی رززدی؟ عصبی
 وباحرص سعی کردم خودموازش جداکنم که
 دستاشو محکم تردورم حلقه کرد! باحرص کوبیدم
 توس*ی*ن*ه شوگفتم؛ چی ازجونم میخوای لعنتی؟
 واسه چی دم به دقیقه بهم گیرمیدی وکتکم
 میزنی؟ میرم ازت شکایت میکنم! واسه چی
 توکارم دخالت میکنی؟ فرهاد_ تاوقتی برده ی
 منی بایدتحت فرمان من باشی! دادزدم؛ من
 برده ی تونیستممممم! فرهاد_ چراهستی من
 خریدمت! یادت که نرفته واسه چی اینجایی!
 حرف فرهاد باعث شدگوله های اشک چشمم
 گونه هامو خیس کنه! فرهاد مست بود! بوی
 الکل وچشمای سرخ شده اش اینو میگفت!!



وگر نه تابحال بهم گوشزد نکرده بود که کار
من تو این خونه چیه!!! باگریه گفتم؛ من برده ی
تونستم! خواهش میکنم دستاتوبازکن دارم خفه
میشم! فرهادزل زد توچشمای پرازاشکم
وگفت_ تموم ذهنیاتمو خراب کردی! هرچه
رستم پنبه کردی! پوزخندی زدوبه لب هام
خیره شدوادامه داد؛ خراب کردی! دستشوشل
کردواجازه داد خودموعقب بکشم. فرهاد_ اما
به درک! به جهنم که گندزدی به افکارم! دوباره
لبم خیره شد! تویه حرکت ناگهانی دستشو
انداخت پشت سرم وصورتمو جلوکشید ولب
هاشو گذاشت روی لبم! خشن
وپرحرارت ب*و*س*ی*د! هنگ کردم! قلبم ایستاد! نفسم
قطع شد! اینقدر حرکتش یه دفعه ای بودکه
مغزم فرصت فکرکردن بهم نمیداد. فرهاد
داشت به کارش ادامه میدادکه به خودم اومدم!
به زورخودمو جداکردم ومحکم خوابوندم
زیرگوشش! دست وپام میلرزید، نفس هام
تندو بریده بریده شده بود! _ خدالعنتت کنه
فرهاد فروزش! خدالعنتت کنه! فرهاد که انگار
تازه به خودش اومده باشه گفت؛ معذرت میخوام
به موهاش چنگ زدوگفت؛ برو بیرون! همین الان!
باتنفرزل زدم توچشمش وگفتم؛ حالم ازت بهم



میخوره! تاوان این کارٹو پس میدی! سریع
 رفتم قفل روباز کردم و خودمو به اتاقم رسوندم.
 امروز یک هفته اس ازاون شب لعنتی میگذره
 ومن فرهادو ندیدم. ونمیخوامم ببینم. اما من
 امروزباید باهاش حرف بزنم. میخوام مرخصی
 بگیرم. بالاخره یه زندونی هم وقت ملاقات داره!
 دلم نمیخواست اصلا تواین خونه بمونم. اما حالا
 که تهمت خودفروشی وبردگی روبهم زدن پس
 باید بمونم وحقمو بگیرم. فقط سه ماه مونده به
 رسیدن به آرزوم. پس تحمل میکنم. موهامو که
 تازه شونه زده بودم رو همونجوری آزاد روی
 شونه هام گذاشتم. میدونم اون عوضی خونه
 نیست. اما واسه احتیاط شال مشکی رنگمو
 آزادانه روی موهام انداختم ورفتم بیرون. پری
 رو صدا زدم که صداشو توحیاط شنیدم. رفتم
 توی حیاط روی پله ی کوتاه حیاط نشسته بود!
 کنارش نشستم وگفتم؛ پری خانوم فرهاد
 کجاست؟ من میخوام واسه یه مدت مرخصی
 بگیرم اما نمیدونم چطوری باهاش ارتباط برقرار
 کنم! بجای پری صدایی فرهاد ازپشت سرم
 جوابمو داد! فرهاد_ کجا میخوای بری؟ با
 شنیدن صداش ضربان قلبم اوج گرفت! بعداز
 اون ب*و*س*ه* حتی وقتی اسمشم میاد قلبم تند



میزنہ! بلندشدم وبرگشتم سمتش! بعدازیک هفته
 می دیدمش! اما چون سلام نکرده بودمنم سلام
 نکردم وبیخیال مثل خودش جواب دادم! _ فکر
 نمیکنم دونستن جاش لوزومی داشته باشه.
 فرهاد_ شما چندسالتونه؟ باگیچی گفتم؛ بله؟
 الان حرف من چه ربطی به سنم داشت؟ فرهاد
 باخم زل زد تو چشمم وگفت؛ سوال منو با سوال
 جواب نده! _ خب سواتون جواب نداره. فرهاد_
 مهم نیست چون جوابشو میدونم! اینو خوب
 میدونم وقتی یه بزرگ ترمیاد کوچیک تر باید
 به رسم ادب سلام کنه! آهان! پس ازاون سوخته
 بود! به درک! من یک هفته اس دارم میسوزم!!
 سرمو انداختم پایین وجیزی نگفتم! فرهاد_
 همراهم بیا. باید حرف بزنیم._ چه حرفی؟ خب
 اینجاهم داریم حرف میزنیم! فرهاد باغضب به
 من وبعدشم به پری نگاهی نگاهی کردوگفت؛
 مگه مرخصی نمیخواستی؟ باعجله گفتم؛ اره
 میخوام. فرهاد بدون حرف راهشو کشید ورفت
 داخل خونه! به پری نگاه کردم! بیخیال داشت
 به من نگاه میکرد. چقدر این زن ماسته خدایا!!
 منم بدون حرف دنبال فرهاد راه افتادم. دستمو
 روی قلبم گذاشتم! واسه چی اینقدرتوی س*ی*ن*ه* ام
 بیتابی میکرد!! نمیدونم! فرهاد وارداتاقش شد



ومنم پشت بندش رفتم داخل! بدون حرف دست
 به کمرشد وبه من خیره شد! منم باپرویی زل
 زدم بهش! یه کم که گذشت سکوتو شکست و
 گفتم؛ من اوشب مست بودم! توروباشیدا
 اشتباه گرفتم. فراموشش کن! واسه جبران
 اشتباهمم تصمیم گرفتم اولین درخواستتو
 هرچی که باشه حتی اگه بخوای واسه همیشه
 هم ازاینجا بری مخالفت نکنم. پوزخندی زد و
 گفتم؛ که شانست نگرفت! الانم یک هفته بهت
 مرخصی میدم. امااگه برنگردی عواقبش پای
 خودته! مرخصی هم ازهمین الان شروع میشه.
 دستشو به سمت دراتاق دراز کردوادمه داد؛ به
 سلامت! دلم ازحرفش شکست! نمیدونم چرا!
 بخدا اصلا دلیل رفتارهامو نمیدونستم! اما ته
 دلم ازاین که اون حرفو زد رنجیده بود! ازاینکه
 منوبانامزدش اشتباه گرفته وتوی حال خودش
 نبوده. ازاینکه عذاب وجدان گرفته و واسه اینکه
 جبران کنه بدون چونه زدن درخواستمو قبول
 کرد! سرمو انداختم پایین وبه سمت درحرکت
 کردم. قبل ازخارج شدنم گفتم؛ رویاخانوم!
 برگشتم سمتش وبدون حرف منتظر جوابش
 شدم! فرهاد_ خواهش میکنم فراموش کن!
 لبمو ازداخل به دهن بردم وچند بارسرمو به



نشونه ی فهمیدن و قبول کردن تکون دادم و
راه اتاقمو پیش گرفتم! هنوز در اتاقمو کامل
نبسته بودم که قطره اشک سمجی از گوشه ی
چشمم چکید! من چه مرگم شده بود؟؟
چند دست لباس واسه خودم توی ساک دستی
کوچیکی که از پری گرفته بودم جمع کردم و
کنارتختم گذاشتم. به سوگند زنگ زدم. آخرین
باری که باهاش حرف زده بودم ۴ روز پیش
بود. اصلا دلم نمیخواست مزاحمش باشم اما
دلم واسه اونم تنگ شده بود. بعد از قطع کردن
تلفن خودمو روی تخت انداختم و پاهامو از تخت
آویزون کردم. سوگند داره میاد دنبالم! قرار
شد وقتی رسیدم خونه بگیرم منو سوگند
میخواستیم مامانو سوپرایز کنیم! به همین دلیل
بهش نگفتیم من دارم میام! دروغ پشت دروغ!
بی دلیل دلم گرفته بود! باین که از این خونه و
آدماش متنفرم اما باید اعتراف کنم بهش عادت
کردم! به خودم نهیب زدم و گفتم؛ چه مرگه؟
داری میری مادرتو ببینی احمق! واسه چی
عزا گرفتی؟ تو همین فکر بودم که در اتاقم زده
شد! پری بود! باغم نگاهم کرد و گفت؛ زود میای
مگه نه؟ بی حوصله گفتم؛ کاش میشد هیچوقت
برنگردم اما متاسفانه برمیگردم! اونم زوده



زود! پری_ اینجوری نگو. شاید تو از من خوشتر
 نیاد اما من بدجوری بهت وابسته شدم. حتی
 فرهادم بهت عادت کرده و تو اتاقش غمببرک
 زده! پوزخندی مسخره گوشه ی لبم نشست!
 باهمون پوزخند گفتم؛ یه جوری ازش بیزارم که
 تابحال این حسو تجربه نکرده بودم! اما غافل
 بودم از اینکه اون حس غریب اسمش بیزاری
 نبود! هرچه که بود عجیب قلبمو به درد آورده
 بود....

باهیجان واسترس زنگ خونه رو فشردم و منتظر
 شدم که چهره ی عزیزترین و بارزش ترین فرد
 زندگیم رو ببینم. صدای مامانو شنیدم که پشت
 درگفت؛ بفرمایید؟ بادلتنگی گفتم؛ خانوم من
 اومدم مادرمو ببینم شما مادرمنو ندیدین؟ هنوز
 حرفم تموم نشده بود که درحیاط باز شد و مامانم
 باهیجان گفت؛ آخ دردوبلات به جونم اومدی؟؟؟

پریدم ب*غ*ل*ش*ش*همه جای صورتشو ب*و*س*ی*دم. عطر
 تنشو با تموم وجودم حریصانه وارد ریه هام
 کردم! سوگند_ بسه دیگه منم آدمم بخدا!
 مامان_ ببخشید دخترم رویارو دیدم فراموشم
 شد! از بغل مامان دراومدم گفتم؛ الهی دورت
 بگردم دلم واست یه ذره شده بود. مامان_ خدا
 نکنه نفسم. منم داشتم واست پرپر میزد. بیا



تو مادر دوستتو منتظرندار.. باسوگند وارد
خونه شدیم. خاله جلوی تلویزیون خوابیده بود.
رفتم توی خواب ب*و*س*ی*دمش که تکونی خورد و
چشماشو باز زد. وقتی منو دید گفت؛ رویا؟ تویی
مادر؟ باخنده گفتم؛ خود پلیدشم! خاله سریع
ب*غ*ل*م*م کرد و گفت؛ الهی فدات بشم چرا اینقدر
دیر برگشتی؟ منو مادرت داشتیم دق میکردیم
از دوری! خلاصه اون شب صحبت ها بالا گرفت!
مامان اینا از کارم میپرسیدن و آب هوای اصفهان.
سوگند از فرهاد و زندگی تو اون خونه.. اینقدر
سرگرم حرف زدن و رفع دلتنگی شدیم که
گذر زمان رو نفهمیدیم وقتی به ساعت نگاه
کردم ۴ صبح بود. سوگند کوبید تو سرش و گفت؛
خاک تو سرم شده. الان کامران خوابه من
چطوری برگردم؟ باخنده گفتم؛ قرار نیست بری
عزیزم! تو امشب در اختیار من هستی! تمام و
کمال! سوگند زبونشو به مسخره گاز گرفت و
گفت؛ اوا تو جمع نگو خجالت میکشم! خلاصه اون
شب تا خود صبح با سوگند و مامان و خاله خندیدیم!
اینقدر دلتنگ مامانم بودم همش بهش چیبیده بودم
و نمیدانستم تکون بخوره.....
با صدای الارم گوشیم چشمامو باز کردم. ساعت
۱۲ ظهر بود. یه دفعه از جام پریدم و گفتم؛ وای



خواب موندم الان فرهاد منومیکشه! مامان_
فرهادکیه؟ اوه خاک به سرم! من توخونه ی
خودمون بودم وکنارمادرمم خوابیده بودم! گند
زدم رفت! به مامان نگاه کردم که باچشمای
ریزشده وموشکافانه نگاهم میکرد. آب دهنمو
قورت دادم وگفتم؛اممم چیزه صاحب کارم دیگه!
مامان_ صاحب کارتوبااسم صدامیکنی؟_ خب
اخره امممم خب چون فروزش زیادتو محل کار
داریم واسه اینکه قاطی نکنم پیش خودم بااسم
صداشون میکنم. البته فقط پیش خودما. مامان_
چراگفتی فرهاد منومیکشه؟ نکنه.. پریدم تو
حدفشوگفتم؛ مادرمن اول صبحی داری مصاحبه
میکنی؟ قربونت بشم این یه اصطلاحه. منظورم
غرزدن بود. اخره یه دفعه خواب موندم ودیررفتم
دیگه تاآخرکار غرغر میکردکه نبایدکسی دیر
کنه وساعت کاری باید فلان باشه و... مغزمو
خورد...

روی تک پله ی کوتاهه حیاط نشسته بودم وبه با
حسرت به تاب زنجیری سفیدرنگم که حالارنگ و
رورفته شده بود نگاه میکردم. سالهاست دیگه
روی این تاب ننشستم! نمیدونم چراابااون لچ
کرده بودم! انگاری این تاب بیچاره باباموازم
گرفته! مثل بارون! من عاشق بارون بودم! اما بابای



من توی یه روزبارونی رفت و ترکم کرد! شاید
عقایدیم مسخره ویی محتوا باشه! اما ازوقتی
فهمیدم توی بارون بابا انتظارمو میکشه از
بارون متنفرشدم! متنفرم چون وقتی بارون
میومد ازخوشحالی زیربارون بازی میکردم و
غرق لذت میشدم! اما حالا چی؟ هر وقت که
بارون میباره بابارو یادم میاره و بجای ذوق و
شادی بانفرت به آسمون نگاه میکنم! نمیدونم
چرا دلم گرفته! بهونه گیرشدم. به همه چی
گیرمیدم! اصلا دلیل کارمو نمیدونم! ولی به
خودم که نمیتونم دروغ بگم! احساس میکنم
دلم واسه اون خونه ی لعنتی تنگ شده! به
آسمون نگاه کردم! غروب شده بود و آسمون
گرگ ومیش! وای خدایا دارم میترکم! چرا
اینقدر غروبت دلگیره؟! توی همین فکرابودم که
دستی روی شونه ام نشست! برگشتم و به
خاله نگاه کردم! خاله_بی چی فکر میکنی؟ با
حسرت آهی کشیدم و گفتم؛ به بدبختی هام!
خاله_نگو اینجوری! خدا قهرش میگیره! به زیر
دست هات نگاه کن! پوزخندی کنج لب نشست!
_میدونم خاله جون! ازمن بدبخت تروتنهاترم
هست! همه رومیدونم! نمیخوام نصیحتم کنی!
خاله_ رویا؟ دلتو جا گذاشتی مگه نه؟ بالودگی

گفتم؛ آره یادم رفت بیارم. یادم باشه زنگ بزوم
پیداش کنم! خاله به چشمم زل زدوگفت؛ من
این نگاهو سی سال پیش توی آینه دیدم! توی
این ۴روز حواسم به بیتابی چشم هات بود!
اگه نمیخواهی نگو! اما میتونم یه دوست خوب
باشم! یه دوست مطمئن! خدایا این خاله ی منم
دلش خوشه ها! چی فکرکرده اخه؟ باتحکم
گفتم؛اولا چشمای من غلط کرده بیتابی کنه!
بعدشم خیالت راحت اگه یه روز چشمم خواست
چرت وپرت بگه حتما خبرت میکنم دوست خوبم!
سریع بلندشدم ورفتم توی اتاقم! چندبارمحکم
به صورتم کوبیدم وگفتم؛ چته رویاااا! نکنه دل
به اون عوضی بسته باشیا! اون زن داره! بفهم!
ساعت ۱۱ ونیم شب بودکه گوشیم زنگ خورد!
شماره ناشناس بود! تعجب کردم! اخه این خط
جدیدم بودوجز خانواده خودم وسوگند کسی
شماره ی منو نداشت! باتردیدجواب دادم؛ بله؟
صدایی نیومد.. بازم گفتم؛ الو؟ چندثانیه صبر
کردم اما بازم صدایی نیومد! پیش خودم گفتم
شاید آنتن نمیده وقطع کردم... گوشی روروی
تخت پرت کردم وخواستم ازاتاقم برم بیرون که
بازم زنگ گوشیم به صدا دراومد! بازم همون
شماره! سریع جواب دادم؛ الو؟ صدایی نبود!



بلندگفتم؛ هووووییی هرکی هستی مزاحم
 نشو خب؟ خواستم قطع کنم که صدایی اومد!
 من این صدارو خوب میشناختم! صدای فندک
 موزیکال فرهاد! مطمئنم خودشه! قلبم شروع
 کرد به تند تپیدن! اگه فرهاده واسه چی حرف
 نمیزنه؟ یعنی اشتباه گرفتم؟ قفسه س*ی*ن*ه*ام
 به شدت بالا وپایین میرفت! بدون اراده اسم
 فرهاد اومد روی زبانم!_فرهاد؟ صدای بوق
 های ممتد نشون میداد که تماس قطع شده!
 یعنی فرهادبود؟ آره اون صدای فندکی بودکه
 شب هاپشت پنجره اتاقم به صدادرمیمود! فرهاد
 شبا توبالکن سیگار میکشید! چرا حرف نزد؟ چرا
 باشماره ی ناشناس زنگ زد؟ نه! اجازه نمیدم
 فکروخیال های مسخره قلبمو تسخیر کنه!
 اون صدا فقط شبیه اون صدای لعنتی بود!
 امروز پنجمین روزیه که اومدم خونه خودمون!
 مانتوی مشکی خاکی شده ی تنمو باحرص
 ازتنم درآوردم وگفتم؛ وای چقدرگرمه خدایا
 مثلا پاییزه ها! یادت رفته هوارو خنک کنی؟؟
 مامان_ وای من که دیگه واسم جون نمونده!
 خاله_ چرااین شهر بهشت زهراش اینقدردوره؟
 ادم توبه میکنه بره به مرده هاش سریزنه!
 بامامان وخاله رفته بودیم بهشت زهرا دیدن



بابا. دلم خیلی واسش تنگ شده بود. خیلی دلم
میخواست بیشتر پیشش بمونم اما اونقدرها
گرم وسوزان بود که نتونستم تحمل کنم! مترو
هم که قربونش برم همیشه شلوغه و جا واسه
نشستن نیست! اینجوری شد که کلافه و عصبی
شده بودم. به ساعت نگاه کردم، ۳ بعد از ظهر بود
گرسنه ام شده بود اما ترجیح دادم اول حموم
کنم بعد به شکمم رسیدگی کنم....
داشتم توی سکوت مطلق موهامو شونه میزد
که صدای زنگ گوشیم باعث شد یک متر بپر
توهوا! شونه از دستم افتاد. چندتا فوش خوب
نثار تماس گیرنده کردم و بدون نگاه کردن به
شماره جواب دادم؛ _بله؟ پری باگریه _الورویا
جان؟ _جانم پری خانوم؟ سلام. چیزی شده؟
پری _سلام به روی ماهت عزیز دلم خوبی
مادر؟ _ممنون واسه چی گریه میکنی اتفاقی
افتاده؟ پری _نه عزیزم فقط دلم واست تنگ
شده عکستو توی اتاقت دیدم دلم واست پرزد!
باتعجب و چشمای گرد شده گفتم؛ عکس من؟ من
عکس نداشتم!! پری _حتما یادت رفته برداری
نگران نباش واست برش میدارم تابایی. باگیجی
گفتم؛ اما پری خانوم من اصلا عکس همراهم
نداشتم. ولی شاید بین لباس ها اومده باشه

لطفا واسم قایمش کن ودست کسی نده!
 پری۔ باشه عزیزم کی برمیگردی؟ _نمیدونم
 کی! میخوام ازآقا فرهاد چندروز دیگه ام
 مرخصی بگیرم که بیشترپیش مامانم بمونم!
 پری باصدایی ضعیف که انگاری دلخورشده
 باشه گفت؛ باشه مادرهروقت خواستی برگرد
 ببخشید مزاحمت شدم! _نه پری خانوم خیلی
 خوشحال شدم زنگ زدی. لطفا دیگه گریه نکنید
 به زودی برمیگردم. پری۔ باشه عزیزدلم برو
 به کارت برس وقتتو نمیگیرم. _ممنون که به
 فکرم بودی! خداحافظ! الان اگه کسی شاهد
 مکالمه مابود میگفت رویا چقدرسردباپری
 حرف زد. درحالی که پری ابراز دل تنگی کرد.
 خب رویا دیرمیبخشه! خیلیییی دیر! شایدم هرگز
 تواتاقم نشسته بودم وبه عکسی که پری ازمن
 پیدا کرده بودفکرمیکردم! یعنی کدوم عکسه؟
 یعنی ممکنه که عکسم بین لباس هام به اونجا
 رفته باشه؟ نه نه نه نه! این ممکن نیست چون
 هزاربار اون لباسارو جابجا کرده وچمدونمو
 خالی خالی کرده بودم! عکس من اونجاچیکار
 میکنه؟ نمیتونم حتی حدسشم بزنم! وای خدایا
 تااون عکسو نبینم آروم نمیشم! نکنه فرهاد
 بانقشه ی قبلی منوکشونده به اون خونه؟ نکنه



از همون آدمایی باشه که عکس میگیرن جنازه
تحویل میدن باشه؟ وایی آره! چرا به فکر
خودم ترسید؟ تازه اون اسلحه ام داره! وووای
خدایا پس چراتا حالا زنده موندم؟ امانه ! اگه
قصد کشتن داشت که تا الان این کارو کرده
بود! بادستم محکم کوبیدم تو سرم و گفتم؛ خاک
تو اون سرت کنن که فقط بلدی منفی فکر کنی!
نمیشه یه بارم مثبت فکر کنی؟ مثلاً اینکه فرهاد
عاشقت شده و مثل این رمان ها شبها باعکست
تورخت خوابت بخوابه؟؟ دوباره یه دونه
دیگه محکم زدم تو سر خودم و گفتم؛ این چرت
و پرت ها چیه اخه؟ اون میرغضب خان میاد از این
رمانتیک بازی در میاره؟ اهه! خب پس اون
عکسه چیه!! ای خدا
سوگند_ تو مطمئنی اون عکس توعه؟ شاید
پری اشتباه کنه! _وای سوگند جان چرا اینقدر
گیجی میگم پری چشمات سالمه و کور نیست!
وقتی زنگ زد داشت گریه میکرد قصد شوخی
هم نداشت! سوگند_ چی بگم خواهر! هیچی به
ذهنم نمیرسه! اگه این فرهاد زن نداشت... زن
نداشت چی؟ سوگند_ هیچی ولش کن حالا که
زن داره! اصلاً پرواز خودشون بپرس دیگه! پس
سوگند هم اون فکریو کرده که من کردم! قضیه

اون ب*و*س*ه روبه سوگندنگفته بودم! راستش
 دلم نمیخواست بجز خداکسی دیگه بفهمه!
 سوگند_ وای رویا چقدر زودیک هفته تموم شد!
 حالا فردا بید برگردی؟_ امشب به فرهاد زنگ
 میزنم. میخوام یه هفته دیگه مرخصی بگیرم.
 اگه قبول کنه نمیروم! سوگند_ وای؟ دیگه شیی
 هم مونده؟ ساعت ۱۰ شبه ها! برو زنگ بز
 خب! به ساعت نگاه کردم! خدایا چرا عقربه ها
 اینقدر عجله دارن؟ کی ساعت ۱۰ شد ومن
 نفهمیدم. بلند شدم و رفتم خودمو انداختم توی
 بغل مامانم که داشت سیب زمینی پوست
 میکند! سوگند با تعجب از حرکت ناگهانیم گفت؛
 داشتم حرف میزدما! مامان_ وای اگه چاقو
 میرفت توی گردنت چی؟ با بغض گفتم؛ خب
 میخوام بغلتو زخیره کنم واسه تنهاییام. مامان_
 الهی دورت برگردم نفس مادر! صاحب کارت
 قبول نکرد؟_ هنوز زنگ نزدم! مامان_ خب برو
 زنگ بز شاید موندی! خاله_ راست میگه برو
 دیروقت زنگ نزن! خدایا شاهد همونجا توی بغل
 مامانم با اینکه فقط اسمی از تماس با فرهاد
 زده بودن قلبم داشت س*ی*ن*ه*ه*ه امو میشکافت!!!
 نمیدونم این شدت تپیدن قلبم واسه چی بود!
 با استرس شمارشو گرفتم وگوشی رو کنار

گوشم گذاشتم! هرچه سوگندگفت بزارم روی
اسپکیر قبول نکردم. حتی دلیل این کارمم
نمیدونستم! بعد از خوردن چندتا بوق طولانی
صدای خواب آلود فرهاد و شنیدم! فرهاد_ بله؟
سلام ببخشید خواب بودید؟ فرهاد شما؟
اون منو شناخت! پس شماره منو نداشته!!!
یه چیزی ته دلم فرو ریخت! اشتباه کرده بودم!
اون صدای موزیک واسه فندک فرهاد نبوده و
نخواهد بود! همش یه رویای مسخره بود!
_رویا هستم. عذرمیخوام نمیدونستم خوابید!
فرهاد_ خیلی کتابی حرف میزنی! حرفتوبزن
تموم کن! خواب نبودم! بگو میشنوم! کاش
اینجوری باهام حرف نمیزد.. کاش میشد الان
جلوی دستم بود تا دونه به دونه موهاشو از
کله ی پوکش بکنم! خودمو کنترل کردم و
سعی کردم بدون پرخاشگری حرف بزنم! _
واسه این زنگ زدم بگم میشه من یک هفته ی
دیگه مرخصی بگیرم؟ مادرم.. پرید تو حرفمو و
گفت؛ نه! بدون چونه زدن و عذر بهونه! قبول
نمیکنم! فرداهم باید سرکارت باشی! خدا حافظ..
گوشی رو قطع کرد... باحرص گوشیمو گاز
گرفتم و گفتم؛ خب عوضی اگه الان جلودستم
بودی که خرخره تو میجویدمممممممم



سوگند_ چی شد؟_ هیچی نگو سوگند وگرنه
بجای اون عوضی خرخره تورو میجوم! سوگندبا
خنده گفت؛ واسه چی گوشی بدبختوگازمیگیری
دیوونه؟ خودمم ازحرکتتم خنده ام گرفت! با
خنده گفتم؛ نمیدونم حس کردم بایدگازش بگیرم!
یه کم باسوگند غیبت فرهادو کردیم وازاتاق
اومدیم بیرون! مامان_ چی شد؟_ نشد مادرمن
نشدا! قبول نکردن! باید فردابرم! مامان با
دلخوری گفت؛ باشه اشکال نداره! بیاین سر
سفره غذا حاضره! اشتهایی واسم نمونده بود
اما.. واسه خاطر دل مامانم نشستم ویه دونه
ازکتکت هارو توی ظرفم گذاشتم. مامان_ اگه
میدونستم شب اخره غذای بهتری درست
میکردم!_ وا مامانم من عاشقش این غدام!
اینجوری نگوخب دل منم میگیره! خاله_ فیلم
هندی روکناربزارین ببینم! الان اشک منم
درمیارید!!!! خلاصه اون شبو تاخودصبح ازکنار
مامانم تکون نخوردم. سوگندم قرارشد صبح
زود بیاد دنبالم وبازم فیلم بازی کنیم که مثلا
میرم ترمینال و... خاک توسرم کنن که زندگیم
پرشده ازدروغ! فقط خدامیدونه اگه مامانم
بفهمه چی میشه! وای حتی فکرکردن بهش
هم اذیتم میکنه!

فرہاد_ عشقم دلم واست تنگ شده بود! دیگہ
 هیچوقت تنہام نزارباشہ؟ _ چشم آقاییم ببخشید
 کہ این مدت نبودم! فرہاد دستشو انداخت زیر
 پاهامو ب*غ*ل*م*م کرد.. فرہاد_ بیا ببینم باید نبودتو
 جبران کنی! منم دستمو دورگردنش حلقہ کردم
 وگفتم؛ آخ جون من عاشق تلافیم! فرہاد منو
 بردتوی اتاق خواب وروی تخت انداخت! کم کم
 فاصلہ اشو کم کردوبہ لب هام رسید! _ رویا!!!!
 رویا!!!!!! چشمامو بستہ بودم ومنتظر ب*و*س*س*ھ ی
 فرہاد شدم کہ بجای ب*و*س*س*ی*دن داشت تکونم
 میداد! _ رویا!!!!!! باتکون شدیدی کہ خوردم
 ازخواب پریدم! مامان_ ای درد بگیری فکرکردم
 مردی! چقدر خوابت سنگین شدہ تو!! باگیجی
 گفتم؛ یعنی ہمیش خواب بود؟ مامان_ چی
 میگی تو؟ چی خواب بود؟ بہ خودم اومدم!
 بلہ! داشتم خواب میدیدم! ولی خودمونیمہ عجب
 خواب شیرینی بود! _ ہیچی قربونت برم داشتم
 خواب میدیدم! مامان_ الان اتوبوس حرکت میکنہ
 سوگندم نیومدہ! بلندشو خودم میبرمت! وای نہ!
 مامان نباید بیاد! _ نہ بابا شما کجایی؟ خودم
 میرم دیگہ راستی ساعت چندہ؟ مامان ۹:۱۰
 بلیط ہم واسہ ساعت ۱۰ صبحہ! سریع توجام
 نشستم گفتم؛ وای چرا زودتر بیدارم نکردی؟



مامان_ خودمم خواب موندم پاشو مادریاشو
خودم تاترمینال میبرمت! خدایا این سوگند کجا
مونده؟ نکنه نیاد؟ اگه نیاد مامان حتما باهام
میاد! انوقت باید جدی جدی تا اصفهان برم!!!
_ نمیخواد الان زنگ میزنم ببینم کجاست! مامان_
شاید کاری واسش پیش اومده! نمیخواد زنگ
بزنی زشته! _ مامان جان همینجوریش دیرم
شده! وسیله نداریم که تا اونجا بریم آژانس که
پول خون باباشونو میخوان! مامان میخواست
بازم بهونه بیاره که زنگ خونه زده شد! نفسی
از سر آسودگی کشیدم و گفتم؛ خدارو شکر اومد
من میرم درو بازکنم! مامان_ نمیخواد من باز
میکنم تو حاضر شو! مامان رفت ومنم بدون
شستن دست و صورت رفتم سراغ لباسام و
آماده شدم! یه کم بعد رویا باچشمای خواب
آلود اومد تو اواقم و گفت؛ تو حاضر نیستی؟ منو
بگو فکر می کردم تا الان رفتی! _ واسه چی دیر
اومد؟ سوگند_ دیشب کامران ماشینشو واسم
جا گذاشت اخه امروز کار داشت ونمیتونست بیاد
منم اخر شب رسوندمش واین شد که دیر خوابیدم
و خواب موندم! باقدر دانی نگاهش کردم و
گفتم مرسی خواهی جبران میکنم! سوگند_
کاری نکردم گلم. حاضری؟ ساک دستی کوچیک



کنارتختمو که دیشب آماده کرده بودمو بلند
کردم وگفتم؛ اره بریم! باکلی گریه وزاری ودل
تنگی بامانم خداحافظی کردم وسوارماشین
شدم! خاله هم توخواب ب*و*س*ی*دم وبه مامانم گفتم
بجای من ازش خداحافظی کنه!
خیلی خوابم میومد! کل شبو بامانم
بیدار مونده بودم! باین اوضاعم نمیتونستم برم
خونه ی فرهاد! روبه سوگندگفتم؛ یه کم دیر
برم که اسمون به زمین نمیرسه! بروسمت
خونه خودت خیلی خوابم میاد. بعدازظهر میرم!
سوگند_ باشه عشقم بریم که رفتیم!
تازه ازخواب بیدار شده بودم وداشتم باسوگند
عصرونه میخوردم که صدای گوشیم بلندشد!
نگاهی به صفحه اش انداختم، "میرغضب"
فرهادبود! بابیخیالی ردتماس زدم ودوباره
مشغول خوردن نون وپنیرم شدم! سوگند_ کی
بود؟ چرا رزدی؟ شونه ای بالا انداختم وگفتم؛
فرهاد! اصلا دلم نمیخواد جوابشو بدم! بازم
گوشیم خورد! کلافه چاقورو انداختم توظرف و
گفتم؛ اه چرا دست ازسرم برنمیداره؟ سوگند_
خب جواب بده دلت میخواد بازم دعواتون بشه؟
بابی حوصلگی جواب دادم! بلندوکش دارگفتم؛
بله؟ فرهاد نعره زنان گفت؛ واسه چی زد



من بعید بود گفتم؛ یکی دو ساعت دیگه میام
لازم نبود کارگاه بازی دربیارید! فرهاد با
فریاد گفت؛ رویاااا باعصابم بازی نکننن! _ ای
بابا من چیکار به شما دارم؟ فرهاد اروم و
شمرده گفت؛ یه باردیگه میپرسم! کجایی؟
منم شمرده گفتم؛ خونه ی دوست بسرم! حالا
که فهمیدید خیالتون راحت شد؟ فرهاد بامکت
طولانی باصدایی که از ته چاه درمیومد گفت؛
خونه ی کی؟؟؟؟
نمیدونم چرا تن صدای فرهاد باعث شد لجبازی
رو کنار بزارم و حقیقتو بگم! پس به آرومی
گفتم؛ خونه ی سوگند! دوستم! همونجا که
روزاول اومدید دنبالم! حالا راضی شدید؟؟؟
فرهاد باهمون تن گفت؛ مهم نیست! فقط....
تایک ساعت دیگه اینجایی! وبدون خدا حافظی
قطع کرد! یعنی ناراحت شد؟ معلومه که نه!
واسه چی ناراحت بشه؟ ولی شد! ناراحت شد!
بلندشدم، مانتومو پوشیدم و گفتم؛ من باید برم!
سوگند مشکوک نگاهم کرد و گفت؛ چرا حس
داری یه چیزایی روازم پنهون میکنی؟ کلافه
گفتم؛ نوبت توه؟ چی رو پنهون کنم؟ سوگند_
هیچی ولش کن! صبر کن برسونمت! _ نه گلم
خودم میرم. الان سارا برمیگرده. بمونی خونه

بہترہ! سوگند_ کامران میرہ دنبال سارا. خودم
 میبرمت! پشت بنداین حرفش رفت سمت مانتو
 وشلوارش و سریع آماده شد! منم دیگہ ادامہ
 ندادم وبا سوگند ازخونہ زدیم بیرون! ۰۴ دقیقہ
 بعد رسیدیم درخونہ ی فرہاد! باسوگند
 خداحافظی کردم وحرکت کردم سمت خونہ!
 اومدم زنگ بزنگ کہ درحیاط بازشد وفرہاد با
 عجلہ و قیافہ ای برزخی اومدبیرون! چشمش
 بہ من افتاد اومدسمتم! فرہاد_ خدا بہت رحم
 کرد! باچشمای گردشدہ گفتم؛ یعنی چی؟
 فرہاد_ ہیچی بیا برو داخل! حوصلہ کل کل
 کردن باہاشو نداشتم. سرمو انداختم پایین و
 راہمو کشیدم ورفتم کہ دستم ازپشت کشیدہ
 شد! فرہاد_ صبرکن! بامن بیا، دستمو کشیدم
 وگفتم؛ کجاییام؟ بہ ساک دستی وکیفم اشارہ
 کردم وگفتم؛ من کلی وسیلہ ہمراہمہ! فرہاد
 بہ کیف وساکم چنگ زد وبادست دیگش دستمو
 کشید وبہ سمت ماشینش حرکت کردوگفت؛
 بامن بحث نکن! اینقدر تند راہ میرفت کہ
 دیگہ داشتم می دویدم! یہ دفعہ ازدہنم پرید
 وگفت؛ فرہاد یواش برتوروخدا! فرہاد ایستاد
 وبہ من نگاہ کرد! با من من گفتم؛ بیخشید
 ازدہنم پرید! فرہاد با لحن آرومی گفت؛ من



که چیزی نگفتم! میتونی فرهاد صدام کنی!
هنگ کرده گفتم؛ واقعا؟ بازم اخماشو کشید
توهم وگفت؛ واقعا! دستمو ول کردوگفت؛
سوارشو....

برای بارهزارم کلافه به ساعت نگاه کردم! الان
نزدیک به ۲ساعته فرهاد رفته ومن توی ماشین
علاف شدم! نمیدونم واسه چی منو همراه
خودش آورده اینجا؟! توی یه کوچه ی خلوت
ماشینو پارک کردورفت! حتی نمیدونم کجارت!
ساعت ۸ونیم بودوهوا تاریک شده بود! حس
بدی داشتم! نمیدونم چرا احساس خطر میکردم
اومدم ازماشین پیاده بشم که درسمت راننده
بازشدوفرهادبا لباس پاره و دست های خونی
سوارماشین شد! بادیدن بازوی زخمیش که
مطمئن بودم چاقوخورده جیغ خفه ای کشیدم!
وبا وحشت گفتم؛ یاامام زمان! چی شده؟ دستت
؟فرهاد همین که سوارشد قفل مرکزی روزد
وگازداد وازاونجا دورشد! نمیدونم چراگریه ام
گرفته بود! به سختی تونستم چندکلمه ی کوتاه
حرف بزنم! _ ددددستت؟ خون میادا! فرهاد_
چیزی نیست! من ازخون میترسیدم! خیلی زیاد!
زدم زیرگریه وگفتم؛ بریم درمونگاه، خون داره
میادا! فرهاد_ گفتم که چیزی نیست، باگریه

گفتم؛ نه تورو خدا بریم دکتر! تو زخمی شدی!
 فرهاد بامشت کوبید به فرمان و نعره کشید؛
 رویا گریه نکن! اشتباه کردم تورو با خودم آوردم!
 سرعت ماشین خیلی بالا بود، ترسیده بودم!
 سعی کردم گریه مو کنترل کنم، آروم گفتم؛
 آروم برو، من میترسم! فرهاد_ همیشه باید تورو
 برسونم خونه! ترسم هزار برابر شد! با ترس
 گفتم: پس خودت چی؟ فرهاد_ خیلی سوال
 میپرسی داری عصبیم میکنی! به پیرهن سفید
 غرق درخونش گ*ن*ا*ه* کردم. دست راستش زخمی
 شده بود و با عوض کردن دنده قطره های خون
 بین صندلی ها میچکید! خدایا من چر دارم گریه
 میکنم؟ واسه چی با دیدن خون دستش دلم
 آتیش میگیره؟ دیگه سرعت ماشین واسم مهم
 نبود! با گریه و کش دارا سمشو صدا زدم؛ فرهاد؟
 فرهاد_ واسه چی داری میکنی رویا؟ واست
 مهمه؟ با گریه جواب دادم؛ من از خون میترسم
 تورو خدا بریم دکتر! دستت تون ریزی داره
 میترسم از حال بری!!! با همون دست زخمیش
 دستمو گرفت و فشرد! فرهاد_ من حالم خوبه
 عزیزم! گریه نکن قول میدم برم دکتر، ولی
 الان نه! یه کارنیمه تموم دارم! باید تمومش
 کنم..



باشنیدن اون حرفا از زیون فرهاد ضربان قلبم
بالارفته بود. چندتا حس همزمان داشتم! ترس،
دلهره، هیجان، لذت، تعجب، همه ی اینا باعث
شده بود دستم یخ کنه و نفس هام کوتاه و تند
بشه! چندثانیه بعد جلوی درخونه ترمز کرد و گفت؛
توبرو! منم کارم تموم بشه میام. میخواست
دستمو ول کنه که من نداشتم محکم دستشو
گرفتم، نمیدونم چه مرگم شده بود. میترسیدم
از اینکه بزارم بره! فرهاد با تعجب به دست قفل
شده ی توی دستم نگاه کرد! _نرو! تورو خدا
نرو! من میتروسم! تو حالت خوب نیست! یه عالمه
خون از دنت رفته! تورو خدا فرهاد نرو! فرهاد
بانگاهی که یه دنیا غم توش نشست بود بهم
زل زده بود و به حرفام بادقت گوش میکرد بعد از
اتمام حرفم گفت؛ واست مهمه سالم برگردم؟
قطره های اشک که به شدت چشممو تار کرده
بود رو با پلک زدن کنار زدم و چند بار سرمو به
نشونه آره تکون دادم! فرهاد لبخندی که
نمیدونم پوزخند بود یا لبخند گوشه لبش نشست
و گفت؛ قول میدم! بهت قول میدم خیلی زود
برگردم! کامل برگشت سمت من و بادست
چپش صورتمو گرفت، تو چشمام نگاه می کرد
با انگشت شصتش اشک چشممو پاک کرد و ادامه



داد؛ گریه نکن! قول فرهاد قوله! باضریه ی
آرومی که به شیشه ی ماشین خورد فرهاد
دستشو جدا کرد وبه مش رحیم که کنار پنجره
سمت فرهاد ایستاده بود نگاه کرد! شیشه رو
پایین کشید وبه مش رحیم گفت؛ اول رویارو
بسپر به عزیز! روبه من کردوگفت؛ پیاده شو!
مثل تسخیر شده ها گیج وبی اراده به حرفش
گوش کردم وپیاده شدم! حتی یادم رفت به
رحیم سلام کنم! مش رحیم تاتوی پزیرایی
همراهیم کردو پری رو صدا زد! قبل از او مدن
پری باید یه چیزی رومطمئن میشدم! _مش
رحیم؟! رحیم_بله؟ بالتماس تو چشمات زل زدم
وگفتم؛ فرهاد.. نداشت ادامه بدم گفت؛ حواسم
بهش هست! میخواستم تشکرکنم که صدای
پرازخوشحالی پری رو شنیدم!...
پری_ واییییی رویا تویی؟ قربونت برم مادر
مش رحیم بادیدن پری سریع ازاونجا دورشد!!
پری منوبه آ*غ*و*ش کشیدو کلی قربون صدقه ام
رفت! اما من حتی سلامشم نکردم. پری تعجب
کرده از سکوت من، منوازخودش جدا کرد و
نگاهم کرد؛ بادیدن اشک ها وچشمایی که
میدونم سرخ شده بود شک زده گفت: رویا؟
چی شده دخترم؟ چراگریه کردی عزیزم؟؟؟



بازم بغض کردم، من عاشق شده بودم! آره
 منہ احمق عاشق فرهاد شده بودم! این دل
 بی جنبہ ی من عاشق یہ عشق ممنوع شده
 بود! عاشق کسی شده بود حتی توی خواب
 و رویا ہم واسه رویای بیچاره نبود! گریه دار
 بود! نہ دست زخمی فرهاد! نہ نگاہ فریب
 دهنده و افسونگرش! نہ! دلیل گریه هام اون
 نبود! واسه عشقی کہ توی دلم جونہ زدہ بود
 گریہ می کردم! واسه عشق ممنوع و بی ثمرم!
 پری شونہ ہا توی دستاش گرفتہ بود و تکون
 میداد! پری_ رویا||| چرادراری گریہ میکنی؟
 داری منو میترسونی! باہق ہق گفتم؛ نترس
 پری خانوم! دلیل گریہ ہای من واسه آتیشیہ
 کہ فقط خودمو میسوزونہ و آسیبی بہ کسی
 نمیرسونہ! پری_ اون آتیش چیہ؟ نمیخوای بہ
 من بگی؟ خودمو ازش جدا کردم و بہ سمت پلہ
 ہارفتم و توی ہمون حالت ہم گفتم؛ نہ چون
 گفتنی نیست! خودمو بہ اتاقم رسوندم و با
 تموم وجودم، ازتہ قلبم واسه تنہایی و بدبختیم
 ضجہ زدم!!!!
 ساعت ۲ ونیم صبحہ و من توتاریکی کنار بالکن
 نشستہ ام و انتظار فرہادو میکشم! ہنوز
 برنگشتہ! ہواسردشدہ بود! پتوی مسافرتی



شروع کردم به گریه کردن و ناله سردادن!!!
همون آهنگی روکه همیشه واسه بارون
میخوندمو بلندبلند وباگریه میخوندم!
وقتی که بارون میگیره دلم بهونه میگیره بیاد
شبای بارونی سراغ تو. میگیرهاشک چشم
جاری میشه مثل بارون چیکه چیکه دل بهونه گیر
من بی تو آرام نمیشه.. ندارم از تو نشونی.
چقده نا مهربونی مگه از تو من چی خواستم بجز
عشق و هم زبونی... گریه میکردم هق هق
کنان آهنگ میخوندم... نم نم بارون میگیره
خاطرها جون میگیره توی دل خسته ی من
عشق تو از یاد نمیره به تو گفتم ای مهربون
تنهام نذار پیشم بمون این رسم عاشقی نبود.
تنها بری تا آسمون حالا که از دست دادمت
میخونم ازدوست داشتنت زندگیم هرچی که بود
سپردمش به سرنوشت ندارم ازتو نشونی چقده
نا مهربونیمگه از تو من چی خواستم بجز عشق
و همزبونی....
نمیدونم چقدر گذشته بود.. زیر بارون نشسته
بودم و تموم لباس هام خیس شده بود.. سردم
شده بود.. دیگه از او مدن فرهاد نا امید شده
بودم.. از شدت گریه سکسکه میکردم و از
خدا گله میکردم. ساعت ۴ ونیم صبح بود که



درحیاط بازشد و ماشین فرهاد اومد داخل!!
خوشحال شدم! اما جونی واسم نمونده بود
که ازجام بلند بشم. فرهاد ازماشین پیاده شد
ومتوجه من شد، باچشمائی پرازتردید نگاهم
کرد وناباوارنه پرسید؛ رویا؟؟ به سختی از
جام بلند شدم! فرهاد اومد جلو تروتوی دو
قدمی من ایستاد! فرهاد_ زیربارون چیکار
میکنی؟ چیزی شده؟ باگریه وسکسکه گفتم؛
خیلی دیرکردی! قول دادی زودبرگردی! خیلی
بدقولی.. فرهاد که انگاری شک بهش وارد
شده باشه توجشمام خیره شده بود وبامکت
طولانی پرسید؛ تو؟ تو..بخاطرمن؟ دیگه واسم
مهم نبود که اون شیدارو دوست داره واسم
مهم نبود اگه بفهمه بهش علاقه دارم. واسم
مهم نبود اگه آبروم بره. مهم نبوداگه پرتم
کنه بیرون! طاقتم تموم شد..فاصله روپرکردم
ودستامو دورش حلقه کردم وگفتم؛ من ازبارون
بدم میاد، ترسیدم توروهم مثل بابام ازم بگیره!
خیلی ترسیدم. بعدازاتمام حرفم فرهاد محکم
دستاشو دورم حلقه کردو سخت به آ*غ*و*شم
کشید! یه کم بعدازخودش جدام کردوتوصورتم
گفت؛ اینجوری گریه نکن! داری میلرزی! من
که گفتم برمیگردم! یه کم کارم طول کشید!

معذرت میخوام! تو ان ایستادن روی پامو
 نداشتم! فرهاد متوجه ضعفم شد ودستشو
 انداخت زیرپاهامو بلندم کرد.. لباس جدید
 پوشیده بود.. شلوارش همون بود اما لباسش
 یه بلوزمشکی ویه کت اسپرت جذب صورمه ای
 که بارنگ شلوار جین صورمه ایش ست بود!
 سرمو کردم تو کتتش وعطرشو باتموم وجودم
 وارد ریه هام کردم! خدایا من کی اینقدر عاشق
 شدم وخودم نفهمیدم؟! خدایا میدونم عشقم ناکام
 میمونه.. کاش هیچوقت دل نمی بستم! فرهاد
 منوتوتختم گذاشت وگفت؛ میرم عزیزوبیدار
 کنم لباساتو عوض کنه.. اینجوری سرما
 میخوری! باصدایی که خودمم به زور شنیدم
 گفتم؛ نه ممنون! خودم عوض میکنم! فرهاد_
 مطمئنی؟ چندبارسرمو به نشونه ی مثبت تکون
 دادم! فرهاد_ باشه من بیرون منتظر میمونم!!
 تاسرحد مرگ ازش خجالت میکشیدم! حتی روم
 نمیشد سرمو بلندکنم! اگه میموند میخواستم
 چی بگم؟ بگم واسه چی گریه کردم؟ بگم
 ببخشید میدونم شما نامزد دارید وبه زودی
 هم ازدواج میکنید اما من ندونسته عاشقتون
 شدم؟ خیلی مسخره واحمقانه اس! حالم از
 خودم و خریدم بهم میخورد! واسه اینکه برنگرده



گفتم؛ شما برید بخوابید من لباسمو عوض
 میکنم ومیخوابم اخه خیلی خوابم میاد! فرهاد
 که انگارراضی نشده، باشه ای گفت
 وناراضی وبامکث ازاتاق رفت بیرون! بوی
 عطرش قلبمو به آتیش میکشید! مخصوصا
 حالاکه بارون بهش خورده بود وحسابی خود
 نمایی میکرد وقلبمو به آتیش میکشید!
 صدای آروم ومردونه ی فرهاد کنارگوشم
 زمزمه میشدو شبیه لالایی قشنگ، منو به
 خوابی عمیق دعوت میکرد.. فرهاد_ رویا؟
 حالت خوبه؟ خدایا یعنی بازم خوابه؟ چراهمش
 میادتو خوابم؟ خب اینجوری من گ*ن*ا*ه* دارم! _ رویا
 صدامو میشنوی؟ آره عزیزم مگه میشه این
 صدای گوش نواز ودل فریب رونشنید؟ دستی
 تگونم داد! ازخواب پریدم، سرم تیرکشید، اخخ
 کش داروخفه ای گفتم، این فرهاد توبیداریه نه
 توی خواب! پس خواب نبود! اینجاچیکار میکنه!
 توی همین فکرها بودم که چشمم به ساعت روبه
 روی تختم افتاد!! ههههیییی! خاک به سرم شد!
 ساعت ۱۲ ونیم ظهره ومن خواب موندم! سریع
 ازتخت بلندشدم وایستادم.. همه اینا توفاصله ی
 چندثانیه اتفاق افتاد.. باخجالت گفتم؛ سلام
 معذرت میخوام خواب موندم.. اصلا نفهمیدم



چی ش... فرهاد باصدایی آروم تراز قبل گفت؛
مهم نیست. نمیخواه توضیح بدی. فقط نگران
بودم که چراتا این موقع از اناقت بیرون نیومدی.
امروزو استراحت کن، رنگت پریده، پشت بند
این حرفش اخماشو کشید توهم وگفت؛ واسه
چی بالباس خیس خوابیدی؟ مگه دیشب نگفتی
عوض میکنم؟ به لباسم نگاه کردم! خاک به سرم
تازه فهمیدم من حتی روسری هم سرم نیست!
از خجالت دلم میخواست زمین دهن بازکنه و من
برم داخلش! باشرمندگی گفتم؛ اصلا نفهمیدم
چی شد که خوابم برد! فرهادنگاهی باتاسف
به من انداخت وگفت؛ مثل بچه ها میمونی!
پشت بندش راه خروجی رو پیش گرفت و ادامه
داد؛ استراحت کن. امروزو کار نکن! قبل از
خارج شدنش یادم افتاد دستش زخمی شده..
پس سریع صداش زدم؛ آقا فرهاد! برگشت
سمتم و منتظر شد حرفمو بزوم. سوپیشرت توسی
تنش بود و زخم دستش معلوم نبود. به بازوش
اشاره کردم وگفتم؛ دستتون! درد نمیکنه؟ فرهاد
به دستش نگاه کرد و پوزخندی کوتاه و آنی زدو
گفت؛ نه! ممنون که حواست بود! من دیگه
میرم...

صدای خنده های نحس شیدا به شدت روحمو



آزار میداد الان ساعت ۹ شبه و من حتی واسه
صبحونه ام از اتاقم بیرون نرفتم.. ساعت حدود
۲ بعد از ظهر بود که با صدای جیغ جیغ های شیدا
از خواب پریدم. بعد از اونم دیگه بیرون نرفتم..
چند دفعه پری اومد سراغم که چرا بیرون نمیام
منم خودموزدم به بی حالی و بهونه کردم که
سرماخوردم.. ولی جدی جدی حالم خوب نیست!
حالم از قهقهه های شیدا و فرهاد بهم میخوره!
معه ام درد گرفته بود از گرسنگی داشتم ضعف
میکردم... کلافه از جام بلند شدم. لباس مرتب
پوشیدم و یه کوچولو هم آرایش کردم. اصلا دلم
نمیخواست شیدا منو با قیاقه ی بهم ریخته و
غمگین ببینه.. رژلب پررنگی روی لبم کشیدم و
ودر آخر شالمو پوشیدم و رفتم بیرون. پله هارو
طی کردم.. جالبه شیدا خفه شده بود و خبری
ازش نبود. راهمو کج کردم و به سمت آشپز
خونه رفتم. پری داشت توی یه سینی بزرگ
غذامیچید بوی قرمه سبزی هوش از سرم برده
بود.. سلام کردم. پری_ سلام عزیزم میخواستم
واست غذا بیارم._ وای مرسی زحمت نکشید
خودم اومدم. پری به سینی اشاره کرد و گفت؛
اینا واسه شیدا و فرهاده گفتن ببرم تو اتاق بیا
کمکم بعدش میشینیم یه شام مفصل میخوریم!



تودلم واسشون دهن کجی کردم. چه مسخره
 بازی دراوردن خب بیان سرمیز کوفت کنین
 دیگه! _ باشه من چیکارکنم؟ پری یه سینی
 کوچیک شامل نوشیدنی بود دستم داد وگفت
 تواینو ببرمن بقیشو میارم. باحرص اون کوفتی
 هاروبلندکردم وبه سمت اتاقشون حرکت کردم..
 به اتاق که رسیدم یه فکری توسرم جرقه زد..
 نمیدونم چرا ندیده ضربان قلبم بالارفته بود..
 میخواستم ببینم چیکارمیکنن پس بدون درزدن
 دروتندباز کردم اما... کاش هیچوقت اینکارو
 نمیکردم کاش ... بادیدن صحنه روبه روم خون
 توی رگ هام منجمد شد دستام شروع کردبه
 لرزیدن. خاک توسرت رویا عاشق کی شدی؟؟
 فرهادبابالا تنه ی ل*خ*ت وشیدا هم بدون لباس
 مشغول ب*و*س*ی*دن هم بودن.. شیدا متوجه من
 شد.. شیدا_ هووووییی دختره ی احمق شعور
 خانوادگی نداری جایی میری دربزنی؟ فرهاد
 هول شده بود قفسه سینم به شدت بالاوپایین
 میرفت. پری پشت سرم وارد شد! پری_ درست
 حرف شیدا احترام خودتو نگهدار من بهش گفتم
 کمکم کنه ازکجا بدونه توی بی حیا.. فرهاد
 پرخاشگرانه به پری توپید_ عزیززززززز
 شیدا_ بزارحرفشو بزنه فرهاد_ برید بیرون



باهمتونم شیدا توهم بپوش بروبیرون... سینی
دستمو کوبیدم روی میزتوالت وبه سرعت از
اونجا دورشدم. خودمو به اتاقم رسوندم. پشت
درنشستم وباتموم وجودم زدم زیرگریه..
ازفرهاد متنفرشدم! ازش بیزارم! خدایامن
میخوام برم ازاین خونه! ای خدااااا چه غلطی
کردم! ولی نه! اون تقصیری نداره! مقصرخوده
احمقمم! مگه اون گفت بیاعاشق من شو؟ مگه
چشمای کورم ندیدکه اون نامزدداره؟ واییییی
خدایا دارم نابودمیشم.. کمکم کن خدایا.. داشتم
گریه میکردم که دراتاقم زده شد! سریع بلند
شدم واشک هاموپاک کردم، هرچند فایده ای
نداشت قرمزی چشمم تودوق میزد! پری بود،
اومدداخل وگفت؛ واسه چی اینقدردلت نازکه؟
بخاطر حرف شیداگریه میکنی؟ حرف شیدا؟
بخداکه اصلا یادمم نمونده بود... آهی ازسر
حسرت کشیدم! پری ازکجا بدونه گریه های
رویا واسه قلبشه نه حرف شیدا! _مهم نیست
بالاخره تموم میشه ومن ازاینجا میرم! دیگه
چیزی نمونده یک ماهونیمش گذشت! پری با
غم توصداش گفت؛ روزشماری میکنی واسه
رفتن؟ دل شکسته ترازاونی بودم که بخوام
دلسوزی کنم! تندتند سرمو تکون دادم وگفتم؛



آره آره! آرزو میکنم هرچه زودتر این ۴ ماه
کذایی تموم بشه وازاین خونه ی نفرت انگیز
خلاص بشم! پری بادلخوری سری تکون دادو
گفت؛ باشه انشالله اون روزم میرسه. بیادخترم
بریم شام بخوریم غذا ازدهن میفته. شیداکه
قهرکردرفت فرهادم غذا نخورده خوابید حداقل
توبیا غذا بخور زحمتم هدرنره! اشتها کور شده
بود! میلی به غذا نداشتم.. نمیدونم چرا اصلا
دلم واسه پری نمیسوخت.. آگه الان مامانم بود
واسه اینکه زحمتش هدرنره ازغذاش میخوردم
اما واسه پری این کارونکردم.. ممنون پری
خانوم اصلا اشتها ندارم شما برید. من حالم خوب
نیست میخوام استراحت کنم. سرشوانداخت
پایین و آهی کشید! پری_ باشه پس منم میرم
میخوابم. اشتهای منم کور شد! بخواب دخترم
شب بخیر... پری اتا قوت ترک کردم منم خودمو
انداختم روی تخت وبازم شروع کردم به گریه
وزاری... ساعت نزدیک به ۳ صبحه ومن خوابم
نمیبره! چون بعد از ظهر زیاد خوابیده بودم...
معده ام درد می کرد. اخرین باری که
غذا خوردم خونه ی سوگند بود! احساس
می کردم از شدت ضعف میخوام بیهوش بشم!
دستی به معده ام کشیدم وزیر لب گفتم؛ چقدر



بی جنبه شدی تو! یه کم تحمل کنی چیزیت
نمیشه که! خلاصه هرجوری بود خودمو آرام
کردم.. گوشیمو روی زنگ گذاشتم و خوابیدم...
با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. دوش
گرفتم و حسابی به خودم رسیدم. دلم نمیخواست
فرهاد از درونم باخبریشه.. به ساعت نگاه کردم!
نزدیک به ۷ صبح بود.. اول رفتم میز صبحونه رو
چیدم و بعدش رفتم فرهاد و بیدارش کنم! دیگه
هیچوقت دلم نمیخواست سرزده وارد اتاقش
بشم! حتی دلم نمیخواست تو صورتش نگاه
کنم! آرام چند بار در زدم! خبری نشد. آهسته
در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم! باینکه هوا
روشن بود اما اتاق فرهاد چون همه چیش
قهوه ای تیره بود تاریک بود و نوری توش پیدا
نمیشد! رفتم کنار تختش و آرام صداش زدم
دلم خوابیده بود و دست زخمیشو روی بالش
کوچیکی قرارداده بود. چشمم به باندپیچی
دستش خورد! خون ریزی کرده بود اما خشک
شده بود! دلم میخواست واسش عوض کنم اما
با چیزی که دیشب دیدم پیش خودم گفتم؛ به
من ربطی نداره واسه کی خودمو عذاب بدم!
بایاد آوردی دیشب بازم تو گلوم نشست! صدامو
یه کم بلندتر کردم و صداش زدم! بیدارش! با



اخم نگاہی به من وبعدهش به ساعت کنار
تختش انداخت! منم مثل خودش اخممو کشیدم
توهمو گفتم؛ سلام! ساعت ۷ شده. فرهاد_
سلام! تو برو الان میام! سرمو تگون دادم و
بدون حرف ازاتاق زدم بیرون! رفتم توی
آشپزخونه وواسه خودم یه کم شیروکیک
گذاشتم روی میزآشپزخونه! خواستم بشینم که
پری اوامد! سلام کردم! باخوش رویی جواب
دادورفت واسه خودش چایی ریخت! پری_
چرا اینجا نشستى قربونت برم؟ بیاسرمیز
بشین فرهادم تنهاست! تودلم گفتم به درک
که تنهاس اما پیش پری گفتم؛ ممنون ولی
دلم میخواد تنهاباشم. پری آدمی نبود روی
یه مسئله ای زیادی گیریده واسه همین گفت؛
هرجور راحتی همون کارو بکن عزیزم! پشت
بنداین حرفش آشپزخونه روترک کرد. منم با
آرامشی که فقط خودم مصنوعی بودنشو
میفهمیدم مشغول خورن کیکم شدم! بعداز
چندتا تیکه ی بزرگ دیگه ام خوردم! اینقدر
گرسنه بودم که اگه هزارتیکه کیک هم بود
همه رو میخوردم!.....

بعداز خوردن صبحونه ام ازکنار میزصبحونه که
فرهاد وپری نشسته بودن ومشغول بودن رد



شدم وبدون هيچ حرفی به سمت اتاق ها حرکت کردم. متوجه نگاه پرتعجبشون شده بودم اما واسم مهم نبود. من فقط اینجا یه خدمتکارم اینو بایدبه خودم بفهمونم! رفتم توی اتاق فرهاد.. ازروتختیش شروع کردم تمیزکردن.. داشتم میزتوالت رو دستمال میکشیدم که فرهاد اومد تواتاق! دلم جایی که اون هست من بمونم! باید هرجوری شده خودمو ازاش دورکنم نمیخوام بیشترازاین بهش دل ببندم. فرهاد که اومد به بهونه ی خیس کردن دستمالم راهو خروجی روپیش گرفتم.. ازکنارش ردشدم که مچ دستم گرفته شد، باتعجب وتوی سکوت بهش نگاه کردم! فرهاد_ چیزی شده؟ دلم میخواست داد بزنم وبگم که ازدیشب چه عذابی کشیدم اما... _بله؟ فرهاد_ پرسیدم مشکلی پیش اومده؟ حس میکنم ازمن فرار میکنی! _میشه دستمو ول کنید؟ فرهاد دستمو ول کردبه خیره به چشم هام نگاه کرد!_ فرار نمیکنم فقط یه کم حال خوب نیست ومشغله ی فکری دارم، وگرنه... پریدتو حرفم! طبق معمول! فرهاد_ چی فکرتو مشغول کرده؟ دیشب... نوبت من بود حرفشو قطع کنم!_ واسه چی باید قضیه ی دیشب واسم مهم باشه که فکرمو درگیرکنه؟



فرہاد با آرامشی کہ صبح بہ این زودی ازش
 بعید بود گفت؛ گفتم شاید حرف شیدا ناراحت
 کردہ! باشہ برو بہ کارت برس! نگاہی باتنفریہ
 چشمش کردم واز اتاق خارج شدم. خواستم پلہ
 ہاروبرم پایین کہ متوجہ صدای زنگ گوشیم
 شدم! یہ ترس بدی نشست توی دلم! صبح بہ
 این زودی کی میتونہ باشہ؟ بااسترس بہ سمت
 گوشیم حرکت کردم! بہ گوشی نگاہ کردم!
 مامانمہ! خدایا بہ خیر یگذرون! صلواتی فرستادم
 وجواب دادم! _الوسلام! مامان_ سلام خوبی؟
 مرسی مامانم تو خوبی؟ مامان نہ خوب
 نیستم! ازدیشب یکسرہ دارم خوابتو می بینم!
 الان دیگہ دلم طاقت نیاورد گفتم حالتو بیرسم!
 ببینم رویا تو حالت خوبہ؟ نفسی از سر آسودگی
 کشیدم وگفتم؛ خوبم قریونت بشم. خیالت راحت
 فقط یہ خواب بودہ! من حالم خوبہ خوبہ واز این
 بہترم نمیشم! مامان_ خدا روشکر! تورو خدا
 مواظب خودت باش و غذا خوب بخور! _چشم تو
 ہم مواظب خودت باش. مامان_ باشہ من دیگہ
 قطع میکنم برو بہ کارت برس! _ باشہ
 خدا حافظ سلام بہ خالہ برسون! مامان_ سلامت
 باشی خدا حافظ! گوشی روروی قلبم گذاشتم
 وب*و*س*ی*دمش! باخودم زمزمہ کردم؛ الہی دورت



بگردم که همیشه به فکرمی! عاشقتم! با اتمام
حرفم برگشتم که برم بیرون. که بادیدن فرهاد
پشت سرم چسبیدم به سقف!
هیییین بلندی گفتم وگوشی ازدستم افتاد_وای
ترسیدم! فرهاد با اخم و موشکافانه نگاهم میکرد!
بایه لحن دلخور و عجیب گفت؛ خواستم بگم لباس
واسم نذاری! امروز جایی نمیرم! باشنیدن این
حرف از زیون فرهاد آه از نهادم بلند شد! ولی
خودمو جمع جور کردم و بیخیال گفتم؛ باشه
خم شدم گوشیمو که افتاده بود رو برداشتم و
از اتاق زدم بیرون. لحظه ی اخرنگاهی به فرهاد
انداختم که همونجوری بدون حرکت ایستاده بود
... کاش میرفت بیرون! کاش تو این مدتی که
اینجا هستم باهاش روبه رونشم! ولی انگاری تا
من دق نکنم ول کن نیست! رفتم توی آشپزخونه
پری مشغول پاک کردن سبزی بود! منم رفتم
روبه روش نشستم و گفتم؛ به منم یه کاری بده
حوصله ام سررفته! پری_ نمیخواه دخترم تو برو
فرهاد و راهی کن! _ گفتن امروز جایی نمیرن!
پری_ وا؟ مگه امروز چندشنبه اس؟ _ دوشنبه!
پری_ عجیبه! وسط هفته هم هست! بعد از این
حرفش آهی کشید و گفت؛ نمیدونم داره چیکار
میکنه! از وقتی دستشو دیدم همش میترسم یه



بلایی سرش بیارن! نمیدونم واسه چی وباکی
 دعواش شده! حرفی نداشتم که بزنم! دلمم
 نمیخواست ازاون روز لعنتی حرفی بزنم! واسه
 همین سکوت کردم وخودمو باپاک کردن سبزی
 هاسرگرم کردم! بازم پری سکوتو شکست!
 پری_ این هفته رو من نیستم! حواست بهش
 باشه! باگیچی گفتم؛ نیستی؟ چرا؟ پری_ میرم
 شهرستان به داداشم سریزنم! میگن حالش
 خرابه وچندروز بیمارستان بوده! امروزساعت
 ۳ظهر بلیط دارم واسه گرگان! دلم نمیخواست
 پری بره! اگه اون بره من تنهاترازاینی که
 هستم میشم! اگه پری بره دیگه کسی نیست
 درمقابل شیدا ازم دفاع کنه! ای خدا! چه روز
 گندیه امروز! یه دفعه یاددلتنگی وزنگ پری
 افتادم! یادمه گفت عکس منو دیده! سریع
 گفتم؛ عکس! پری گیج نگاهم کرد!_ چندروز
 پیش گفتید عکسمو واسم نگه میدارید! پری
 با دست پاچی گفت؛ شوخی کردم! نه یعنی
 بهونه آوردم! می میخواستم واسه زنگ زدنم
 بهونه ای داشته باشم!_ یعنی عکسی ازمن
 نبوده؟ پری سریع گفت؛ نه! ببخش اون روز
 اون حرفو زدم! فقط میخواستم بهونه ای داشته
 باشم! هه! منو بگو چه خیال پردازی هایی که



نکردم! خاک تو سرم همش توهم میزنم! کلافه
از جام بلندشدم وگفتم؛ مهم نیست....
ساعت نزدیک یک ظهر بود داشتم لباس های
توی کمدمو مرتب میکردم! بجز لباس مهمونی
هام همه ی لباسام دیگه کهنه شده بودن!
نمیدونم چرا دلم نمیخواست جلوی شیدا بد
لباس وکهنه باشم! اصلا نمیدونم چرا امروز
همه ی دنیا متنفرشدم وبه جون همه غر میزنم!
این دفعه گیر داده بودم به لباس هام! باخودم
گفتم! ای خدا من این همه سختی میکشم تواین
دست اخرم لباس ندارم! کلافه شده بودم! همه
ی لباس توخونه ای هامو انداختم توی یه
مشمای بزرگ وباحرص به لباس هاگفتم؛ به
دردسطل آشغال میخورین نه من! اه! خواستم
ازاتاق بزنم بیرون که پشیمون شدم! اخه اگه
پرتشون کنم دیگه لباسی ندارم! همونجا
کنار دراتاق نشستم روی زمین وزدم زیرگریه!
دلم ازدنیا گرفته بود! ازهمه ی آدماش! حتی
ازدست مامانم دلم گرفته بود! اخه چرا منو
وارداین دنیای کثیف کرد؟ چرا رویا به دنیا
اومد؟ داشتم گریه میکردم که دراتاقم باز
شد! سرمو بلندکردم وبه فرهادی که باتعجب
نگاهم میکرد زل زدم! عامل تموم غصه هاو



غم هام این فرهاده! باتندی وگریه بهش توپیدم
_ چیه؟ ادم ندیدی؟ خوبه الان منم مثل دیشب
بهت توهین کنم وبگم قبل از اومدن در بزن؟
هان؟ من بی احتیاطی کردم و تحقیر شدم
توچی؟ هان؟ بارچندمته داری سرزده میای
داخل؟ شاید من ل*خ*ت بودم! مثل دیشب تو!
اصلا من میرم از اینجا! آره میرم! همین الانم
میرم! اصلا از خودت وخونت حالم بهم میخوره!
نمیدونم چه مرگم شده بود چشمامو بسته
بودم ودهنمو باز! میدونم داشتم زیاده روی
میکردم اما ازدستش خیلی دلخور بودم! صحنه
ی ب*و*س*ی*دنشون جلو چشمم زنده میشه
فرهاد باچشمای گردشده از تعجبش نگاهم
میکرد! عصبی بودم! دست خودم نبود! دلم
شکسته بود! بلند شدم! همون لباس هایی که
گذاشته بودم پرت کنم سطل آشغال رو
برداشتم وبلند شدم! فرهاد دستمو گرفت و
گفت؛ چی شده؟ چیکار میکنی تو؟ دیونه شدی؟
مگه من چیکارت کردم؟ بادلخوری ادامه داد؛
من فقط صدای گریه تو شنیدم ونگرانت شدم!
همین! دستمو ازدستش تند بیرون کشیدم و
گفتم؛ منم دیشب ندونسته تحقیر شدم! فرهاد
اومد توچندسانتیم ایستاد وتوصورت زل زد!



فرهاد_ تو بخاطر دیشب دلخوری؟ من حموم
بودم! ندونستم شیدا اومده تواتاق و خودشو به
اون شکل درآورده! همه چی یه دفعه ای شد!
من نخواست... پریدم تو حرفش و گفتم؛ چی
داری میگی؟ به من ربطی نداره باشیدا چیکار
کردی! کی ازت توضیح خواست؟ من ازتوهین
شیدا خانوم ناراحت شدم!..
فرهاد دلخور یه قدم عقب رفت و گفت؛ من فکر
کردم از چیزدیگه ای دلخوری! خودمو بازم
انداختم روی زمین و باگریه گفتم؛ من از همه
چی دلخورم! من دست خداهم دلخورم! فرهاد
باغم تو صدای جلوی من نشست گفت؛ کمکی
از من برمیاد؟ میخواستم باتموم وجودم فریاد
بزنم و بگم آره! بگم گره ی همه ی دلخوری هام
به دست تو باز میشه! میخواستم تو صورتش داد
بزنم و بگم لعنتی صحنه ای که دیشب دیدم مثل
خوره به جونم افتاده و داره عذابم میده!
اما آروم زیر لب گفتم؛ نه! برنمیاد! فرهاد به
مشمای لباس ها اشاره کرد و با مهربونی گفت؛
زورت به لباسات رسیده دختر خوب؟ وایییی نگو
اینجوری فرهاد! اینجوری بدتر عاشقت میشم!
میخواستم داد بزنم و بگم؛ مهربونی نکن فرهاد!
وقتی مهربون میشی قلبم توس *ی* *ن* *ه یادش میره



تپیدنی هم بلده! باچشماش زل زدم و قطره ی
اشکم ازچشمم چکید! فرهاد دستشو مشت کرد
ودندون هاش کلیدشد! فرهاد_ د لامصب جلوی
من اینجوری گریه نکن! چته تو؟ میخوای بری؟
بودن اینجا عذابت میده؟ خب پاشو برو! برو
ازاینخونه ای که اینجوری اشکتو درمیاره!
قطره های بعد تندتند وپشت سرهم راهشونو
پیدا کرده بودن! فرهاد_ برورویا من جلوتو
نمیگرم! فقط اینجوری بیصدا اشک نریز! بلند
شد! من دلم نمیخواست برم! اخه کجامیتونستم
دنبال این چشمای مهربون بگردم؟ قبل خروجش
صداش زدم!_ فرهاد! برگشت سمتم سرموبلند
کردم وبهش نگاه کردم!_ دلیل گریه هام این
خونه نیست! اشتباه برداشت نکن!
الان ۴ساعته که پری رفته ومنم توی اتاقم
چمباتمه زدم! احساس غریبی ومیکنم! خدایا
آرزو میکنم تواین مدت شیدا نیاد! توی همین
فکرهابودم که فرهاد ازطبقه ی پایین صدام
زد_ رویا! سریع شالمو پوشیدم ورفتم
بیرون ازاتاق! خواستم پله ها برم پایین که
فرهاد ازپایین متوجه ام شدوگفت؛ نیاپایین
بروحاضرشو میریم خرید واسه خونه! خواستم
بگم نمیام که ازسکوت خونه ترسیدم! ولی



گفتم یہ کم خودمو بگیرم نگہ ازخداش بوده!
 ممنون من نمیام. شما برید! فرهاد باشه پس
 من رفتم! به سمت درخروجی حرکت کرد! عع؟
 واقعارفت! پس من چی؟ سریع باصدای بلندی
 گفتم؛ نه! برگشت، فرهاد_ بله؟ _میگم چیزه!
 امممم! منم میام! فرهاد یہ دونه ازاون خنده
 خوشگلاش کردوباهمون لبخندش گفت؛ بدو
 برو بیوش! تودلم قریون صدقه ی خنده هاش
 رفتم ورفتم که اماده بشم! به کمدم نگاه کردم!
 ۳تادونه مانتوبیشترواسم نمونده بود! البته چند
 تای دیگہ دم دستی داشتم اما خب این سه تا
 گرون قیمت بودن! دوتاشون مشکی بودن یکی
 کرمی! منم که قصدتلافی داشتم کرمم گرفته
 بود مانتوی کوتاہ مشکی رنگمو برداشتم با
 شلوار زرشکی وشال زرشکی. گذاشتمشون
 روی تخت ورفتم سراغ آینه! نمیدونم چراولی
 دلم میخواست غیرتی بازیش بازم گل کنه!
 (خب چیکارکنم کمبود محبت دارم) باریمل
 خودموخفه کردم ودرآخر رژلب زرشکی به
 لبم کشیدم! کفش هامم از زیرتخت درآوردم و
 فقط کیف پولمو دستم گرفتم وگوشیمو انداختم
 داخلش! خواستم ازاتاق بیام بیرون که یہ فکری
 به سرم زد! باخودم فکرکردم اگہ یہ کم ازاون



پول بردارم که چیزی نمیشه! میرم واسه خودم
چند دست لباس میخرم! برگشتم سمت کمد!
چند تا تراول بین پول کشیدم بیرون و گذاشتم
توی کیف پولم. توی آینه یه باردیگه خودمو
نگاه کردم و از اتاق زدم بیرون! پله هارو اومدم
پایین! فرهاد نبود! وا؟ نکنه رفته؟ یه کم که
دقت کردم صدای ماشینشو توی حیاط شنیدم!
سریع کفش هامو پوشیدم و رفتم تو حیاط! فرهاد
واسم چراغ زد که سوار بشم! منم آهسته و
خانومانه رفتم سوار ماشین شدم! بدون
توجه به من ماشینو به حرکت درآورد وزدیم
ازخونه بیرون! به خیابون اصلی که رسیدیم گفت؛
اول بریم من واسه مهمونی آخر هفته لباس
بخر... به اینجای حرفش که رسید یه دفعه
ساکت و شد ماشینو یه گوشه پارک کرد! با تعجب
زل زدم بهش! _ چیزی شده؟ فرهاد_ برمیگردیم
خونه! خواست ماشینو دوربزنه که گفتم؛ وا؟
چرا؟ من میخوامم خریدکنم واسه خودم! اما
اصلا به حرفم توجه نکرد و ماشین رو دور زد!
_ این کار یعنی چی؟ چیزی شده؟ فرهاد با اخم
به صورتم نگاه کرد و گفت؛ من تورو با این قیافه
هیچ جا نمی برم! مگه نگفتم وقتی بامنی جلب
توجه نکن؟ هان؟ فکر کردی من بی غیرتم؟ آره؟



دیگه چشمام داشت ازتعجب درمیومد! البته
کرم ازخودم بودا! ازقبل میدونستم حرصشودر
میارم! اما خب باید میدونستم واسه چی روی
من حساسیت نشون میده..

دست به س*ی*ن*ه* خودموبه صندلی چسبوده بودم!
نمیام! من ن می یام! فرهاد اگه پیاده نشی
در هاروقفل میکنم ومیرم! کلافه مشتمو به
پاهام کوبیدم گفتم؛ بابا من میخوام برم خرید!!
فرهاد_ اگه میخواستی بامن بری بایدرعایت
میکردی! یه فکری به ذهنم خورد! باشه آقا
میخوام ببینم اگه بدون جنابعالی برم چی؟
بازم غیرتی میشی یانه! لبخند خبیثی زدم وپیاده
شدم! فرهاد باکنجکاوی نگاهم میکرد! بعداز
پیاده شدنم بجای اینکه به سمت خونه حرکت
کنم به سمت کوچه حرکت کردم! فرهاد_وایسا
ببینم کجا؟ برگشتم سمتش! _دارم بدون شما
میرم واسه خودم خرید کنم! اینجوری جلب توجه
هم که بشه شماهمراهم نیستید!!!لبخندی
دندون نما زدم ودوباره راهمو پیش گرفتم!
فرهاد_رویا داری روعصابم اسکی میری! اون
روی سگمو بالا نیار! اصلا به حرفش محل ندادم
وراهمو ادامه دادم! یه کم که راه رفتم تعجب
کردم! چون صدای فرهاد قطع شده بود! یعنی



بازم خیال پردازی کرده بودم؟ یعنی واسش
مهم نبود تنها برم یانه؟ میخواستم پشت سرمو
نگاه کنم اما اگه برمیگشتم خیلی تابلو بود!
دیگه داشتم به انتهای کوچه میرسیدم! بله رویا
خانوم! اینم یکی از توهم هایی بود که میزدی!
اون فقط نگران خودش بود نه رژلب پرننگ تو!
نزدیک بود بشینم وسط کوچه گریه کنم! توهمین
فکر بودم که خودمو توهوا دیدم! جیغ خفه ای
کشیدم!_ واییییییی! فرهاد بود! مثل پرگاه بلندم
کرده و انداخته بود روی دوشش! فرهاد_ هیس
من تو محل آبرو دارم!_ چیکار میکنی روانی؟
بزارم زمیننننننن! فرهاد قدم هاشو تند تر کرد
وگفت؛ هیییییییسس!!! پرتت میکنم زمینا! مگه
نگفتم برگرد؟ هان؟ حتما باید مثل حیوون باهات
رفتار کنن؟ از اون بالا موهاشو کشیدم وگفتم؛
حیوووون خودتی واون نامزدت! بابا میخوام
برم خرررررید! فرهاد_ صورتتو بشور خودم
میبرمت! عصبی پامو تکون دادم وگفتم؛ نمیخوام
نمیخوام! میخوام اینجوری برم! فرهاد به
ماشینش که جلوی درپارک بود رسید! منو آرام
گذاشت زمین و مستقیم تو صورتتم نگاه کردو
گفت؛ امروزو بیخیال لجبازی شو! اما من هیچ
کدوم از حرفای فرهادو نمی شنیدم! چشمم به

خونی بود که از بازوی عضله ایش میومد و بلوز
کرمی رنگشو خونی کرده بود! بابتهت گفتم؛
فرهاد.. دستت.. خون.. میادا! فرهاد حرفشو
قطع کردوبه دستش نگاه کرد! تقصیر من شد!
اگه کرم نریخته بودم و مجبور نمیشد کولم کنه
اینجوری نمیشد! فرهاد گوشه ی چشمش اذرد
جمع شد وگفت؛ گفتم چرا اینقدر درد گرفت! اه!
دستمو آهسته بردم سمت زخمش وهم زمان
گفتم؛ تقصیر من شد! بغضم گرفت! اشک تو
چشمم جمع شد! فرهاد خودشو عقب کشیدو
گفت؛ ولش کن! میرم لباسمو عوض کنم! پشت
بنداین حرفش بادست چپش کلیدارو ازجیب
سمت راستش درآورد وحرکت کرد سمت درحیاط!
منم پشت سرش رفتم! خواست دروبازکنه که
ازدستش گرفتم وگفتم؛ من باز میکنم! اینقدر
شدت خون ریزی زیاد بود که از زیر لباسش
اومده بود بیرون و ریخته بود بین انگشت های
دستش! اشک توچشمم، چشم هامو تارکرده
بود و سوراخ قفل روپیدا نمیکردم! واسه
دیدن قفل پلک زدم و قطره اشکم چکید روی
کید! فرهاد باتعجب اسممو صدا کرد وبا
دستش صورتمو بالا گرفت! فرهاد.. چراداری
گریه میکنی؟ شدت بغضم بیشترشد وباگریه گفتم؛



تقصیر من بود دستت خون اومد! فرهاد کلیدارو
از دستم گرفت وبایه حرکت دروبازکرد ومنو برد
داخل و ایستاد روبه روم!! یه کم خیره بهم
نگاه کردو بعدش آهسته گفت؛ واسه خون
دست من گریه میکنی؟ مظلوم شده بودم!
دست خودم نبود! خب دوستش داشتم! هیچوقت
دلم نمیخواست عذاب بکشه! سرمو انداختم
پایین وچندبار به نشونه ی مثبت تکون دادم!
دفعه کشیده شدم توب*غ*ل*ش! اشکم به سرعت
بند اومد! چشمم ازتعجب گردشده!....
یه کم که گذشت ازخودش جدام کردوگفت؛
معذرت میخوام یه دفعه دلم واسه خواهرم
تنگ شد! غم دنیا تودلم نشست! اون منومثل
خواهرش میدونه! خدایا کمکم کن جلوی گریه
هاموبگیرم! بغض سنگین توی گلومو کنترل
کردم وگفتم؛ خواهش میکنم! من نمیدونستم شما
خواهردارید! فرهاد_ داشتم! دیگه ندارم! مادرو
پدرهم داشتم! دلم خیلی گرفته بود! نتونستم
اشکمو پنهون کنم! چشمم همیشه دلمورسوا
میکنه! به دستش نگاه کردم خون ریزی داشت!
_دستت داره خون میاد! فرهاد آهی کشید و
گفت؛ مهم نیست! دردنمیکنه! بلدی پانسما
کنی؟ البته اگه دلشو داری! سرموبه نشونه ی



مثبت نکون دادم که بازم اشک چشمم چکید!!
فرهاد باتن صدایی که به آتیشم میکشید گفت؛
کاش بدونم گریه هات واسه چیه! تودلم گفتم؛
هیچوقت نمیدارم بدونی فرهاد! هیچوقت!!
واسه خاتمه دادن به موضوع گفتم؛ بریم واست
پانسمن کنم! جلوتر از فرهاد راه افتادم سمت
خونه! کفشامو درآوردم و رفتم توی آشپزخونه
دنبال جعبه ی کمک های اولیه گشتم! اما نبود!
فرهاد که توی درگاه آشپزخونه ایستاده بود
گفت؛ دنبال چی میگردی؟ _ جعبه ی کمک
های اولیه! فرهاد _ من از این سوسول بازی
هاندارم! تو کمدا اتا قم یه مشماست دارو هام
توشه چندتا باندوگا زهم هست! از اونجا بردار
بیار! _ باشه همینجا بمونید من میارم! پله هارو
دوتایکی کردم و رفتم توی اتاقش! اه! یادم رفت
بپرسم کدوم کشو!!! چقدر خنگم من! حالا باید
همه ی کمدها رو بگردم! اولین کشو که واسه
پاتختی بود باز کردم! نبود! دومی.. دومی..
رفتم سراغ پاتخیه دوم! اولی.. دومی.. دومی!
چندتا عکس توی کشوی سوم بود! خواستم
بلندشون کنم که صدای عصبی فرهاد و پشت
سرم شنیدم و نکون وحشتناکی خوردم! فرهاد _
گفتم باندبیار نه تو کمدها فضولی کن! خجالت



کشیدم! باخجالت گفتم؛ ببخشید، دنبال باند
میگشتم! فرهاد_ بدم میاد تووسایلم سرک
بکشی! باند تو کشوی میزتوالته!..
وای خاک تو سرم! من ازاین عادت ها نداشتم!
وای داشتم ازخجالت میمردم! رفتم باند هارو
پیدا کردم وروبه فرهاد گفتم؛ من واقعا داشتم
دنبال باند میگشتم! قصد فضولی نداشتم! من
شخصیتم اینجوری نیست توی وسایل مردم
سرک بکشم! نمیدونم چرااون کارو کردم! من
معذر... فرهاد حرفمو قطع کرد_ باشه نمیخواه
ادامه بدی! بیا بشین همینجا باند پیچی کن!
فرهاد نشست روی تختش. خواستم برم کنارش
که یادم افتاد یه سینی، زیردستی چیزی باید
باشه واسه تعویض باندش! راهمو وکج کردم
سمت دروگفتم؛ الان برمیگردم! سریع رفتم
یه سینی وقیچی برداشتم وبرگشتم بالا...
وقتی برگشتم فرهاد پیرهنشو درآورده بود!
بازم خجالت کشیدم. لبمو به دندون گرفتم!
فرهاد_ بیادیکه منتظرچی هستی؟ سعی کردم
به بدنش نگاه نکنم! سینی رو گذاشتم روی
پاتختی وکنارفرهاد نشستم! حتی بدون لباسم
تنش بوی عطرشو میده! باندو بازکردم وداخل
سینی انداختم! زیرباند دوتا گازبود اوناروهم



آروم درآوردم! بادیدن دست بدون بیخه اش
شکه شدم! واسه چی بخیه نکرده؟ هیییین
بلندی گفتم! _زخمت بخیه نشده! فرهاد_ میدونم!
کارتو بکن! واییییی دیدن زخم عمیقش حالمو
دگرگون کرده بود! _زخمش عمیقه! باید بخیه
بشه! فرهاد کلافه گفت؛ اصلا نخواستم برو
خودم درستش میکنم! باناباوری گفتم؛ اینجوری
داغون میشی! اینجوری خوب نمیشه! جوش
نمیخوره! ممکنه عفونت کنه! خواهش میکنم
بریم دکتر! خواهش میکنم! بازم بغض کرده
بودم! هرکاری کردم قبول نکرد! هرچقدر
خواهش کردم باخودش این کارونکنه گوشش
بدهگار نبود! دستش به اندازه ی ۷ سانت چاک
خورده بود! خیلی هم خون ریزی داشت! تعجب
میکنم بااین دستش چطوری دیشب حموم رفته!
مگه جونش ازآهنه این مرد؟ باسرم شستشو
زخمشو شستم و بابتادین ضد عفونی کردم! بعد
ازتموم شدن کارم به ساعت نگاه کردم! ۷ ونیم
بعد ازظهر بود.. فرهاد_ بلدی غذا درست کنی؟
_ اوهوم! فرهاد_ مثلا چیا؟ _ هرچی بخوای!
فرهاد_ اومممم! یه زرشک پلوی خوش مزه!
_ باشه! فرهاد بلند شد وگفت؛ پس من میرم
خریدکنم! بادلخوری گفتم؛ باشه برو! به سلامت!



فرهاد_ اگه میخوای توهم بیا! اینقدر گریه
 کرده بودم که صورتم داغون شده بود! لابد
 دیده آرایشم ریخته میگه بیا بریم! دیگه دلم
 نمیخواست برم! دلم میخواست توتنهایی واسه
 خودم وبوبختی هام گریه کنم! یه عالمه بغض
 توگوم سنگینی میکرد! یه عالمه اشک که جلوی
 فرهاد جلوشونو گرفته بودم! گفتم؛ نه! دیگه
 نه! فرهاد_ اوکی منم زود میام! بعدازگفتن این
 حرفش پیرهن مشکی آستین بلندشو پوشید و
 رفت! یه کم صبرکردم که کامل ازخونه بره و
 بعدش منم سینی و آشغال هارو برداشتم و
 به سمت آشپزخونه رفتم! بعدازشستن سینی
 ودست هام. برنج خیس کردم تافرهاد برگرده
 خیس خورده باشه! کار میکردم وگریه میکردم!
 باگوشیم آهنگ گوش میکردم وزار میزدم! از
 خداگله میکردم! حس بدیه! خیلی حس بدیه که
 وقتی عاشق یه نفر باشی وطرف تورو مثل
 خواهرش بدونه! بخدا سخته! بخدا عذابه! تقصیر
 اون نیست! خودم مقصرم. من باید چشماموباز
 میکردم ومیدیدم که اون زن داره! یاید میدیدم
 که منواون زمین تاآسمونیم! ولی بخدا قسم
 نفهمیدم چی شد! وقتی چشم بازکردم دیدم
 قلبم دیگه واسه خودم نمیتپه! یاد اولین ب*و*س*ه

زندگیم میفتم داغون میشم! شاید همون ب*و*س*ه ی
 لعنتی شروع عشقم بوده! کاش هیچوقت منو
 با شیدا اشتباه نمیگرفت! نفس کم آوردم،
 نشستم روی زمین و تکیه دادم به دیوار
 آشپزخونه، آهنگ به جایی رسیده بود که
 حرف دل منو میزد! آهنگ عشق اول از احمد
 صفایی! اینقدر صدای گریه هام بالا رفته بود
 که به سرفه کردن افتاده بودم! نمیدونم چرا
 قلبم آروم نمیشد! دادزدم دارم میسوزم خدایا
 داره قلبم آتیش میگیره! سرفه هام شدیدتر
 شد! گریه هامم شدید تر! اما سرفه فرصت
 اشک ریختن بهم نمیداد.. همونجوری که
 نشسته بودم از بغل افتادم زمین و سرفه های
 شدید و پشت سرهم میکردم. داشتم خفه میشدم!
 صدای فرهاد و شنیدم! فرهاد_ رویا؟ روووویا؟
 اومد بالا سرم! فرهاد_ چی شده؟ نفس بکش!
 واسه چی این همه گریه کردی؟ نفس بکش!
 نمیشد! هرکاری میکردم نفسم بالا نمیومد!
 فرهاد روی زمین نشست و سرمو گرفت توی
 ب*غ*ل*ش! ترسیده بود! شاید میترسید بمیرم و
 بمونم رودستش! شالمو از سرم کشید و دکمه
 های مانتومو باز کرد! سرفه میکردم و نفس
 های بیجون میکشیدم! فرهاد_ رویا جان؟ نفس



بکش تو رو خدا! اخه چرا گریه کردی؟ خم شد
و پیشونیمو ب*و*س*ی*د! شک بهم وارد نشد. نفسم
قطع نشد، تعجب نکردم! چون در حالت مرگ
بودم! فرهاد گوشیشو از جیبش در آورد و
زنگ زد به ۱۱۵! بعد از قطع تلفن بازم سرمو
گرفت تو ب*غ*ل*ش و مثل بچه تو ب*غ*ل*ش تا بم میداد!
فرهاد_آروم باش، خواهش میکنم آروم باش!
سعی کن گریه نکنی و نفس بکشی! قول میدم
هر جا خواستی بزارم بری!
کم کم نفسم برگشت و سرفه هام قطع شد!!
اما هنوز سرم توی بغل فرهاد بود! فرهاد تو
فکر بود و همونجوری هم موهامو ناز میکرد!!
صدای زنگ آیفون اومد! فرهاد_اومدن! الان
میبرمت دکتر! خواست بلند بشه که دستشو
گرفتم! _ من خوبم! خواهش میکنم ردشون
کن برن! فرهاد_چشمات شده کاسه ی خون!
فشارت بالاست! باید بریم همیشه! _ نه! چشمام
واسه گریه اس! خواهش میکنم بگو برن!!!
فرهاد بادودلی رفت بیرون! منم بلند شدم و
رفتم توی اتاقم لباسامو عوض کردم! گوشیم
پایین بود و هنوزم داشت میخوند! چشمام تار
میدید! هر وقت گریه میکنم چشمام خسته و
سنگین میشه، همش میسوزه! مانتو مو با



یه بلوز آستین سه ربع نسکافه ای که بلندیش
تاروی ب*ا*س*ن*م بودعوض کردم. شلوارم با بلوزم
ست کردم. رفتم توی روشویی حموم که
صورتمو بشورم! قیافه ام داغون شده بود!
همه ی ریملم ریخته و صورتمو سیاه کرده بود!
چشمم مثل کاسه ی خون و متورم شده بود!
دماغ ولبمم ورم کرده بودن! باصابون چندبار
صورتمو شستم. موهامو باکش بالای سرم
محکم کردم و دراخریه روسری چهارگوش
کرمی سرم کردم وازاتاق خارج شدم! فرهاد
روی مبل تک نفره نشسته بود و سرشو
تکیه داده و چشماشو بسته بود! امشب باید
هرطورشده شام درست میکردم. نباید فرهاد
فکر میکرد بلد نیستم! دلم میخواست به بهترین
شکل و خوش مزه ترین درستش کنم! بانگاه
کردن به اطراف متوجه ی کیسه های خرید
روی کانتر آشپزخونه شدم! طفلک چقدر خرید
کرده! امروزو فقط کوفتش کردم!!!!
تموم سلیقه ام روبه کاربردم واسه چیدن یه
میزخوشگل.. ازدستمال های قرمز استفاده
کردم.. چندتا شاخه گل مصنوعی هم پیداکردم
ووسط میز گذاشتم. توی آشپزخونه یه میز
دونفره ی کوچولو بود منم اطرافشو تمیزکردم



حرف نرنی؟ احساس میکنم چند نفرم! سرمو
تکون دادم وزیر لب یه چیزی زمزمه کردم که
خودمم نفهمیدم چی بود! واسش غذا کشیدم
وجلوی دستش گذاشتم! چون عادتشومیدونستم
که تنهایی غذا نمیخوره واسه خودمم یه کم
کشیدم که فقط تنهانباشه! فرهاد باهمون اخمش
گفت؛ مثل جوجه غذا نخور بکش واسه خودت!
اصلا بهش نگاه نمیکردم. باهمون حالتی که
نگاهم به بشقابم بودگفتم؛ ممنون بیشترازاین
اشتها ندارم! فرهادم یه چیزی زیرلب گفت که
من نشنیدم! فکرکنم تلافی کرد! تازه فهمیدم
پری واسه چی میگفت فرهاد وسواس داره!
توی مدتی که داشت غذا میخورد صدبار
دهنشوپاک کرد وهردفعه که نوشابه میخورد
لیوانو دورمیزد که لب به جای قبلی نزنه!!!!
چه پسرلوسیه ازدرون! درسته اخلاقش گنده
اما ازدرون یه پسر بچه ننه ی لوس ومهربون
بود! هر دفعه سرشو بلند میکرد سریع خودمو
باغذام سرگرم میکردم! داشتم باقاشقم خط
های فرضی توی بشقاب میکشیدم که فرهاد
گفت؛ بازم غذا مونده؟ به بشقابش نگاه کردم!
لامصب همه رو درو کرده بود! بلند شدم و
دستمو درازکردم که بشقابشو بهم بده اما



به جای بشقاب دستمو گرفت تودستشوگفت؛
واسه خودم نخواستم! واسه تو گفتم که
اگه آخرشب گرسنه ات شد بخوری! اخه
هیچی نخوردی....

ای خدا!!! بازتپش قلب گرفتم! تودلم گفتم
اینجوری نگو فرهاد! قلب بی جنبه ی من طاقت
حرفای قشنگ نداره! گرمای دستش قلبمو به
آتیش میکشید! آروم دستمو از دستش بیرون
کشیدم و گفتم؛ من سیرشدم. مرسی! فرهاد با
قدردانی نگاهم کرد. نگاهی مملو آرامش!
عسلی چشمات آتیش میکشید به تموم نخواستن
ها! خدایا من عاشق این چشم ها شده بودم!!
فرهاد_ دست پختت عالیه دستت درد نکنه!
خواستم جواب بدم که زنگ گوشیش به صدا
دراومد! بلندشد و از جیب شلوارکش گوشیشو
بیرون کشید! به صفحه ای نگاهی انداخت و
اخم هاشو کشید توهم و از آشپزخونه رفت بیرون!
کنجکاوشدم بودنم واسه چی اخم کرد! گوشامو
تیز کردم که صدای مکالمه روبشنوم! فرهاد_
جونم خانومم؟....._سلام عشقم مرسی تو
خوبی؟.... نه هنوز چیزی نخیریدم فردا میرم
خرید میکنم!.... باهرکلمه ای که از زبون فرهاد
میشنیدم روه از تنم جدا میشد! نشستم روی

صندلی.. به بشقاب خالی روبه روم خیره و
 به مکالمه ی فرهاد گوش میکردم! فرهاد_
 خانومم فقط اون امانتی که ازت خواستمو یادت
 نره ها! فردا واسم بیار..... _ شیدا فردانگی
 یادم رفته ها؟..... آفرین عشقم! توبهترینی!!!
 قطره اشکی گوشه ی چشمم چکید! _ چشم من
 نبار! ابرو داری کن! فرهاد فقط واسه توقصه
 هاس! قطره ی بعدی! نه! نباید گریه کنم! اگه
 اون ببینه دارم گریه میکنم دست دلم واسش
 رومیشه! بلند شدم. ظرف هارو جمع کردم و
 خودمو باشستن ظرف ها سرگرم کردم! فقط
 یه عاشق، یکی که عشق یکطرفه رو تجربه
 کرده باشه، میتونه بفهمه رویا واسه کنترل
 کردن اشک هاش چه عذابی میکشه! فقط
 اون ظرف ها فشار ولرزش دست های رویارو
 حس کردن! همش چشمم تار میشد و من پلکهامو
 محکم به هم فشار میدادم که نریزن این اشک
 های لعنتی! ظرف هارو شستم آشپزخونه رو
 تمیز کردم! خبری از فرهاد نبود! به ساعت
 نگاه کردم! ۱۱ شب شده بود! بهترین بهونه
 خستگی و خواب بود! دستکش های زرد زنگ
 دستمو روی سینک آویزون کردم و از آشپزخونه
 رفتم بیرون! خواستم پله هارو بالا برم که



متوجہ فرہاد شدم! روی مبل خوابش برده
 بود! دلم لجبازیش گرفته بود! باینکه ازتہ
 قلبم فرہادو بی گ*ن*ا*ہ* میدونستم! من بایدچشمای
 کورمو باز میکردم وعاشقش نمیشدم! من روز
 اول دیدم کہ فرہاد زن دارہ! پس گ*ن*ا*ہ* اون
 نیست! اما دلم لجبازشده بود! ہمیش باخودش
 تکرارمیکرد، اگہ حسی ندارہ پس غیرتی
 بازی ہاش چیہ؟ اگہ حسی ندارہ واسہ چی
 نمیزارہ کسی حتی نگاہم بکنہ؟ خب اخہ
 چرا؟ یہ دونہ زدم توسرم خودمو آروم زیر
 لب زمزمہ کردم؛ چون رویا یہ احمقہ!
 بدون بیدار کردن فرہاد راہ اتاقمو پیش
 گرفتم وتودلم گفتم؛ بہ من چہ کہ سرمامیخورہ
 شیداجونش بیاد بیدارش کنہ! میخواست از
 عشق شیدا نہرہ تو حالت خلسہ! لبامو با
 لباس خواب راحتی عوض کردم ورفتم توی
 تختم دراز کشیدم! اتاقم سرد شدہ بود! یادم
 باشہ بہ مش رحیم بگم شوفازہارو بازکنہ!!!!
 دلم واسہ مامانم تنگ شدہ بود. وقتی خونہ
 بودم یہ عالمہ ازش عکس گرفتم وتوی گوشیم
 سیوکردم! یہ دفعہ دلم خواست عکس ہاشو
 نگاہ کنم! اما یادم افتاد گوشیمو روی کانتر
 آشپزخونہ جاگذاشتم! بلندشدم باہمون لباس



های گشادوگل گلی رفتم پایین، فقط روسری
انداختم روی موهام واسه دلخوشونک! پله هارو
آروم طی کردم وبه آشپزخونه رفتم! فرهاد
دقیقا روبه روی من روی مبل تک نفره خوابش
برده بود! تو خواب خیلی نازمیشه! تودلم گفتم؛
خوشبحال شیدا! بایه تصمیم ناگهانی باگوشیم
چندتا عکس ازش گرفتم وخودمو اینجوری اروم
کردم که قرارنیست کسی جزخودم ببینه!!!!
اما مننه خاک برسر حواسم نبود گوشیم فلش
میزنه! بافلش زدگوشیم فرهاد چشماشو باز
کرد! واییی ابروم رفت! فرهاد
بدون حرف یه جوری نگاهم میکرد! سریع گفتم؛
م.. معذرت میخوام. کارکردن بااین گوشی ها
واسم سخته! ندونستم چی شد اصلا... فرهاد
باپوزخند گفت؛ من که چیزی نگفتم! تودلم گفتم
خب اون پوزخند مسخره ات چیه پس!!؟! با
خجالت سرمو پایین انداختم وگفتم؛ شب بخیر!
من چشمای خواب آلود فرهاد رو میشناسم! این
چشم ها نخوابیده بودن! حاضرم قسم بخورم!
خاک توسرم کنن که اینقدر سوتی میدم! خاک..
عصبی خودمو انداختم روی تخت وموهامو با
حرص کشیدم! من خیلی احمقم! فرهاد فهمید
ازش عکس گرفتم! اون اصلا نخوابیده بود!!!



ولی وقتی اوادم تو اتا قم دیدم رومبل خوابش برده! اوووف شانسم ندارم من! رفتم تو گالری! عکسو باز کردم! اخخخ شیدا قریونت بره که تو خواب اینقدر مظلومی! بعد یه دونه زدم تو سرخوادم و گفتم؛ چی میگی واسه خودت؟ اون که خواب نبود! شایدم بود! نمیدونم! توهمین فکرها بودم که خوابم برد! صبح وقتی بیدار شدم! ساعت ۸ اونیم بود!

بله! بازم خواب مونده بودم! باید ۷ فرهادو بیدار میکردم! سریع بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم باهمون لباس های مسخره ی تنم تصمیم گرفتم برم بیدارش کنم! وقت نبود عوضشون کنم! فقط یه شال انداختم سرمو و رفتم سمت اتاقش! امانه! اول باید جای سازو به برق میزدم. راهمو کج کردم سمت پله ها.. خواستم برم داخل آشپزخونه که صدای برخورد استکان هارو شنیدم! وای بیداره! خدایا بازم یه روز افتضاح دیگه شروع شد! تودلم چندتا صلوات فرستادم و وارد آشپزخونه شدم! اما... لعنت به این زندگی و لعنت به تموم روزهای بدش! شیدا و فرهاد خیلی رمانتیک و توی سکوت مشغول خوردن صبحونه بودن! اول شیدا چون روبه روی در نشسته بود متوجه من شد! شیدا



_به به! کم کم میخواستم واستون صبحونه بیارم
مادمازول! فرهاد برگشت سمت من! آهسته
سلام کردم! فرهاد_سلام. شیدا_ این چه طرز
لباس پوشیدنته؟ بار آخرت باشه ج... فرهاد با
تحکم گفت؛ شیدا!!!! اول صبحی جنگ ودعوا
راه ننداز بعدش روبه من کردوگفت؛ وشما!!
برید تواتاقتون! فعلا کاری ندارم! هه! آشغال
جلوی شیدا چه معدب شده وشما، شمایی
میکنه! بانفرت نگاهی به شیدا انداختم وراه
اتاقمو پیش گرفتم..
دراتاقمو محکم بهم کوبیدم! واسم مهم نبوداگه
اخراجم کنه! دختره بیشعور معلوم نیست
چندصدساعت نشسته خودشورشبیه دلچک ها
کرده به ریخت من گیرمیده! کثافت! رفتم جلوی
آینه به خودم نگاه کردم، لباس سفید گل گلی
گشاد که ۳تای من توش جامیشدن! شلووارشم
که جفت خودش بود! خب لباس خوابه! ازکجا
بدونم اون عوضی اینجاست؟! به خودم نگاه
کردم! چشمام بخاطر گریه های زیاد دیشبم
خواب الود ومتورم شده بود! موهامم پریشون
دورم ریخته بود! حرصم گرفت! شیدا خیلی شیک
وآراسته اومده بود! اههههه! لعنت به شیدا!!
نه نه! لعنت به من که خودمو گرفتار این



اخلاقی نداری نه؟ چی شد حالا که شیدا خانم
تشریف ندارن مفرد حرف میزنی؟ صبح که
خیلی شما شما میکردی! فرهاد لبخندی که
بیشتر شبیه پوزخند بود زد وگفت؛ حسود!
چشمامو گرد کردم وگفتم؛ چرا باید بهتون
کنم؟ خداروشکر خودم... اه اصلا من چرا
وایسادم توکل کل میکنم؟ برو بابا! راهمو کشیدم
ورفتم...

از پشت مانتوم کشیده شد! ومجبورشدم واسه
جلوگیری از پاره شدن مانتوم وایسم! فرهاد منو
محکم به سمت خودش برگردوند وموشکافانه
باچشم های ریزشده نگاهم کرد وگفت؛ خودت
چی؟ خداروشکر چی؟ _ به توجه؟ ای بابا عجب
گیری افتادما! توچیکارداری اخه؟ مگه من تو
زندگی شما دخالت میکنم؟ فرهاد به پوزخندی
گفت؛ بگو حسودیم شده این ادا اطوارا واسه
چی؟ خیلی حرصم گرفته بود! خیلیییی! باکف
دستام کوبیدم توس*ی*ن*ه اشو گفتم؛ دست از سرم
بردار! فرهاد دستمو محکم گرفت وتوچندسانتی
از صورتم گفت؛ حسود! پاهامو کوبیدم زمین و
گفتم؛ من حسود نیستم! مگه اون یارو چی داره
بهش حسادت کنم؟ فرهاد_ باچشمای شیطون
گفت؛ فرهادو داره! چه روووویییی داره این!



چشمام از اون همه خودشیفتگی درحال ترکیدن
بود! با همون حالت گفتم؛ توهم زدی؟ مگه تو
کی هستی؟ دستمامو محکم ازدستش بیرون
کشیدم ونگاهی به کل هیکلش انداختم وگفتم؛
همچین مالی هم نیستی! فرهاد_ تک خنده ای
کردوبه آسمون نگاه کرد وبعدهش به سرشو
تندبار شبیه تاسف تکون داد! منم که اون لحظه
اگر ملاحظه دل خودمو نمیکردم خونشو ریخته
بودم. راهمو به سمت در خروجی کج کردم و
رفتم.. فرهاد_ صبرکن باهم میریم! منم میخوام
خرید کنم! دیروز که به لطف شما نشد چیزی
بخرم! _من میخوام بادوستم برم! باهم قرار
داریم! فرهاد_ قرار؟ نمیخواستم راجع بهم
فکربرد بکنه! هرچی هم که بود دوستش داشتم
ودلم نمیخواست پل های پست سرمو خراب
کنم! پس گفتم؛ اره قرار! بادوستم سوگند!
همونی که... فرهاد_ شناختم! نمیخواد بری
زنگ بزن کنسل کن! _اچه... فرهاد_ حرفم
عوض نمیشه! خواهش میکنم بحث نکن! کلافه
بازم با عصبانیت پاهامو کوبیدم زمین وگفتم؛
خیلی زور گویی خیلییییییییییییی! فرهاد_ میدونم!
صبرکن الان لباس میپوشم! فکررفتمنم به سرت
نزنه که شدیداً حالتو میگیرم! ایووووول! آقا

فرهاد! خودت فکرتو انداختی تو سرم! ایول!
 _باوشه! فرهاد که رفت مثلا لباسشو عوض
 کنه ومنم یه کم وایسادم که ازاونجا کاملاً دور
 بشه! چندثانیه بعد نگاهی به داخل خونه انداختم!
 نبودش! سریع فرارو برقرار کردم وازخونه زدم
 بیرون! خدا روشکر مش رحیم نبودش! تا سر
 خیابون دویدم وسریع واسه یه تاکسی دست
 تکون دادم! وقتی سوار ماشین شدم نفسمو
 آزاد کردم! آخیش! بخیرگذشت! فرهاد
 خان خودشیفته بشین تا برگردم! خخخخخ! به
 سوگند زنگ زدم وآدرس دقیقو ازش پرسیدم و
 بعدشم گوشیمو خاموش کردم! نیم ساعت بعد
 به محل قرار رسیدم وسوگندو کنار بانک
 صادرات دیدم که داره مدام به ساعتش نگاه
 میکنه! کرایه رو حساب کردم ورفتم سمتش!
 سوگند متوجه من شد ودست تکون داد! پاتند
 کردم سمتش و خودمو بهش رسوندم! محکم
 همو بغل کرده بودیم! اگه از کلکی که فرهاد
 نزده بودم اینقدر خوشحال نبودم الان داشتم
 توب*غ*ل*ش سوگند گریه میکردم! سوگند_ کجایی
 بی وفا! منو فراموش کرده بودی؟ _من بی
 وفایی کردم وبهت زنگ نزدم، تو واسه چی زنگ
 نزدی؟ سوگند_ ازاون صاحب کارت مثل چی



میترسم دست خودم نیست! زدم زیر خنده! خبر نداره صاحب کارم ازدست من الان قیافه اش شبیه دیگ درحال انفجارشده!! سوگند_ به چی میخندی؟ _هیچی بعدا واست تعریف میکنم الان بیا بریم خریدامو بکنم که باید زود برگردم خونه! سوگند_ حالا چرا این پاساژو انتخاب کردی؟ همه چی اینجا گرونه تازه خیلی هم جلفه! باخباثت گفتم؛ منم دنبال لباس های جلف میگردم! میخوام بتازونم! سوگند_ یاعلی رویا بسیج کرده! خلاصه تا ساعت ۹ شب کلی خرید کردیم! چنددست لباس مناسب مهمونی واسه جلوی شیدا خریدم! چندتا هم توخونه ای اما خیلی شیک و باکلاس! یه لباس مشکی مجلسی خیلی نازهم خریدم! مثل لباس شیدا که توی مهمونی پوشیده بود یه چاک خیلی باز داشت! شاید هیچوقت نپوشمش اما ارزو میکنم تو مهمونی این هفته ی فرهاد منم باشم! چون قراره اون شب بترکونم! قراره از حد بگذرونم! روبه سوگند گفتم؛ وای سوگند من دیرم شده دیگه بریم! سوگند که حواسش به یه مغازه ی لباس زیر فروشی بود گفت؛ وای رویا ببین اون لباس عالیه! مسیرنگاهشو دنبال کردم و به یه لباس خواب قرمز خیلی نازرسیدم! دست



سوگند رو گرفتہم ورفتم کہ از نزدیک لباسو
 ببینم! وایی خیلی خوشگل بود! پیش خودم
 گفتم؛ آگہ یہ روز خواستم ازدواج کنم حتما
 اینو واسہ جلوٰی شوہرم میخرم! بیخیال گفتم؛
 عالیہ ولی بہ درو من نمیخورہ! واسہ خودت
 خوبہ! سوگند۔ وای نہ! من خجالت میکشم از
 اینا بیوشم!۔ خب پس بیا بریم! بعداز یہ کم
 دید زدن دیگہ تصمیم گرفتہم برم خونہ! الان
 فرہاد خودشو کشتہ! خخخخ! راہمو کج کردم
 کہ بریم اما محکم خوردم بہ یکی! بابلند کردن
 سرم ازترس نفسم قطع شد! یاعللیلییی! این
 فرہادہ! چرا اینقدر عصبیہ؟ چشمای سرخش
 حساب کارو دستم داد! دستمو ازدست سوگند
 ول شدہ بود محکم گرفت! درحدی محکم کہ
 حس کردم الانہ کہ انگشت هام خورد بشہ!
 سوگندم ترسیدہ بود! باترس سلام کرد! فرہاد
 کہ فکش درحال خورد شدن بود فقط سرتکون
 داد! سوگند۔ رویا جان بیا بریم کامران دم در
 منتظرہ! ای دردبگیری سوگند کامران کجابد
 اخہ این حرف چی بود زدی! فرہاد۔ شما
 بفرمایید رویا بامن میاد! سوگندہم بدون ہیچ
 مخالفتی گفت؛ پس من دیگہ میرم! بہ من
 نگاہی ازترس انداخت وگفت؛ بعدا میبینمت!



منم کہ مثل بز داشتہم نگاہشون میکردم!
 راستش از ترس کپ کرده بودم! احساس
 میکردم اگہ یہ کلمہ حرف بز نم دستم خورد
 کہ میشہ ہیچ کلہ امم کنده میشہ!
 بارفتن سوگند ضربان قلبم اوج گرفت! کاش
 میشد بہش بگم غلط کردم! اما غلط کرد! خب
 دلم نمیخواہ باون برم! فرہاد خیلی آروم و
 شمرده گفت؛ مگہ نگفتم صبرکن باہم بریم؟
 ہووم؟ بعد از اتمام حرفش اونقدر فشار دستشو
 زیاد کرد کہ اذرد بہ خودم پیچیدم و آخ خفیفی
 گفتم! توی پاساژ بودیم ونمیشد بلند حرف بز نم!
 آروم گفتم؛ شکستیش لعنتی! ول کن دستمو!
 اصلا تو از کجا پیدات شد؟ چی میخوای از جونم؟
 فرہاد_ جون تو میخوام! بعد از این حرفش سریع
 از اونجا دور شد ومنم دنبالش کشیدہ شدم!
 _ آیییییی دستم شکستتتتتت! ولم کن دیگہ اااا!
 فرہاد_ ببر صداتو! ہرکاری کردم دستمو ول
 کنہ این کارو نکرد! بہ ماشین رسیدیم! یہ دستم
 تودست فرہاد بود ودست دیگہ ام مشما ہای
 خریدامو حمل میکرد! _ من باتو جایی نمیام!
 فرہاد_ توگہ خوردی! الان میبرم تحویل مادرت
 میدمت برو ہرجہنمی میخوای بری! اینقدر
 این حرفشو جدی ومحکم گفت از ش ترسیدم!



واقعا ترسیدم که منوبیره خونه! وای مامانم
بفهمه تهرانم بیچاره میشم! باید آرومش کنم!
_خب دستمو ول کن تاسوار بشم! فرهاد در
سمت شاگرد وباز کرد ومنو اول سوار کرد
وبعدش خودش سوار شد! خون دستم جمع
شده بود! خیلی دردم میکرد! اینقدر درد داشت
که هر دفعه که میخواستم ماساژش بدم اشک
توچشمم جمع میشد! انگشت میانیم چون کنارش
انگشتر بود و فرهاد فشارش داده بود کبود
شده بود! خاک توسراون سوگند نامرد کنن که
منوباین قول بیشعور تنها گذاشت! به کبودی
دستم که نگاه کردم خود به خود اشکم ریخت!
داد زدم_ حیوون! ببین بادستم چیکار کردی!!
مگه من چیکارت کردم؟ خدمتکارتم برده ات
که نیستم! خدمتکارتم اثیرت که نیستم! حرف
میزدم گریه میکردم! فرهاد_ خفه شووو!
خفه شو لعنتی تا دندوناتو نریختم تو حلقت!
مثلا خیر سرم میخواستم آرومش کنم! ولی نشد
چشمم که کبودی دستم خورد همه چی یادم
رفت! _خفه نمیشم. صبرکن به شیدا بگم! بهش
میگم بهم گیر میدی! بهش میگم روی من
حساسیت نشون میدی! بهش میگم میخواستی
بامن بیای خرید! بهش میگم لعنتی میگم!



سرعت ماشین زیاد شده بود و من ترسیده
بودم! سرمو بلند کردم و متوجه مسیر خونه ی
خودمون شدم! نه خدایا! یعنی واقعا میخواست
ازدستم راحت بشه؟ خودم کردم! لعنت به من!
نباید منوبیره اونجا! لااقل امشب نه! ازهمین
الان دلم واسش تنگ شد ای خدا!! دیگه داشتیم
به خیابون اصلی میرسیدیم! باید جلوشو
میگرفتم! آروم گفتم؛ کجا داری میری؟ فرهاد
جوابمو نداد فقط بااخم به روبه روزل زده بود!
صداش کردم_ آقا فرهاد! بازم جواب نداد!
فرهاد؟؟ فرهاد هییییس! میبرم تحویل بدم
ازشرت خلاص بشم! بااین حرفش قلبم هزارتیکه
شد میخواد ازشرم خلاص بشه! باگریه گفتم؛ مامانم
نمیدونه من تهران هستم! باشه میرم ازشرم
خلاص شو! منوبیر خونه ی دوستم! امشب من
نمیتونم برگردم خونه خودم! وای به خیابون
خونمون رسیدیم! باگریه ی بلندترگفتم؛ لعنتی
دارم میگم مادرم نمیدونه! میفهمی؟ فرهاد_
نفهم خودتی! باعجزگفتم؛ فرهاد! فردا خودم
میرم! نکن این کارو! یه وفعه محکم زد روی
ترمز و برگشت سمتم! فرهاد_ واسه چی قالم
گذاشتی؟ واسه چی تنهایی رفتی؟ واسه چی
روحرفم حرف زدی؟ مکه نگفتم بدون من حتی



جهنم نمیری! رویا مگه نگفتم منو قال بزاری
 بدمی بینی؟ باگریه وهق هق گفتم؛ ب بخشید!
 اا ص لا من می رم فقط ال ان نه! فرهاد
 بازم نعره کشید۔ باگریه حرف نزن! گریه نکن
 درست جواب منو بده! اما من مثل دفعه ی
 قبل از شدت گریه به سرفه افتاده بودم! به
 شانس گندمم بارون شروع کرد به باریدن! با
 خودم گفتم یعنی بابا داره می بینه؟ فرهاد۔
 پیاده شد! داشتم از شدت گریه وسرفه جون
 میدادم! چندثانیه بعد در سمت من باز شد و
 فرهاد آب معدنی رو جلوم گرفت وگفت؛ بیا
 آب بخور! بسه گریه نکنه، نمیخواستم! دلم
 نمیخواست آروم باشم! دلم میخواست اینقدر
 ادامه بدم که بمیرم! کاش منم تو همین بارون
 برم!! کاشششششش!
 فرهاد که دید آروم نمیشم دستموگرفت و
 ازماشین پیاده ام کرد.. فرهاد۔ رویا گریه
 نکن یه لحظه! عزیزدلم ببخشی معذرت میخوام
 یه کم آروم باش! درآب معدنی روبازکردوسی
 کردآبو به خوردم بده! بارون شدیدترشده بود!
 یه قلوپ ازآب خوردم. فرهاد۔ بلندشو ببرمت
 دکتر! باصدای ضعیفی گفتم؛ نمیخوام خوبم
 منوبیرخونه ی سوگند! فردا برمیگردم خونمون!



فرهاد_ میریم خونه ی من! فرداش هرکجا که
خواستی برو! یه کم که گذشت بازم توب*غ*ل*ش
آروم شدم! خیس بارون شده بودیم. فرهاد
بلندشدمنم بلندکردو سوارماشین شدیم!
توسکوت ماشینو حرکت دادو ازاونجا دورشد!
وقتی داشتیم میرفتیم ازکوچمون ردشدیم!! اه
پرسوزی کشیدم! دلم هوای مادرم روکرده
بود! صدای موزیک ملایم توماشین پخش شد و
چشمای خسته ازگریه ام سنگین وسنگین ترشد
تاجایی که نفهمیدم کی خوابم برد! وقتی چشم
هامو بازکردم توی اتاق خوابم بودم! به ساعت
نگاه کردم! اونیم نصف شب بود! صدای دل
نشین پیانو بیدارم کرده بود! حتما فرهاده! با
سوزخاصی پیانومیزد! نشستم روی تخت وتکیه.
زدم به تاجش وگوش سپردم به صدای سازش!
اینقدرآروم وغمگین بود دلم گرفت! به فردایی
فکرکردم که قرار نبود باشم! خودش گفت برو
گفت هرچا دلت میخوادبرو! این یعنی اخراج!
خودم کردم! توان لج بازی هامو دلم داد! من
چیکارکردم خدایا؟ اومدم اینجا آیندمو بسازم
اما... حالا باید بدون قلبم برگردم! خدایا باید
دلمو جابزارم! اشک های لعنتی بازم راهشونو
پیدا کرده بودن! صدای ریتم پیانو عوض شده



بود! تند و بی قواعد شده بودن! کم کم صدا
ها کش دار و عصبی شده بودن! از جام بلندشدم!
میخواستم بدونم این کیه که داره با این خشونت
پیانو میزنه! اتاقو ترک کردم و به سمت صدا
حرکت کردم! صدای پیانو گوش خراش و عصبی
بود! توی درگاه اتاق ایستادم! ...
فرهاد بود! سرشو بالا گرفته بود و چشم هاشو
بسته بود و بی هدف و عصبی انگشتاشو روی
کلاویه ها میکشید! یه کم نزدیک ترشدم! خدای
من! من چی میدیدم! فرهاد.. اون داشت گریه
میکرد! خیلی واسم عجیب و غیرقابل باور بود!
یه رکابی سفید تنش بود به دست باند پیچی
شده اش نگاه کردم! وای دستش! خون ریزی
کرده بود! ازباند بیرون زده و روی دستش
جاری شده بود! دلم آتیش گرفت! یاد اخخخخ
بلندی که توی ماشین کشید افتادم! وای خدا
بازم من باعث شده بودم! اما نه! این خون داره
پایین میریزه و یعنی تازه اس! فرهاد هنوزم
متوجه من نشده بود! چشماش بسته و صورتش
خیس ازاشک بود! شاید دست درد میکنه که
داره گریه میکنه! شایدم من مثل بچه هافکر
کرده باشم نیمدونم! الان باید به فکر خون
ریزی باشم! رفتم دستمو گذاشتم روی شونه

اش! دستش روی کلاویه ها ثابت موند!
چشماشو بازکرد وبرگشت سمت من! فرهاد_
اینجاچیکار میکنی؟ باغم توی نگاهم به چشم
های سرخ شده ازگریه اش نگاه کردم! اخماشو
توهم کشید وگفت؛ یاد نگرفتی توخلوت کسی
نری؟ بدون توجه به حرفش به دستش اشاره
کردم وگفتم؛ بازم داره خون میادا! فرهاد با
عصبانیت نگاهی به دستش کردوگفت؛ لعنتی!
باگریه گفتم؛ ببخشید! فرهاد بابهت نگاهم کرد!
_ توروخدا منوببخش! همش تقصیرمنه! لعنت
به من لجبازی هام.. من این روزارو زهرت
کردم! ببخشی فرهاد ببخشید! خواستم برم
بیرون که دستم توسط فرهاد کشیده شد!
فرهاد_ صبرکن! عادت داری درمیری؟ ببینم
این همه اشکو ازکجا میاری دخترخوب؟ باگریه
گفتم؛ من دلم نمیخواه چیزیتون بشه! فرهاد_
خب؟ چرا اذیتم میکنی که یه چیزیم بشه؟
_ امروز بخاطر نگاه تحقیرآمیز شیدا ازدست
همه دلخوربودم. نمیدونم چرا لج کرده بودم!
فرهاد باپوزخندی گفت _ شیدا امروز پرونده
اش بسته شد ببینم یادته گفتم باید جلوی شیدا
نقش بازی کنی؟ باگیجی وترید ازحرفش گفتم؛
نقش؟ فرهاد_ آره نقش! یادته گفتم باید یه

جوری وانمود کنی عاشقمی؟ یادم افتاد! اون روزتوی کافی شاپ! با من من گفتم؛ خب این یعنی چی؟ فرهاد_ یعنی از فردا نقش تو شروع میشه! کارمن باشیدا تموم شده! از فردا میخوام از میدون به درش کنی! خواستم حرف بزنم که گفت؛ نمیگم! شاید یه روزی گفتم! اما الان نه! _اخه من باید بدونم واسه چی میخوای نامزدت رو... فرهاد بازم حرفمو قطع کرد وگفت؛ رویا! نپرس! ضمنا ما نامزد نشدیم! یه دوستیه ساده بودکه به ضررش تموم شد! خوشحال شدم! خیلییی خوشحال! فرهاد شیدا رونمیخواست! این واسه من با داشتن تموم دنیا برابری میکرد! دیگه نپرسیدم چرا و... تودلم گفتم؛ یه جوری بازی نقش میکنم که هیچوقت نفهمی همه چی واقعی بوده و رویا ی بیچاره واقعا عاشقته! _قبوله! بیا بریم دستتو پانسمان کنم.. داشتم زخمشو پانسمان میکردم اما سنگینی نگاهش اذیتم میکرد! _ کلافه آخرین تیکه چسب روبه زخمش زدمو و گفتم؛ تموم شد! من میرم میخوابم. فرهاد_ مرسی! نمیخوای شام بخوری؟ اوه تازه فهمیدم دلیل قاروقور شکمم چی بود! من نه ناهارخورده بودم ونه



شام! اما گفتم؛ نه ممنون! میرم بخوابم!
فرهاد_ اما من گرسنمه! به ساعت مچی
دستم نگاه کردم! ساعت ۱۲ شب بود!
ای کاردبخوری (که خوردی) چه وقت
غذا خوردنه آخه؟؟ لبمو به دندون گرفتم
تاجلوگیری کنم ازپرت وپلا گفتن! با
آرامش گفتم؛ این وقت شب چی میتونم
درست کنم واستون؟ فرهاد_ هم نیست
فقط گرسنه نمونیم! دلم واسش سوخت!
خب گرسنه اش بود! خاک تو سرم کنن
ادای عاشقی هم میکنم! به چشمای خوش
رنگش نگاهی انداختم.. هنوزم بخاطر
گریه سرخ بود.. کاش میتونستم ازش
بپرسم دلیل گریه هاشو! نمیدونم ازنگاهم
چی فهمیده و برداشت کرده بود گفت؛
الان تونقشت رفتی؟ اگه اینجوریه که
بایدبگم بازیگرخوبی میشی! باگیجی
گفتم؛ نقشم؟ بعدکه فهمیدم چه گندی
زدم گفتم؛ آهان آره نقشم! خب تمرین
میکنم! نترس بلدم بازی کنم! فرهاد
_ اوهوم! خب بلدی بازی کنی! _ چی؟
فرهاد_ هیچی ولش کن برو یه چیزی
آماده کن بخوریم! فکرم درگیر حرفای



فرہاد بود، نمیدونستم از امشب به بعد
قراره چی انتظارمو بکشه! تودلم آرزو
کردم از این بیشتر عاشقش نشم. با افکاری
پریشون واسش املت درست کردم!
ترشی و سبزی و خیار هم کنارش گذاشتم.
همونجا روی میز دونفره غذارو گذاشتم
وصداح کردم! یکی دودقیقه بعدش در
حالی که بازم اخم هاشو توهم کشیده
بود اومد سرمیز. حوصله ی فکرکردن به
اخم هاشو نداشتم، پس گفتم؛ میشه من
برم؟ فرهاد_ بشین غذا تو بخور! _ آشتها
ندارم! فرهاد بشقابو کنار زدوگفت؛ منم
نمیخورم! کلافه لبمو به دندون گرفتم،
بامکث طولانی رفتم نشستم سرمیز!
بازوق به کت شلوار اندامی اسپرت نوک
مدادی نگاهی کردم وگفتم؛ وای اون
خیلی قشنگه! فرهاد بدون هیچ تغییری
توصورتش فقط لب هاش تکون خورد_
توسی زیاد دارم! اییییییش به درک اصلا!
فرهاد منوباخودش آورده بود خرید
واسه مهمونی فردا شبش! از ساعت ۴ تا
الان که ساعت ۸ شبه هنوز یه دونه
جوراب هم نخریده! آخه مرد اینقدر



لوس؟ اینقدر وسواس؟ از زن ها بیشتر
وسواس داره تو خرید کردن! _ بخشید
ولی اون توسی نیست! نوک مدادیه! اصلا
شبیه هیچ کدوم ازکت شلوارتون نیست!
فرهاد باکمی مکث وارد مغازه شد واز
فروشنده درخواست همون کت شلوارو
کرد! بعداز تحویل رفت تواتاق پرو منم
که مثل دور ازجونم خری که بهش تیتاب
بدن ذوق کرده بودم ومنتظرشدم بیاد
بیرون وتو تنش ببینمش! یه کم که
گذشت فرهاد باهمون لباس های خودش
که شامل شلوارکتون و بافت لجنی نازک
بود اومد بیرون! باتعجب گفتم؛ پوشیدی
؟؟ فرهاد_ پوشیدم بعدش خطاب به
فروشنده گفت؛ همینو میبرم! بدجوری
خورده بود توذوقم! یعنی خاک توسرمن
کنن بااین انتخاب کردنم! آخه عوضی تو
چی داری من بهت دل بستم! اه! خیلی
ناراحت شده بودم! اما به روی خودم
نیاوردم ووانمود کردم واسم مهم نیست!
رفتم بیرون از مغازه ایستادم تاخریداشو
بکنه! به من چه اصلا! توهمین فکرهابودم
که چشمم به دخترپسری افتاد که خیلی



صمیمی دست همو گرفته بودن و روبه
روی ویتترین داشتن به لباسی اشاره
میکردن! رولب هاشون خنده و نشاط
خودنمایی نمیکرد! باحسرت داشتم به
خوش بختیشون نگاه میکردم و خودوبه
خود لبخند کم رنگی روی لب های منم
جون گرفت! خوش بحالشون! من که
نه به عشقم میرسم ونه خوشبختی در
انتظارمه! غرق بودم توی دست های گره
خوردشون که حس کردم یه نفر دستمو
کشید! سریع به خودم اومدم! فرهاد بود!
بفرما! مثل آدمم بلدنیست دست بگیره!
_ چی شد؟ چرا اینجوری میکنی؟ فرهاد _
گفتم کمبود داری دستتون بگیرم تا
حسرت بقیه رونخوری! دستمو ازدستش
بیرون کشیدم گفتم؛ لازم نکرده! من
هیچوقت حسرت چیزی رونمیکشم!
فرهاد که با ایستادن من یک قدم دورتر
شده بود برگشت سمت من و با آرامش
یک بار دیگه دستمو گرفت وگفت؛ اما من
همیشه حسرت نداشته هامو کشیدم! حالا
هم بامن بحث نکن!! فکرکن داری نقشتو
بازی میکنی..

از خدا خواسته دستمو دور بازوش حلقه
کردم که با تعجب بهم نگاه کرد، _ هیس
حرف نباشه دارم نقش بازی میکنم!
فرهاد تک خنده ای کرد و سری باتاسف
تکون داد، از پاساژ که خارج شدیم فرهاد
به سمت پاساژ روبه رو پیش که فقط
لباس زنونه داشت رفت! _ اونجا همش
زنونه اس اصلا مردونه نداره! فرهاد _
میدونم! _ پس واسه چی.. فرهاد حرفمو
قطع کرد و گفت؛ وای چقدر گرمیزی خب
دوقیقه حرف نزن چیزیت نمیشه که!!!
بازم خورد تو ذوقم! بی شعور بی ادب!!!
خواستم دستمو ازدستش بیرون بکشم
که محکم گرفتش و به سمت یه مغازه ی
لباس مجلسی داشت کشوندم! چشمم
بادیدن اون همه لباس های قشنگ برق
زد! فرهاد _ کت شلوار منو تو انتخاب
کردی لباس تورو من انتخاب میکنم! با
تعجب نگاهش کردم! _ لباس من؟ من
لباس نمیخوام! فرهاد _ نکنه میخوای
توخونه ای بیای مهمونی؟ _ نه اما لباس
نمیخوام! خودم لباس دارم! فرهاد _ اره
داری ولی اونی نیست که من میخوام...

_ خیلی ہم قشنگه سلیقه ی خودمه!!!
 فرهاد اخماشو کشید توهم وباتن صدای
 عصبی گفت؛ چقدر بامن بحث میکنی تو!
 وقتی یه حرفی رومیزنم همون میشه
 دیگه نمیخوام حرف اضافه ای بشنوم!
 تودلم گفتم؛ باشه آقا فرهاد لباس میخرم
 اما محاله بیوشمش! خودت خواستی
 سوپرایزت کنم! _ اووووممم! باشه هرچی
 شما بگید ارباب! فرهاد که انگار خوشش
 اومده باشه گفت؛ هووووم! این شد!
 پوزخندی پررنگی روی لبم نشست و
 واسه اینکه ازدید فرهاد دورباشه رومو
 سمت ویتترین مغازه کردم..
 دست روی هرلباسی که میذاشتم یه
 عیب روش میذاشت و اخرسرهم یه کت
 دامن مشکی خریدیم! اما خبرنداشت که
 قرارنبوداون لباس رو بیوشم هرچند
 خیلی شیک وزیبا بود...
 امشب شب مهمونیه و حتی نمیدونم
 مهمونی واسه چیه وچه کسایی اونجا
 حضوردارن! فقط میدونم خارج ازشهره.
 فرهاد رفته بیرون وقرار شد ساعت ۸
 بیاد دنبالم! نمیدونم مشکل فرهاد باشید!



چپہ! نمیدونم چرا میخواد از میدون به
درش کنه! شایدم فکرمن اشتباه باشه و
بخواد تلافی کاری رو بکنه! پوووووف
خداتو خلقت این فرهاد مونده! من که یه
بنده ی ناچیزم! به ساعت نگاه کردم! ه
بعد از ظهر بود! دیگه وقتشه بلندشم یواش
یواش آماده شم! دلم مامانمو میخواد با
اینکه همین چند دقیقه پیش بود باهاش
حرف زدم اما بازم دلم واسه شنیدن
صداش ضعف میره! از اون روزم که
سوگند اونجوری منو با فرهاد تنها گذاشت
باهاش قهر کردم و جواب زنگ هاشو نمیدم
هرچی هم پیام میده که بابا بخدا ترسیدم
و... اما من جواب ندادم که ندادم! والا
دختره پررومی بینه من با این میرغضب
گیر افتادم میزاره میره! پررووووو! رفیق
نیمه راه! اصلا من چرا نشستم دارم
غیبت مردمو میکنم؟ وای خل شدم رفت!
اول رفتم حموم، بعد از سشوار کردن موهام
نشستم زیر ابرو هامو تمیز کردم یه
کوچولو هم باریکش کردم! خیلی خوب
شد! یه پآرایشگرم واسه خودم:) بعد از
تموم شدن صورتم لاک مشکی رنگمو



که اون روز باسوگند بودم واسه روی
لباسم خريده بودمو آروم وباحوصله به
ناخن های بلندم کشيدم! يه کم صبرکردم
تاکامل خشک بشن! وقتي به ساعت
نگاه کردم هنگ کردم! ساعت ۷ بود!!! چه
زود شد ساعت ۷!!! همش يک ساعت
زمان داشتم واسه آرایش صورتم! سريع
رفتم جلوی آينه ومشغول شدم! طبق
قراری که باخودم گذاشته بودم بايد
امشب به شيدا ثابت کنم من ازش سرتر
هستم!

ساعت ۷ و ۰.۴ دقیقه کارم تموم شد! پشت
پلکمو سایه ی مشکی وخط چشم کشيدم
ومژه هامو تا ميتونستم ريمل زده بودم.
حسابی روی چشم هام کارکرده بودم..
رژگونه ی اجری ورژلب اجری وبرق لب!
به نظرخودم خوب شده بودم! تموم هنرم
رو به کاربرده بودم.. ديگه وقتش بود
لباسامو بپوشم! يه لحظه به سرم زد
همون کت ودامنی که فرهاد خريدو تنم
کنم وسربه سرفهاد نزارم! اما شيطون
ازتوبوستم بيرون نيومد ورفتم همون
لباس شب چاک دارمو بپوشم!! اما لباسم



میرم! ولی اون ساق زخمی روکه واسه
زیر دامن کوتاهم خریده رو نمیپوشم!!
دامن تا زیر زانو هام بود! باینکه این کارو
اصلا دوست نداشتم اما بخاطر لجبازی
بافرهاد جونمم میدم! پس به سرعت نور
لباس هامو عوض کردم و واسه اطمینان
ساقو گذاشتم توی کیفم و رژلب و گوشه
هم همینطور! موهامم که ریخته بودم
دورم شال روش انداختم و بعد از پوشیدن
پانچو بلندم که تاروی کفشم بود اتاقو
ترک کردم! خونه تاریک بود یه لحظه
خوف کردم! همش تواتاق بودم و نرسیده
بودم پیام لامپ هارو روشن کنم! نمیدونم
چرا چندروزیه مش رحیم پیداش نیست!
کورمال کورمال خودمو به پریز برق
رسوندم و روشنش کردم. بعدشم سریع
ازخونه اومدم بیرون و خودمو به ماشین
افرهاد رسوندم! ماشینش شاسی بلند
بود و باید حواسمو جمع میکردم که
پاهای ل*خ*تمو نبینه! درحالت عادی پانچوم
چون بلند بود و جلو بسته پاهام مشخص
نبود! پس خیلی زیرکانه و سریع سوار
شدم. سلام نکردم و به روبه رو خیره



شدم! فرهاد_ حالا خوبه عروسی نیست!
وگرنه بجای عروس اشتباه میگرفتنت!!
پشت چشمی نازک کردم و حرفشو بی
جواب گذاشتم! فرهاد_ حیف که امشبو
نمیتونم کنسل کنم! برگشتم سمتش! اوه!
چقدر خوشگل شده بود! کت شلوار توی
تنش معرکه شده بود! داشتم نگاهش
میکردم که گفت؛ مورد پسند واقع شد؟
عصبی و پرخاشگرانه جواب دادم_ نخیر!
فرهاد بیخیال شونه ای بالا انداخت و
گفت؛ اگه اون لباسو برنداشته بودم الان
تنت بودومن مجبور بودم یکی از قرار
های کاریمو واسه تو کنسل کنم!_ واسه
چی بی اجازه دست تو کمدم کردی؟
فرهاد_ چون از بدجنسیت خبر داشتم!
حوصله ندارم باهات سروکله بزنم! پس
بامن بحث نکن! ضمنا امشب از کنار من
تکون نمیخوری وگرنه باید با باهات
خدا حافظی کنی! بالج بازی گفتم؛ نه بابا؟
نکنه میخوای توپاهامو بشکونی؟ فرهاد
باجدیت گفت؛ میتونی امتحان کنی! از
اولشم تصمیم نداشتم خودمو ازش دور
کنم! ولی یه کم سربه سرش گذاشتم تا



مرز برگشتن به خونه! اما اخرش قبول
کردم! بعد از گذشت دوساعت فرهاد جلوی
یه ویلای بزرگ توی دماوند ترمز کرد!
ماشین زیادی اطرف ویلا پارک شده بود
اما فرهاد ماشینو داخل حیاط پارک و
لحظه اخر برگشت روبه من وگفت؛ از
همین الان نقشت شروع شد! پیاده شو!
ویلای بزرگ وترسناکی بود! لرزم گرفت!
هوا واقعا سرد شده بود و دیگه فصل
پوشیدن پانچ ومانتو نبود! بااسترس
ازماشین پیاده شدم! من داشتم چیکار
میکردم؟ روی چه حسابی بافرهاد اومدم
به این ویلای ترسناک؟ اصلا اگه پلیس
بیادچی؟ من بااین آقا چه نسبتی داشتم؟
وای نه خدایا هیچوقت اینجوری نشه
چون اون وقت مادرم میفهمیدمن تهران
هستم و بهش دروغ گفتم!
توهمین فکر بودم که دست های گرم
فرهادتوی دستم گره خورد! فرهاد_
چیزی شده؟ اگه پشیمونی بگو! پشیمون؟
ازچی؟ ازچیزی که توی قلبم حقیقت
داشت؟ ازچی حرف میزد؟ ازبازی کردن
نقشی که ازهر حقیقتی واقعی تر بود؟

آهی پراز حسرت کشیدم وگفتم؛ نه
پشیمون نیستم، فقط یه کم سردم شده!
فرهاد دستمو کشید و راه افتاد به سمت
جمعیت وگفت؛ داخل ویلا گرمه! بعد از
اتمام حرفش چند ثانیه ایستاد و بامکث
گفت؛ امشب قراره شیدا رو شکه کنم!
امشب رو جلوی چرت و پرت گفتناش
مقاومت کن! _ پس یه شرط داره! فرهاد _
نه! واسم شرط نزار! _ اگه قبول نکنی
میزنم زیر همه چی! فرهاد دندوناشو بهم
سایید وگفت؛ بفرما! _ چرا میخوای اذیتش
کنی و به قول خودت شکه اش کنی؟
فرهاد _ چون از باباش متنفرم! چون اونا
منو شکه و تنها کردن! چون عموی بیشرقم
..... پوف! حوصله ندارم بیخیال! اگر
نمیخوای همین الان برت میگردونم!
باینکه چیزی از حرف هاش نفهمیدم اما
دستمو دور بازوش حلقه کردم وگفتم؛
باشه بابا ولش کن نخواستم... بزن
بریم! فرهاد که انگار هنوز به اعصابش
مسلط نشده بود باهمون اخم هاش
راه افتاد.. داخل ویلا گرم بود و فضای
معطر و دلنشینی داشت! برعکس بیرونش



که تاریک وزشت بود، داخل خوشگل و نورانی بود! همه بافرهاد احوال پرسیدند و جلوش خم راست میشدن! بعضی هاشونو توی مهمونی خونه ی فرهاد دیده بودم! یه چیزی که خیلی عذابم میداد این بود که بیشتر جمعیت مرد بودن و من دلم نمیخواست پاهامو واسه اینابه نمایش بزارم! تصمیم گرفتم واسه عوض کردن لباسم که رفتم؛ ساقمو پام کنم! اونجا جایی واسه لجبازی با فرهاد نبود!

یکی از خدمتکارها منو به اتاقی که ته سالن بود راهنمایی کرد، میترسیدم تنها برم نگاهی باتعلل به فرهاد که اخم هاشو توی هم کشیده بود انداختم! انگاری از نگاهم ترسمو خوندا! دستمو محکمتر از قبل گرفت وگفت؛ منم میام! آخ قریبون حمایت های مردونت بشم! کاش واسه همیشه واسه من بودی، کاش همه چی واقعی بود.. به اتاق که رسیدیم گفت میخوای منم بیام؟ نه مرسی خودم میرم فرهاد دراتاقو باز کرد ونگاهی به داخلش انداخت وبعدهش دستشو ازب*غ*ل*م رد کردو



به داخل هدایتم کرد، فرهاد_ کسی نیست
برو، من همینجا منتظرت میمونم! باحس
امنیتی که بهم داده بود وارد اتاق شدم
اول ساقمو پوشیدم وبعدهش پانچمودر
آوردم! روسری مشکی هم دورسرم به
حالت پاپیون گره زدم! اینجا واقعا جای
لج بازی نبود، مخصوصا حالا که فرهاد
آروم بود! نگاهی به خودم توی آینه قدی
انداختم! خوب بود! رفتم بیرون! فرهاد
به دیوار روبه روی اتاق تکیه زده بود با
دیدن من نگاهی پرازتحسین بهم انداخت
واومد جلو! فرهاد_ ازکنارم جم نمیخوریا!
لبخندی بهش زدم وبه نشونه ی چشم
پلکمو بستم! فرهاد دستشو توموهایش
کشیدوزیرلب یه جوری که به زورشندم
گفت؛ دیوونه نشم خیلیه! تودلم واسه ی
راضی کردن خودم هم که شده اینجوری
برداشت کردم که واسه من این حرفوزد!
داشتیم به سمت سالن اصلی میرفتیم و
فرهاد جلوتراز حرکت میکرد، خودمو
بهش رسوندم ودستمو دور بازوش حلقه
کردم! باتعجب نگاهم کرد، چشمکی زدم
وگفتم؛ بریم عشقم؟ فرهاد_ تخت خنده

ای کرد، سری واسم نکون داد وگفت؛
دیوونہ! باورودمون بہ سالن اولین چیزی
کہ نظرمو جلب کرد قیافہ برزخی شیدا
بود، دروغ چرا؟ تودلم خالی شدوترس
برم داشت! صدای موزیک بی نہایت بلند
وگوش خراش بود، فرہاد سرشو نزدیک
گوشم کردوگفت؛ آمادہ باش! آب دهنموبہ
سختی قورت دادم وباحرکت سرحرفشو
تایید کردم! شیدا اومد روبہ روی ما و
خطاب بہ من گفت؛ ہوی عوضی توبا
شوہرمن چیکارمیکنی؟ بعدم نگاہی بہ
فرہاد انداخت وبانازگفت؛ فرہاد؟ فرہاد۔
شیدا من چندروز پیشم بہت گفتم ہمہ
چی تموم شدہ وعاشقشم! شیدا اومد
دست مارو ازہم بازکنہ کہ فرہاد بادست
چپش دستشو محکم گرفت وگفت؛ بسہ
دیگہ! یہ کم غرور داشتہ باش! ضمنا رویا
نامزدہ! حق نداری بی ادبی کنی! حرف
فرہاد تموم نشدہ بود کہ شیدا خوابوند
توگوش فرہاد، شکہ شدہ جیغ خفہ ای
کشیدم وخودمو انداختم جلوی فرہاد!
فرہاد ازعصبانیت نفس ہاش کش دار
شدہ بود دست شیدا کہ توی دستش بودو



پیچوندوگفت؛ چی غلطی کردی؟ اما
اون شروع کردبه فحاشی به من وفرهاد
هرچی تلاش کردم جداشون کنم نشد،
صدای بلند وعصبی مردی به گوش رسید،
مرد_ چه خبره اینجا؟؟؟؟
صدای فریادمردغریبه باصدای کشیده ای
که فرهادتوی گوش شیدا زد همزمان شد
وصدای مہیبی به وجود آورد! مرد خطاب
به فرهاد_چیکارمیکنی پسرہ ی احمق؟
فرهاد_ دخترتو جمع کن عمو وگرنه میزنم
داغونش میکنم! مرد که حالا فہمیدہ
بودم عموی فرهاد وپدرشیداست اومد
یک قدمیہ فرهاد ایستاد وگفت؛ دستی
کہ روی دخترم بلندبشہ رو قلم میکنم!
شیدا باگریہ_ بابا! ہمیش تقصیر این
دخترہ ی ہر*ز*ہ است! منظورش بامن
بود! فرهاد شتاب زدہ بہ سمت شیدا
حملہ کردوکہ پدرش جلوشو گرفت!
فرهاد_ ببند دہنتو عوضی! تاپرخونش
نکردم! عمو_ خفہ شو فرهاد! ناسلامتی
شیدا نامزدتوعہ ہا! داری ازکی دفاع
میکنی؟ فرهاد_ من غلط کنم ہمچین
نامزدی داشتہ باشم! من کی ازدخترت



حتی خاستگاری ہم کردم؟ من دختری
 رومیگرم کہ سفت وسخت باشہ نہ دختر
 تورو کہ توحموم خفتم میکنہ! وبانفرت
 پوزخندی زد کہ واسہ دومین بار سیلی
 خورد! این دفعہ ازدست عموش سیلی خوردہ
 بود! فرہاد سرشو کہ بہ طرف چپ
 متمایل شدہ بود برگردوند سمت عموش
 وبپوختند ونگاہ معناداری نگاہش کرد!
 عموش دستشو بہ حالت تحدید بہ سمت
 فرہادنشونہ گرفت وگفت؛ دوروبردخترم
 پیدات بشہ خونت حلالہ! فرہاد دست
 منوگرفت وباهمون پوزخند گفت؛ فعلا
 کہ دخترت روباید جمع کنی! بہش بگو
 دخترباغرورش قشنگہ! خدانگہدار! شیدا
 قبل از رفتن ما جلوی راہمونو گرفت و
 روبہ من گفت؛ یادت نرہ کلفت خونہ ہا
 بودی وهستی واینم یادت نرہ شیدا بہ ہمین
 راحتیا دست نمیکشہ! نگاہ چندشی بہش
 انداختم وخودموبیشتر بہ فرہادچسبوندم
 باباش اومد زیرب*غ*ل*شو گرفت وکشیدش
 سمت سالن! نمیدونم فرہاد چہ خصومتی
 باعموش داشت کہ تااین حد تحقیرشون
 کرد! من اگہ جای شیدا بودم خودمو



میکشتم! عموش که حتی نفهمیدم اسمش
چیه انگاری قلبش درد گرفته بود چون
بایه دستش شیدارو میکشید و بادست
دیگه اش قلبشو ماساژ میداد! جالب بود
حتی یک نفرهم متوجه مشاجره و کتک
کاری مانشد! شایدم چون توی پستوی
سالن بودیم کسی نفهمید! صدای موزیک
کرکننده هم که جای خود دارد! تموم بدنم
یخ کرده و میلرزید! من ازدعوا میترسم!
فرهاد متوجه لرزش پاهام شده بود! روبه
سمتم کرد و گفت؛ ضربه ی اول! عالی بود!
همونی که پیش بینی کردم! بااسترس و
گیجی نگاهش کردم! دوتا دستشو کنار
صورتش گذاشت و گفت؛ میترسی؟ میترسیدم اما گفتم _ نه
دیگه نه! دستمو کشید و وارد جمعیت
شدیم.. نور فضا کم شده بود اما بازم
چراغونی بود!
دوشادوش فرهاد حرکت میکردم و به
عنوان دوست فرهاد معرفی میشدم! بیشتر
جمعیت مرد بودن! بعد از اتمام معارفه ها
فرهاد به سمت میز بار رفت! لیوانی پراز
نوشیدنی رو یک نفس سرکشید! توی این
مدت اخلاقیش دستم اومده بود! تموم



حرکاتش بااین که سعی میکرد عادی
جلوه کنه اما عصبی بود! چشماش کاسه
خون شده بود! خوب میدونم این فرهاد
اگه تنها بود چه آتش فشانی میشد! سعی
میکرد باخوردن الکل های مزخرف
خودشو آروم کنه! لیوان بعدی رو دستش
گرفت و جرعه جرعه نوشید! منم که مثل
ماست یابه جمعیت نگاه میکردم یابه
حرکات عصبی فرهاد! کفش هام پاشنه
داشت و من حساسی اذیت میشدم! پس
خودمو کشیدم بالا که به فرهاد برسم و
فرهاد متوجه من شد و سرشو آورد پایین
گفتم؛ میشه بریم بشینیم؟ پاهام درد
گرفت! سرشو تکون داد و راه افتاد سمت
میزگرد؛ نفره ای که کسی اطرافش نبود!
صندلی رو واسم عقب کشید و
راهنماییم کرد که بشینم! مطمئنم شیدا
داره نگاه میکنه و فرهادم حساسی توی
نقشش گم شده بود! خم شد و از پشت
صندلی کنارگوشم گفت؛ چیزی میخوای
واست بیارم؟ یه جوری که صدامو بشنوه
گفتم؛ نه ممنون! نورهای سالن خیلی کم
شده بودن و کم کم فضا داشت رمانتیک



میشد! روبه روی هم نشسته بودیم اما
فرهاد اصلا حواسش به من نبود! توی
همین فکرها بودم که نور به تاریک ترین
وضعیت ترین حدش رسید و آهنگ بابک
جهان بخش تو فضا پیچید...
همه ی زوج ها ریختن وسط و شروع
کردن به تکون خوردن! غرق *ر*ق*ص*
هاشون شده بودم که فرهاد دستشو
سمتم دراز کرد! باگیچی نگاهش کردم!
فرهاد_ بریم ب*ر*ق*ص*یم؟ خیلی ذوق کردم!
از خدا خواسته دستمو توی دستش
گذاشتم و از جامون بلند شدیم! بوی
عطر فرهاد با مشروبش قاطی شده بود
ودلمو می برد! به وسط سالن که رسیدیم
دستشو توی کمرم حلقه کرد و منو به
خودش چسبوند! این همه نزدیکی حالمو
دگرگون میکرد... سعی کردم به اطراف
نگاه کنم و اصلا به صورتش نگاه نکنم اما
سنگینی نگاهش بهم اجازه ی تمرکز و
نمی داد! کاش بدونه من فیلم بازی نمیکنم و
فیلم بازی کردنش عذابم میده... سعی
کردم با صدای خواننده حواسمو پرت
کنم! _چه احساس عجیبی، چه تقدیر



غریبی، توداری میری واین آخرین دیدارمونه..
_ برای آخرین بار، یه سایه روی دیوار
_ منوتو زیربارون، اینوهیچکس نمیدونه
_ امشب چه دیدنی شدی... باورنکردنی
شدی.. دستامو محکم تربگیر، حالا که
رفتنی شدی... امشب چه دیدنی شدی!!
به اینجای آهنگ که میرسید باهاس هم
خونی میکرد، سرمو بلند کردومستقیم
توچشماش زل زدم! یه جوری نگاهم
میکرد! نوبت من بود باآهنگ همخونی
کنم! _ قراره باجدایی قصه مون سرشه!
_ قراره چشم من خیس ودلم ازغصه
پر پرشه! زیرش نگاه های خیره اش
داشتم ذوب میشدم! خجالت کشیدم و
دوباره سرمو انداختم پایین! بازم فرهاد
باآهنگ هم خونی کرد_ تومیخندی ولی
من دلهره دارم.. دیگه آروم نمیگیرم دیگه
طاقت نمیارم.. دیگه طاقت نمیارم!!!!
یه دور کامل زدیم ودوباره بهم خیره
شدیم! نگاهش به چشمم بود ودوباره
همخونی کرد_ امشب چه دیدنی شدی..
باورنکردنی شدی.. دستامو محکمتربگیر
حالا که رفتنی شدی! نگاهش روی لبم



ثابت موند واخرین جملہ ہم ہمراہی
کرد۔ امشب چہ دیدنی شدیییی! داشتم
می مردم ازخجالت! یعنی داره جلوی
شیدا نقش بازی میکنه؟ خدایا اگه این
نقشه هیچوقت تمومش نکن! آهنگ تموم
شد ویه آقای مهمونا رو دعوت به شام
کرد! جمعیت پراکنده شده بود اما منو
فرهاد هنوزم اون وسط بودیم! پاهام از
استرس میلرزید! حال خوب نبود! فرهاد
که انگاربه خودش اومده باشه ازم جدا
شدوگفت؛ شام بخوریم برگردیم! فضای
اینجا اذیتم میکنه فقط... ۱۰ دقیقه باید
تنهات بزارم! باید قرارداد کاری رو امضا
کنم! حواست هست؟ _ سری تکون دادم
گفتم؛ اوہوم! مشکلی نیست!!!
استرس بیش ازحدم توانو ازپاهام گرفته
بود! به خودم نهیب زدم! چته رویا؟ چرا
پاهاتم داره مثل دلت میلرزہ؟ خب داره
نقش بازی میکنه! واقعی که نیست! واسه
چی به همین زودی وادادی؟خودم جواب
خودمو دادم! توی دلم فریاد دلخراشی
کشیدم وگفتم؛ چون عاشقشم! خدایا من
این مردو میخواستم! تک به تک ازسلول



هایی بدنم عشقشو فریاد میزدن! خدایا
کمکم کن! ویلایی که داخلش بودیم یه
حیات پشته داشت، همه ی جمعیت
به سمت حیات پشت حرکت کردن! بازم
ازاون حیات تاریک وترسناک لعنتی عبور
کردیم! بازم ترس وحس امنیت دستهای
فرهاد! بازم گرمی دست هاو فروریختن
قلبم توی س*ی*ن*ه! به سالن غذاخوری
رسیدیم! برعکس تصورم که فکرمیکردم
سلف سرویس وتجملاتی باشه، ساده و
یک نوع غذا توی ظرف های دربسته ی
یک بارمصرف بود! متوجه نگاه پرتعجب
فرهاد شده بودم! اخه فرهاد شدیداً روی
غذاوظرف یکبار مصرف وسواس داشت!
فرهادباحالتی عصبی آروم گفت؛ ازاین
مردک احمق بعیده این نوع پزیرایی!!!
بعدش منومخاطب قرار دادوگفت؛ نخور
معلوم نیست توی این ظرف هاچی
ریختن! صبرکن کارم تموم شه میبرمت
یه رستوران مطمئن! فکرم اونقدر درگیر
بدبختی هاوعذاب هایی که انتظارمو
می کشید بود که غذاخوردن واسم مطرح
نبود! بیخیال شونه ای بالا انداختم و



گفتم؛ فعلا اشتنهاندارم وعجله هم ندارم!
فرهاد سویچ ماشینو دستم داد دگفت؛
میشه یه خواهشی کنم؟ ومن بازهم برای
بارهزارم توی یک روز هنگ کردم!! فرهادو
خواهش؟؟ خیلی عجیب بود! سری نکون
دادم وگفتم؛ حتما! فرهاد_ بروتو ماشین
بشین وحتى اگه زلزله یا جنگ جهانی هم
شد ازماشین پیاده نشو! قبوله؟ ترسیدم!
یاد اون روزی که دستشو چاقو زده بودن
افتادم! یاد انتظاری که آخرش به خون
دست های فرهاد ختم شد! بااسترس و
ترس توی چشم هام نالیدم! _ بازم
میخوای دعوا کنی؟ فرهاد تک خنده ای
کردوگفت؛ نه دخترخوب! میخوام بایه
کارخونه شراکت کارکنم.. فقط همین!
نیم ساعت بود توی ماشین بین یک
عالمه ماشین های پارک شده نشسته بودم
!استرس تموم وجودمو گرفته بود، تموم
پوست لبمو کنده بودم! حیاط این ویلای
لعنتی خیلی ترسناک بود، نتونستم تحمل
کنم! پیاده شدم! فرهاد گفت حتی اگه
زلزله یا جنگ جهانی هم بود پیاده نشم!
اما میترسم بلایی سرش بیارن! وقتی



منو گذاشت توی ماشین مسیر رفتنشو
باچشم دنبال کردم، مسیرش سمت ویلا
نبود! از پشت ماشینا رفت، منم باید همون
راهو دنبال کنم! اینقدر تاریک بود و پر بود
از درخت های تنومند! قلبم داشت از
دهنم میومد بیرون! به روبه روم نگاه
کردم! یه باغ بزرگ و تاریک! ترسیدم!
پشیمون شدم! میخواستم برگردم! اما
پشتم جز درخت هیچی نبود! وای خدا
غلط کردم! من میترسم! یه کم دیگه جلو
رفتم به امید پیدا کردن فرهاد! زیر لب
نالیدم؛ فرهاد کجایی!! خیلی تاریک بود
بین درخت ها حتی ماه هم پیدا نبود!
جلوی پامو نمیدیدم! گریه ام گرفته بود!
فرهاد گفت پیاده نشو! منه احمق به
حرفش گوش نگردم! سردم شده بود! یه
صداهایی شنیدم! گوشاموتیز کردم و
نفس هامو حبث! صدای حرف زدن
چندتا مرد! خداکنه فرهاد باشه قدم هامو
تند تر کردم و به سمت صدا حرکت کردم!
هرچه به صدانزدیک تر میشدم بوی هایی
روحس میکردم که واسم آشنا بود! این
بوی سیگاری بود! من بورو میشناسم!!!



محلہ ی ماچون پابین شہر بود و معتاد
 توش زیاد بود! بهشون رسیدم! فرهاد تو
 این جمع چیکار میکنه؟ خودمو پشت یه
 دختر بزرگ قایم کردم! سعی کردم صدای
 فرهاد و تشخیص بدم! داشتن راجع به
 هیکل یه زن تعریف میکردن! فرهاد از
 این خصلت هانداره!! خدایا یعنی فرهادم
 تو این جمعه؟ خوب که حرف هاشون
 گوش کردم دیدم نه صدای فرهاد هست
 و نه خود فرهاد! خودمو یه کم از درخت
 جدا کردم که صورت هاشونو ببینم! نه!!
 فرهاد توی اون جمع لعنتی نبود! نفس
 آسوده ای کشیدم وزیر لب خداروشکر
 کردم! اومدم بیصدا راهمو بکشم و برم
 که پاشنه ی لعنت شده ی کفشم بین دو
 تاسنگ گیر کرد و افتادم زمین! خیلی دردم
 گرفت! اما صدامو تو گلو خفه کردم تا
 متوجه من نشن! اما دیر شده بود! یکی
 از مرد ها صداروشنیده بود! مرد_ کی
 اونجاس؟ چشمم از ترس گشاد و نفس
 هام به شماره افتاده بود! دستمو جلوی
 دهنم گرفتم! مرد_ گفتم کی اونجا؟ مرد
 بعدی_ کسی نیست بابا توهم زدیا؟ مرد_

یہ لحظہ ساکت! احمد نورگوشیتو بنداز
 ببینم! یا علی! بہ سرعت ازجام بلند
 شدم وباتموم وجودم شروع کردم بہ
 دویدن!! داشتم بہ سرعت میدویدم کہ
 ازپشت کشیدہ شدم وافتادم زمین!!!
 مرد۔ صبرکن ببینم خانوم خانوما! کجا
 تشریف میبردی! توی تاریکط فقط سایہ
 میدیدم! باعجز گفتم؛ ولم کن! مرد۔ چی؟
 ولت کنم؟ تازہ پیدات کردم! سہ تامرد
 دیگہ ام رسیدن! یکشیون فلش گوشیشو
 انداخت توی صورتتم وگفت؛ بہ! چہ پری
 دریایی بہ پستمون خورد! یکی دیگہ۔
 آرہ! روزی خدارو ببین! دمت گرم! ازجام
 بلندشدم! _ آقایون اشتباہ گرفتید، من
 راہو گم کردہ بودم! دنبال نامزدم بودم!
 بزارید برم! اونی کہ اول دفعہ منو گرفتہ
 بود گفت؛ ہہ! زکی! بزاریم بری؟ امردیگہ
 ای نداری؟ بنددلہ پارہ شد! کارم تموم
 بود! تنها کاری کہ ازدستم برمیومد این
 بودکہ باتموم قدرت جیغ بکشم....
 جیغ بلندی کشیدم وشروع کردم بہ تقلا
 کردن! یکیشون دستامو گرفت ویکی
 دیگہ دهنمو محکم گرفتہ بود! زورم

دومردی که داشتن کتکم میزدنو گرفت
وگفت؛ چیکار میکنید لعنتی ها! ولش
کنید الان یه نفرمیاد! ومن هم جیغ میزدم
واسم فرهادو صدا میزدم! سریع بلندم
کردن وشروع کردن به دویدن! اتاقی که
نمیدونم لونه ی سگ بود یا انباری بوی
نا میداد! انداختنم زمین! لامپ کم نوری
که به دیوار اتاق وصل شده بودو روشن
کردن! نههههههه! من این مردو میشناسم!
زیرلب ناله کردم؛ شه شهراد؟ شهراد_
به! ببین کی اینجاس! پرنسس... اوممم
اسمت چی بود؟ دریا؟ دنیا؟ مرد_ این
کره خرو میشناسی مگه؟ شهراد_ آره
چه جورم! رنج سنی هرچهارتاشون
پایین ۲۵ سال بود! بالتماس به شهراد
گفتم؛ آقا شهراد توروخدا بزارین من برم
من نامزد دوستونم! نامزد فرهاد! تورو
به قران اجازه بدید من برم! شهراد بوز
خندی زدوگفت؛ اگه نامزد فرهاد میذاشتم
بری! خیلی بدشانسی دختر! من ازاون
آشغال متنفرمممم!
شالمو که دور گردنم افتاده بودو با شدت
ازگردنم کشید ونگاه چندی بهم انداخت



وگفت؛ خوب داغی به دلش میزارم!!
روبه مردی که دستشو گازگرفته بودم
گفت؛ یاسر برو بیرون بپا کسی نیاد!!
_ نه نه! صبرکن! دروغ گفتم، به ارواح
خاک پدرم دروغ گفتم! من هیچ صنمی
بافرهاده ندارم! میخواستم بزارین برم!
به امام حسین من خدمتکار خونه اشم!
بااین حرفم همه شون زدن زیر خنده!!!
شهراد دستی به صورتم کشید وگفت؛
اخی! چه خدمتکار خوشگلی! ازکی تا حالا
فرهاد خدمتکاراشو بااین تیپ ولباس
میاره مهمونی؟ یه دفعه لبخندش قطع
شدواخم هاشو کشید توهم وهمزمان
دستش رفت سمت لباسم! شهراد_ خودت
خری وجدوآبادت! _ نهههه! توروخدا نه!
نهههههه! دست وپا میزدم وجیغ میزدم!
میخواستن لباسمو ازتنم دربیارن! نباید
بزارم! نه! جیغ میکشیدم وفرهادو صدا
میزدم! دوستاشم اومده بودن کمکش!
نعره کشیدم_ یااااا امام حسینییییین!
نههههههه! پاره شد! دکمه ام پاره شد!
لعنت به تموم دکمه های شکسته! لعنت
به تموم ناعدالتی ها! لعنت به فرهاد!

کشون خودمو به فرهاد رسوندم! _ ولش
 کن! داری میکشیش! فرهاد! توروخدا!
 فقط تونستم پهاشو بگیرم! _ فرهااا!
 کشتیش لعنتیی! شهراذ بیسهوش شده
 بود وفرهادبازم بی وقفه کتکش میزد!
 فریاد کشیدم_ وایییییییی خدااااااا!
 فرهاد برگشت سمت من! ولش کرد!
 به بدنم نگاه کرد_ نعره کشید_ چیکارت
 کرررررردن؟ _ هیچی! هیچی فرهاد فقط
 بلندم کن! فرهاد بازم برگشت وبالگد به
 جون شهراذ افتاد! به پهاش افتادم!
 _ فرهادتوروخدا ولش کن میمیره! خونش
 میفته گردنت! فرهاد_ وووولم کن!
 _ جون رویا! جون مادرت! جون عزیز
 ولش کن اون بیهوشه! التماس میکنم!
 فرهاد ولش کرد وکتشو درآورد وتتم
 کرد! به حرکاتش نگاه می کردم! انگاری
 جنون گرفته بود سرش میلرزید وسفیدی
 چشماش اصلا معلوم نبود وکاسه ی
 خون شده بود فرهاد_ چراپیاده
 شدی؟ لعنتی مگه نگفتم ازاون ماشین
 صاحب مرده پیاده نشوووووو!!! وای خدا
 الان دیونه میشم! تقصیرمن شد! نباید



تنهات میذاشتم! گریه میکردم! _ ترسیدم
 بلایی سرت بیارن! فرهاد جلوی پاهام
 زانو زد وبه صورتم نگاه کرد باچشمای
 غم گرفته ای گفت؛ چیکارت کردن؟ با گریه
 جواب دادم؛ اگه نرسیده بودی بیچاره
 میشدم! خودمو میکشتم فرهاد! بخدا خودمو
 میکشتم! فرهاد محکم ب*غ*ل*م کرد که آخم
 دراومد! نفسم رفت! تموم بدنم درد
 میکرد! فرهاد_ معذرت میخوام! بعد از
 چندثانیه ازم جدا شد و روی دست هاش
 بلندم کرد... فرهاد_ الان میبرمت دکتر!
 یه کم تحمل کن، نمیزارم آب خوش
 از گوی هیچکدومشون پایین بره! نمیزارم
 توی این شهر زندگی کنن! داشت حرف
 میزد و خط نشون واسشون میکشد و
 تند تند به سمت ماشینش راه میرفت!
 چشمام سیاهی میرفت! دیگه
 مطمئن بودم جام توی ب*غ*ل*ش امنه! انگاری
 منتظرآ*غ*و*ش امنش بودم تا از حال برم!
 کم کم صدای فرهاد کم و کمتر شد و
 دیگه چیزی نفهمیدم و چشمام بسته
 شد!!!!
 وقتی چشم هامو باز کردم روی تخت

بیمارستان بودم! به اطرافم نگاه کردم!
اتاق خالی و غرق درسکوت بود! سرورم به
دست چپم وصل بود، سعی کردم خودمو
بالا بکشم و تکیه بزنم با کمی تلاش و
تحمل کردن درد پهلویم تونستم خودمو
به حالت نشسته دربیارم! هواروشن بود و
این نشون دهنده این بود که مدت زیادی
رو خوابیدم! تموم اتفاق ها تو ذهنم
تداعی شد! بی اختیار اشک تو چشمم
جمع شد! زیر لب نالیدم؛ خدایا.. شکرت!
آخه چرا من؟ آگه فرهاد نبود چی میشد؟
خدایا تو اون لحظه کجا بودی؟ قطره
اشکم روی لباس بیمارستان چکید! دلم
مامانمو میخواست، زمزمه کردم _ ماما!
چشم هامو بستم و تصور کردم صورت
زیبای مادرم رو! _ چقدر تکرار اسمت
قشنگه! ماما! صورتم از شدت بغض توی
گلویم جمع شد و گریه ام شدت گرفت! _
مامانییی! دلم برات تنگ شده! قطره های
اشک بی امان و بی اراده صورتمو خیس
میکرد! _ ماما ببخشید! دخترت بیحیات
بی اجازه دل داد! ماما ببخش منو!
ببخش که دلمو توخونه ی غریبه هاجا



گذاشتم!_ بابا؟ هستی؟ ازتو خجالت
نمیکشم! تومنو به این روز انداختی! بابا
من ازدستت دلخورم بابا! بابا اگه بودی
من الان اینجا نبودم! خودخواهی کردی
بابایی! اگه بودی دختر توخونه خودش
عاشق خاستگارش میشد! اما تورفتی! با
بی رحمی تمام دو تا زن رو تنها
گذاشتی! گریه هام بیصدا گلایه هام زیر
لب بود... _ نگفتی این دونفر بعدمن چی
میشن؟ بابا مامانم فلج شد! دخترت کلفت
خونه هاشد! بابا دختر عاشق کسی شده
که رسیدن بهش مثل اسمش رویاس!!!
خدایا به خداییت قسم دلم واسه تنهایی
هام میسوزه! خدایا! دیشب بنده هات
عذابم دادن!!!! دلم اونقدر گرفته وغمدار
بودکه تاخدا خدایی میکرد آروم نمیشدم!
داشتم بیصدا وباچشم های بسته گریه
میکردم که دراتاق خیلی آروم بازشد!
بدون تکون خوردن چشمموبازکردم وبه
سقف خیره شدم! واسم مهم نبود کیه!
مهم نبود گریه هامو غریبه ها می بینن!
مهم این بود اونایی که من انتظارشونو
میکشیدم هرگز به دیدارم نمیامدن!!!!



صدای فرهاد توجهمو جلب کرد_ بیداری؟
سرمو تکون دادم وخیلی آروم گفتم؛ اره!
اومد کنارتختم وبه صورتم نگاه کرد!
فرهاد_ گریه کردی؟ درد داری؟ بازم
سرمو تکون دادم به نشونه ی مثبت و
گفتم؛ قلبم دردمیکنه! روحم درد میکنه!
دکتری سراغ داری درمونم کنه؟ فرهاد
پوفی کردوگفت؛ نه! سالهاست گرفتار
این دردم! حالت که خوب شد برگرد به
خونتون! سرقولمم هستم! خونه روبه
نامت میکنم! هرکجا که بخوای! دیگه
نمیخواه بیای سرکار! قرار داد ما از
همین الان فسخ شد! دلم لرزید! کاش
متوجه بودی فرهاد! کاش می فهمیدی
زهرکلامت نیشتری شد توی قلبم! چقدر
بی رحمانه جواب میکرد قلبی روکه
عاشقش بود! بغض سنگین توی گلموبه
سختی قورت دادم! مثل خودش سنگ
شدم، تلخ شدم! _نمیخوام! من گدانستم!
مرخص که شدم میرم! تصمیم خودمم
همین بود! حتی اگه همه ی دنیا هم قرار
بود بفهمن میرفتم وبشت به دنیا میکردم!
فرهادبالحن دلخوری گفت؛ همه ی رفتنی

ها یه روزی میرن! ببخش که بخاطر من
عذاب کشیدی! بامکث طولانی ادامه داد؛
خونه ای که قول دادم حفته! پوووف!!
من میرم بیرون! کاری داشتی زنگ بزنی!
پشت بنداین حرفش باقدم های بلند
اتاقو ترک کرد! همین که دراتاق بسته
شد بغض لعنتی من هم شکست!!
سه روبرو بعد از بیمارستان مرخص شدم
البته واسه شکستی دنده نبود واسه
خون ریزی داخلی سه روز نگهم
داشتن! لباس هایی که فرهاد ازخونه
واسم آورده بودو پوشیدم و نشستم
روی تخت ومنتظر فرهاد شدم.. تو
این مدت فرهاد اخلاقش شبیه قبلنا
شده بود, سرد ومغرور.. عصبی و
ساکت! فکرکنم انتظار رفتنمو میکشه!
حس میکنم ازاون شب به بعدازم
متنفرشده حتی حاضرنیست به
صورتتم نگاه کنه! اما من بخاطر اون
ترسیده بودم! آهی ازسر حسرت
کشیدم.. مسکن هایی که واسم تزریق
کرده بودن خواب روچشمم آورده و
گیجم کرده بود.. همینجا روی صندلی



انتظار کنار تخت خوابم برد... صدای
فرهاد منو از خواب عمیقم بیرون
کشید! فرهاد_ رویا؟ آروم پلک
سنگینمو بلند کردم و نگاهش کردم...
فرهاد_ حالت خوب نیست؟ میخوای
دکترو صدا کنم؟ _ نه خوبم فقط
خوابم میاد. فرهاد_ بریم؟ بلندشدم
وباتکون دادن سرم جواب مثبت
دادم! باهم اتاقو ترک کردیم و من به
سمت صندوق بیمارستان حرکت
کردم! هرچند پول همراهم نبود اما
باید یه کاری میکردم, نمیخواستم
کسی بهم ترحم کنه! باتغییر مسیرم
فرهاد گفت؛ کجا؟ راه خروجی از این
وره و دستشو نشونه گرفت._ میدونم
میرم صندوق حساب کنم! فرهاد با
ابروهای بهم گره خورده اش گفت؛
لازم نکرده من حساب کردم! _ ممنون
ولی من میخوام خودم حساب کنم!
فرهاد کلافه دستی به موهاش کشید
وگفت؛ اذیت نکن تورو خدا بیابرو!!
_ این که بخوام پول بیمارستان
خودمو پرداخت کنم اذیتتون میکنه!



فرهاد عصبی بهم تو پید؛ گفتم حساب
کردم! سرمواندا ختم پایین و برگشتم
پیشش.. بدون هیچ حرفی جلو تراز
من به راه افتاد.. با خودم عهد بستم
فردا خونشو ترک کنم و برم گورمو
گم کنم!!!!

همین که از ماشین فرهاد پیاده شدم پری اسپندبه
دست جلوی راهمو گرفت! کلی قربون
صدقه ام رفت.. انگاری مادرم بود! دلم
واسه پری هم تنگ میشه! اولایل چشم
دیدنشونداشتم اما بعدکه عاشق شدم
فهمیدم عشق بدون اراده وارد قلب ادما
میشه! پس گله ای نیست! به اتاقم
راهنماییم کرد و مثل مامانم حواسش بهم
بود! دلم واسه مامانم پرپر میزداما... کاش
رفتتم یه مرخصی ساده بود! تو این مدت
خودمو کاشتم تا مامانم نفهمه بیمارستان
بودم! البته بجز شکستن سه تا از دنده هام
خون ریزی داخلی هم داشتم! واسه اون
بودکه نگهم داشته بودن! فرهاد توی
این مدت سکوت کرده بود! حتی نگاهمم
نمیکرد! دیگه مهربون نبود! یخ شده بود!
سنگ شده بود! قبل از اینا گریه که



می‌کردم ناراحت میشد اما... هه! تو این
مدت حتی نمی‌پرسید گریه هات واسه
چیه!! بخدا اگه ازم می‌پرسید اعتراف
می‌کردم که دلمو بهش باختم! اما... اون
اشک هامو می دید و اتاق و ترک می‌کرد!
کاش اون شب لعنتی ازماشین پیاده
نمیشدم! نه نه! کاش هیچوقت وارد این
خونه نمیشدم و فرهادو نمی‌دیدم! تصمیم
روگرفته بودم! فردا صبح زود، وقتی همه
تو خوابن میرم! میرم وسایه ی رویاروهم
تو زندگی فرهاد گم میکنم! قطره اشکی
از چشمم چکید! زیر لب زمزمه کردم؛ چه
عشق نافرجامی! خیلی دوستت دارم
فرهاد..

با صدای آلارم گوشیم چشممو باز کردم!!
خدایا چقدر خدا حافظی سخت بود واسم!
ضربان قلبم تند و دست هام یخ کرده
بودن! سخته! خیلی سخته وقتی میدونی
از این به بعد قرار نیست عشقتو ببینی!
ساعت ۶ صبح بود، بدون شک همه خواب
بودن و متوجه رفتنم نمیشدن! سریع از جا
بلندشدم و به سمت چمدونی که دیشب
بسته بودم رفتم! تندتند آب دهنم وقورت



میدادم ودست های یخ زدمو توهم گره
میزدم! زیرلب زمزمه کردم_ آروم باش
رویا! یه مدت که نبینیش فراموشش
میکنی! ازاولشم قرار نبود واسه توباشه!
عشقت یه طرفه بودقبول کن! تومیتونی!
بلندترکه صدام به گوش خودم برسه
گفتم؛ آره من میتونم! میتونم فراموشش
کنم! باگوشیم شماره آژانس گرفتم و
عزم رفتن کردم! آماده شدم ونامه ای
که واسه فرهاد نوشته بودمو روی تخته
گذاشتم! کاش میشد واسه اخرین بار
ببینمش اما میدونم که خوابش سبکه و
متوجه حضورم میشه! مجبور بودم
چمدونو روی دستام بلند کنم چون با
کشیده شدنش روی پله ها متوجه ام
میشدن! بلند کردن چمدون سنگین همانا
وبلند شدن صدای دنده های من همانا!! از
درد شدید پلهوم نفسم قطع شد! آروم
چمدونو زمین گذاشتم وروی پله ها
نشستم وضعف کردم....
ازدرد به خودم پیچیدم! اصلا فراموش
کرده بودم که حال جسمانی من نرمال
نیست! اینقدر مسکن های قوی میخورم



که فراموشم شده بود ۳ تا از دنده های
سمت چپم شکسته اند.. صدای زنگ
خفیف تلفنم بلند شد.. آژانس بود.. حتما
میخواست اطلاع بده که رسیده! جواب
دادم و گفتم چند لحظه منتظر بمونه!
به سختی بلند شدم! به درک متوجه رفتم
میشن! اصلا کاش فرهاد بیدار بشه و
جلوی راهمو بگیره.. کاش به زورم که
شده نزاره برم! دسته ی چمدونو کشیدم
وروی تک تک پله ها کشیدم! اما نه فرهاد
بیدار شد و نه رویا موندنی... باهر جون
کندنی که شد خودمو به ماشین رسوندم
وازاونجا دور شدم! بعد از دادن آدرس
تکیه به صندلی دادم چشمامو بستم!!!
چشمامو بستم و به خاطرات
خوب این ماه فکر کردم, به
تموم لحظات کنار فرهاد بودن,
به عطرتنش, دوماه تلاش کردم
اسم عطرشو بدونم اما نشد!!
یاد وقتی که پیانو میزد و گریه
میکرد افتادم.. یاد غم بزرگ
توی دلش که خون ریزی و درد
دستشو حس نکرده بود.. اشک



چشمم بایادآوری چشماش
جاری شد! مثل دیونه هامیون
گریه خندیدم.. یاداون روز که
لباس مش رحیمو پوشیده بود
افتادم! یاد قیافه اش ی اخمو
وحرصیش! وبازهم قطرات
اشک! یاداولین ب*و*س*ه ی عمرم!
اون منواشتباه گرفته بوداما...
اون ب*و*س*ه ی اشتباهی لعنتی
منوعاشق کرد! یاد *ر*ق*ص*یدن
تو فضای رمانتیک یادحمایت
های مردونه اش! وقتی جلوی
شیدا ازم حمایت کرد ازهر
عاشقی عاشقتر شدم!!! وایبی!
فرهادم! شیرینت بودمو
نفهمیدی
داشتم ازشدت بغض وگریه
خفه میشدم! صدای پرتحکم
راننده منواز خاطراتم بیرون
کشید! _ خانوم باشماهستم!!!
_ ب ب خشید متوجه نشدم!!!
مرد سری, ازتاسف تکون داد و
گفت؛ بفرمایید رسیدیم! به



اطرافم نگاه کردم! جلوی خونه
خودمون پارک کرده بود، سریع
به خودم اومدم و کرایه رو
حساب کردم و از راننده خواهش
کردم چمدونمو واسم تاجلوی
دریاره! پهلوم به شدت درد
میگردد و نمیتونستم بلندش
کنم! بعد از رفتن راننده حال امن
بودم و چمدونم و دری بسته!!
هواسرد شده بود! صدای بهم
خوردن دندونام از شدت سرما
بلند شده بود! اه پرسوزی
کشیدم و زیر لب زمزمه کردم!!
خدا حافظ فرهاد و سلام روز
های تلخ جدایی....
بادست های یخ زد زنگ درو
فشاردادم و منتظر مامانم شدم
یه کم بعد صدای خواب آلود
مامانمو شنیدم؛ بله؟ باشنیدن
صدای مامانم خجالت کشیدم!
من چطوری دلم اومد شنیدن
این صدارواز خودم دریغ کنم؟
درباز شد و مامانم اول با تعجب



وبعدشم محکم ب*غ*ل*م*م کرد, دنده
ام به شدت تیرکشیداما خودمو
کنترل کردم که صدام درنیاد,
مامان_ اخ دردوبلات به جونم
مادر! خلاصه بعدازیه کم رفح
دلتنگی راهی خونه شدیم,
خاله هم بیدار شده بود باونم
احوال پرسى وروبوسى کردم!
خاله_ میخواستیم بیایم اونجا
دیدنت مامان دوسه روزه
بدجوری بیتابیتو میکرد, تو
دلم پوزخندی زدم! هه! مادر از
دلش بچه اش آگاهه! خبرنگاره
اگه فرهادنمیرسید الان زنده
نبودمو صدباره خودمو کشته
بودم! داشتم به صورت مامان
نگاه میکردم فقط متوجه بودم
که لب هاش نکون میخوره اما
گوشام صداشو نمیشنید! باباز
شدن دراتاقم ترسیدمویه قدم
عقب رفتم! پرهام؟ اون اینجا
چیکار میکرد؟ پرهام پسرعموی
بزرگم بود, ازپدرش و خودش و



هرچی که اینا میرسید متنفر
بودم! پرهام_سلام! بدون توجه
به سلامش رومو کردم سمت
مامان و گفتم؛ اینجا چه خبره؟
مامان ابرویی انداخت بالا به
نشونه ی این که سکوت کنم
اما... من از همه ی خانواده ی
پدریم متنفر بودم, اگه اون
عوضی هاپشت بابای بدبختم
رو گرفته و پشتشو خالی نمیکردن
شاید الان بابای منم زنده بود..
عصبی بودم, تموم عقده هام
سرباز کرده بودن, اگه پدرم بود
من کلفت خونه ها نمیشدم!
اگه بود دخترش تو خونه هابا
حقارت عاشق نمیشد وبه این
روز نمی افتاد! تندبرگشتم
سمت پرهام و گفتم؛ واسه چی
اومدی اینجا؟ اون بابای بی
همه چیزت چه نقشه ای داره؟
پرهام_ رویا جان! _ هووووو!
بدون پیشوند و پسوند اسممو
به زیبون نیار! مامان_عع؟ رویا؟



جیغ کشیدم؛ مامان ہیچی نگو
فقط میخوام بدونم اینجاقہ
خبرہ! خالہ_ خب نمیزاری حرف
بزنیم کہ دخترخوب! دوبارہ
برگشتم سمت پرہام وگفتم؛
اینجاقیکارمیکنی؟ مامان_ من
ازش خواستم بیاد! پرہام_ نہ
رویخانوم من خودم اومدم!!
دلہ واستون تنگ شدہ بود کہ
گفتم بیام و... پریدم توحرفش
وگفتم؛ سہ سال پیش کدوم
قبرستونی بودین؟ ببینم بابات
خبردارہ اینجایی؟ پرہام_ من
اونقدر بزرگ شدم بابام واسم
تصمیم نگیرہ! سہ سال نبودم
چون ہیج نشونہ ای ازتون
نداشتم! من سہ سال دنبالتون
گشتم! من بیشریہ شماوابستہ
بودم تاخانوادہ خودم! وقتی
ازسفر برگشتم نہ عموی بود
ونہ زن وعمو دخترعموی! اگہ
بابودن من مشکل دارید خب
دیگہ نمیام پاروی سہ سال



دنبال گشتن میزارم! مامان_ نه
پسرم ماعقده ای نی... حرفشو
قطع کردم وگفتم؛ من باهمه ی
خانواده تهرانی مشکل دارم حتی
رویا تهرانی که خودم باشم!!
دستمو سمت درخروجی دراز
کردم واداکه دادم؛ حالا هم به
سلامت!! مامان بلندوباتحکم
گفت؛ رویا!!! پرهام مهمونه!
این چرت وپرت هاچیه میگی؟
خاله_ زشته دختر, یعنی چی؟
پرهام_ نه اینجوری نگید و
اوقات تلخی نکنید... رویا حق
داره! منم اگه بودم همین کارو
میکردم!...

دست به س*ی*ن*ه* وعبوس به دیوار
تکیه زده بودم ومنتظررفتن
پرهام بودم, درحیاتوبازکرد
اما قبل خارج شدن برگشت
سمت منوبالبخندگفت؛ خیلی
خوشحالم پیدات کردم دختر
عمو! گره بین ابرو هام بیشتر
شد, خواستم بازم بهش بتوپم



که رفت.. همین که در بسته
شد، مامان افتاد به جونم و تا
میخوردم کتکم زد! وقتی با
مشت به پشتم می‌کوبید انگار
روح از تنم جدا میشد و از درد
نفسم میرفت، صدامو توگلو
خفه کرده بودم، مامان بی چشم
ورومن اینجوری تورو تربیت
کردم؟ اره؟ اون رامین بدبخت
اینجوری دختر تربیت کرد؟ که
مهمون روازخونت بیرون کنی؟
تلخ شده بودم، سنگ شده بودم
بی حیای بی ملاحظه شده بودم..
شاید آگه توی اون شرایط روحی
نبودم حق روبه مادرم میدادم
اما اون لحظه به هیچی جز اینکه
فرداهای دلتنگی انتظارمو میکشید
فکر نمی‌کردم، با صدای بلند و
گریه گفتم؛ اولاً رامین بدبخت
نبود، میدونی چرا؟ چون وقتی
رفت یه عالمه مال و اموال داشت
اون رفت و بعد از اون تموم بد
بختی هاش موند واسه ما! اره



بابا بهم نیاده بود بامهمون بد
رفتاری کنم, مامااان! چشمتو
بازکن! باباخیلی چیزارو به من
یادنداده بود وزمونه یادم داد!
همینجوری بابدخلقی ازباباگله
میکردم وصدام رفته رفته بلند
وبلندتر میشد, باکشیده ای که
توی گوشم خورد ساکت شدم!
مامان باصدایی بغض کرده و
لرزون گفت؛ نمیخوام حتی یک
کلمه ی دیگه بشنوم! باببت و
بغض نگاهش کردم, خواستم
معذرت خواهی کنم که نعره
کشید؛ حتنتتی یک کلمه!! نادم
وپریشون سرموانداختم پایین
وراه اتاقموپیش گرفتم, هه!!
چه استقبال گرمی!!!!
باصدای مامان ازخواب بیدار
شدم, رفتم توی حال ونشستم
کنارپاهاش, عکس باباروبغل
کرده وگریه میکرد, _مامان!؟
مامان_ برورویا, نمیخوام هیچ
حرفی بشنوم, به زور ب*غ*ل*ش



کردم وگفتم؛ غلط کردم بخدا
فشارعصبی رومه! ببخشی!
گریه مامان بیشترشدوباهمون
گریه گفت؛ من که گفتم نرومن
که گفتم خودم خرجتو میدم
واسه چی رفتی؟ رفتی که
اینجوری تو روم دربیای؟ من
اینجوری دختر بزرگ کردم؟ من
اون رویارواصلا نشناختم، عوض
شدی رویا، غلط کردم، ببخشید
دیگه تکرارنمیشه، دستشو
ب*و*س*ی*دم وهزارباردیگه ام ازش
معذرت خواهی کردم تابالاخره
راضی شدوبخشیدم، خاله نبود
نمیدونم کجارفته بود، خاله
کجاس؟ مامان رفت دنبال
بلیط، میخواد بره کرمانشاه،
_ خب توهم باهاس برو، مامان_
نه، من ازاولشم قرارنمیدبرم،
تصمیم گرفته بودم اگه نیای
من بیام اصفهان، که خداروشکر
خودت اومدی، _ قربونت بشم
دیگه نمیرم، دیگه نمیرم سراون



کار, ارزش دوری از شمار و ننداره
مامان_ چرا؟ با کسی مشکل پیدا
کردی؟_ نه اصلاً, ولی دیگه
نمیخوام ازت جدا باشم, مامان
مشکوک نگاهم کرد و گفت: چی
شده؟ راستش و بگو, صبح چشمات
قرمز بود, گریه کرده بودی مگه
نه؟_ نه مادر من! صبح سوز سرما
تو چشمم خورده بود, بخدا چیزی
نشده, مامان_ پس ۱۰ میلیون
چی میشه؟ یعنی قیدشوزدی؟
_ پنج تومن گرفتم, البته هنوز
استعفاندام اما دیگه نمیروم
کارش سخته, ازپسش برنمیام,
مامان_ باشه دردت به جونم نرو
من ندونستم سخته و گرنه نمیذاشتم
بری!_ فقط من یه مقدار از پولو
خرج کردم اشکال نداره؟ مامان
_ چه اشکالی پول خودته منکه
یک دونه هزاریشم ازت نمیگیرم.
خلاصه چونه زدن منو مامان
شروع شد, تا بالاخره مامان موفق
شد و قرار شد فقط واسم پس



اندازش کنہ, سرسفرہ ناہار
بودیم کہ خالہ برگشت, واسہ
شب بلیط گرفته بودو قرار بود
یکی دوہفتہ برہ شہرستان و
خیلی خوشحال بودکہ میخواد
برہ بہ شوہرمرحومش سریزنہ,
مامان_راستی رویا خبری از
سوگند نیست؟ _ بدون فکر کردن
بہ حرفم گفتم؛ قہرم باہاش!
مامان باتعجب؛ وا؟ چرا؟ شما
کہ باہم خوب بودین! فہمیدم
چہ گندی زدم, واسہ جمع کردن
گندم گفتم؛ خخخخ شوخی
کردم بابا, ہمین دیروز باہاش
حرف زدم, مگہ نیومدہ سریزنہ؟
مامان_یک ہفتہ پیش باکامران
اومدن ازاون روز دیگہ نیومدہ.
چارہ ای جزاینکہ بگم؛ امروز
بہش زنگ میزنم و خبرمیگیرم
نداشتم, وگرنہ تاواسہ مامان
ہمہ چی رو تعریف نمیکردم
ول کن نبود, رفتم سراغ گوشیم,
۳۵ تماس بی پاسخ و ۱ پیام از



فرهاد داشتم، یعنی نامه رونخونده؟
من که تونامه گفته بودم میرم
واسه همیشه و.. پیام هاروباز
کردم، اولش نوشته بود جواب
بده وچراجواب نمیدی پیام
های بعدی هم تحدید کرده بود
اگرم جواب ندم میاد درخونه
واخرین پیامشم این بود؛ باشه
خودت خواستی! لرزکردم، به
ساعت پیام نگاه کردم، واسه
چهل دقیقه پیش بود، میدونم
فرهاد دیوونه اس! اون میاد،
واایی خدا، نکنه بیاد؟ تادستم
شمارشو لمس کرد زنگ خونه
زده شد!! یا علییییی! فرهاده!!
سریع بلندشدم ازجام، خدایا
به دادم برس، چه غلطی بود
که من کردم اخه، مامان بازحمت
ازجاش بلندشدکه بره دروباز
کنه بادست پاچگی ودلهره داد
زدم؛ نه! مامان باتعجب؛ وا! چته
تو؟ صدام میلرزید، خدالعنتت
کنه فرهاد! لبخندی زورکی زدم



وگفتم؛ من میرم باز میکنم, پاهات
درد میکنه, مامان از خدا خواسته
نشست سر جاش وگفت؛ بدو خوب
الان میره, سریع چادر نماز مامانو
پوشیدم و رفتم سمت در, تو دلم
صلواتی فرستادم و درو باز کردم,
هیچوقت تو مخلیه ذهنم نمیگنجید
بادیدن پرهام اینقدر خوشحال
بشم, نفس اسوده ای کشیدم
وی اراده سلام کردم, پرهام
بالبختی که روی لب هاش بود
بامهربونی جواب سلامم داد
وسبگل بزرگی رو گرفت جلوم!
یه لحظه فقط یه لحظه تصور
کردم فرهاده! خودبه خود لبخند
نشست روی لبم, با صدای نکره
پرهام از رویا او مدن بیرون و
اخمام رفت توهم! پرهام_ اجازه
هست؟ دندونامو محکم روی
هم ساییدم و بانفرت خواستم
جواب بدم که مامانم پشت سرم
ظاهر شد, مامان_ بیاتو پرهام!
برگشتم و با حرص به مامان



نگاه کردم, باچشم واسش خط
ونشون کشیدم اما محلم نداد,
پرهام بایه کم مکث جعبه ای
شیرینی روبه دست مامانم داد
وگلایی که ازش نگرفته بودمو
باخودش آورد توخونه! متنفر
بودم ازچاپلوسی های این خانواده!
فکرکرده باآوردن گل وشیرنی
فراموشم میشه چطوری بابای
منوتنها گذاشتن! محکم دروبهم
کوبیدم وبه سرعت خودمو به
اتاقم رسوندم! چادرمو باخشونت
ازسرم کشیدم ومچله اش کردم
وباتموم قدرتم گازش گرفتم!!
چه رویی داره این مردک باون
سببیل های زشتش! یه کم که
گذشت یادم افتادباید زنگ به
فرهاد بزنم! سریع شمارشو
گرفتم وکنارگوشم گذاشتم!!
_دستگاه مشترک موردنظر خاموش
میباشد! چندباردیگه هم زنگ
زدم وخاموش بود! گوشی رو
کوبیدم روتخت وگفتم؛ به درک



خاموشی! اگه بیای اینجا قلم
پاتومیشکونم! از شدت حرص
قفسه س*ی*ن*ه* ام تند تند بالا پایین میشد
وبازم دنده ام تیرکشید! سعی
کردم خودمو اروم کنم یه کم
که گذشت صدای مامانو شنیدم
_رویاا؟! جواب ندادم! چند
ثانیه بعد خاله اومد تو اتاقم و
گفت: پاشو بیاتو حال, مادرتو
اذیت نکن گ*ن*ا*ه* داره, جلوی این
پسره ضایعش نکن! _خاله من
از این حیوون بدم میاد! خاله_
این بیچاره چه گ*ن*ا*ه*ی کرده؟
با پدرش مشکل داری با خودش
که نداری! _با خودش مشکل دارم,
با فامیلیش مشکل دارم! خاله
من از باخودمم مشکل دارم!!
خاله نشست کنار تختم و گفت؛
قربون شکل ماهت بشم الهی
امروزو کوتاه بیا بخاطر مادرت
توکه نمیخواهی مادرت جلوی
اینا خراب بشه میخوای؟ سرمو
به علامت منفی تگون دادم!



خاله_ خب چی بهتر از این الانم
پاشو بخاطر مادرت نیم ساعت
بشین تو حال, با عصبانیت از جام
بلندشدم و گفتم؛ میام ولی رویا
نیستم اگه حالشو نگیرم, لباس
مرتب پوشیدم و رفتم توی حال,
مامان با دیدنم اشاره کرد و
گفت؛ دخترم دوتا دونه چایی
بیار! به! بفرما انگاری اومده
خاستگاری مردک! چشم قره
ای به مامان رفتم و رفتم توی
اشپزخونه دوتا چایی تیره و
مشکییی ریختم! به چایی ها
نگاه کردم خیلی زشت و سیاه
بود اما گفتم؛ همینکه که هست!
چایی روزمین گذاشتم نشستم
کنار خاله, مامان_ رویا جان دلیل
اومدن پرهامو میدونی؟ سری
تکون دادم یعنی مهم نیست!
مامان_ پرهام جان اومده تورو
از من خواستگاری کرده, از
اونجایی هم من نمیتونم واسه
زندگیت تصمیم بگیرم همه چی



رومیزارم به عہدہ خودت! با
هرکلمه ای که ازدهن مامانم بیرون
میومدچشمای من گردو ضربان
قلبم بالاترمیرفت! چی داشت
میگفت؟ خواستگاری ازمن؟
به چه حقی؟ من باپسر رحمان
تهرانی ازدواج کنم؟ من؟ رویا؟
دخترامین؟ وایییی! پرهام
خان تهرانی گورخودتو کندی!
بلندشدم ازجام, سکوت کرده
بودم, آدوم بودم. اما آرامش قبل طوفان بود,
پرهام ومامان وخاله باتعجب
نگاهم میکردن! یه دفعه نعره
کشیدم,, پاشوووووبروووازز
خونه ماپیرووووون! به چه حقی
این اجازه روبه خودت دادی؟
هااااان؟ پسررحمان ازتاحالادم
شده؟ هرررری! حساب کشیده
هایی که امروز توی صورتم
خورده بودازدستم خارج شده
بود! واسم مهم نبودتندی میکنم
یاپرخاش یا حاضر جوابی! مهم
این بود باید حال این مرتیکه



رو بگیرم! باسیلی که مادرم توی
گوشم زدیه ثانیه ساکت شدم
اما دوباره فریاد زدم_ واسه چی
میزرز زنییییی؟ تو میدونستی
این عوضی قصدش از اومدن
چی بوده اره؟ اگه زیادی کردم
اگه سر یارتم میرم, همین الان
میرم, اصلا اشتباه کردم اومدم,
پرهام اومد روبه رومو شونه هامو
محکم تو دستش گرفت و باعث
شد دیونه بازی نکنم بهش نگاه
کنم, پرهام با غمی که توی چشمش
نشسته بود گفت؛ دختر خوب یه
جواب رددادن این همه پر خاش
نمیخواست! بهش تو پیدم و
گفتم؛ فکر نمیکنم صبح واست
دلبری کرده باشم که الان با گل
وشیرینی اومدی؟ جسارتت
قابل تحس*ی*ن*ه والا! پرهام با
پوزخند تلخی گفت؛ نه صبح
اینقدر از دیدن عشقم خوشحال
بودم که حتی یک کلمه از حرفاتو
یادم نموند! نه! صبح دلبری نکردی



چهارسال پیش توی مهمونی
روژین (دخترعموم) باون لباس
عروسکی دلبری کردی! تلخ تر
خندیدسرشو انداخت پایین و
ادامه داد؛ یه جوری دلم رفت
که ۳وسال نیم تموم دنبالتون
گشتم! میدونی چرا دیرپیدات
پیدات کردم؟ نگاهم کرد
تو چشمم زل زد ادامه داد؛
هوم؟ چون یه عده بی معرفت
منو فرستادن شیراز و گفتن و
اونجائزندی میکنند، همه جارو
گشتم الی تهران! چندوقت پیش
خبردارشدم شوهرخاله فرشته
فوت شده، امادیرخبرم کرده
بودن، دیررسیدم، زمانی رسیدم
خونه فروخته شده بود، باهزار
بدبختی ادرس املاکی که قول
نامه کرده بودن و پیدا کردم و
باهزارویک جور بدبختی دیگه
فقط تونستم یه شماره ازتون
توسط املاک پیدا کنم، وقتی
فهمیدم شماره واسه تهرانه دنیا



روسرم خراب شد، من از خانواده
خودم رو دست خورده بودم،
وقتی برگشتم خونه رو واسه
همیشه ترک کردم، نه بخاطر تو،
نه! بخاطر خودم که ۴ سال بازی
خوردم، بخاطر اینکه دل هیچکس
واسه پرهام به رحم نیومد که
حداقل نزارن چهار سال توی
شهر هادنبالت بگردم! اهی از
سرحسرت کشید و گفت؛ اینارو
نگفتم که دلت به رحم بیاد، من
جواب خودمو گرفتم، فقط دلم
میخواست بدونی منم مثل تو
اذیت شدم، درسته نوع اذیت
هافرق داشته اما منم رودست
خوردم!! منم تنها شدم، تواز خانواده
پدري ومن پدر و مادرو خودم! گفتم
تایادبگیری هیچوقت یکطرفه
به قاضی نری و قبل حکم صادر
کردن وقضاوت کردن اول به
حرف های طرف مقابلت گوش کنی
با تمام حرفش نگاهی پرازغم
بهم انداخت و راه خروجی رو



پیش گرفت, _ صبرکن! بدون
برگشتن سر جاش ایستاد, خیلی
از کارم پشیمون بودم, احساس
شرمندگی و ندامت تموم وجودمو
دربر گرفته بود, باشرمندگی و
سرافندگی گفتم؛ متاسفم! اووم!
خبر نداشتم! بدون برگشتن سرش
به نشونه ی تایید تکون داد و
رفت.....

امروز ۲ روزه که خاله رفته و
مامانمم حتی یک کلمه باهام
حرف نمیزنه, فرهادم دیگه پیداش
نیست, نه زنگ زده و نه حتی
یک دونه پیام! انگاری از خداش
بودمن برم, امروز سومین روز
بود که چشمای قشنگشو نمیدیدم.
چشمامو بستم و تصور کردم صورت
قشنگشو, آه پرحسرتی کشیدم
وزیر لب زمزمه کردم؛ دم آخری
بی وفا شده بودی مهربون! فقط
من میتونم تشخیص بدم پشت
اون قیافه ی عبوس چه قلب
مهربونی پهون شده, نمیدونم



چی شد، وقتی به خودم اوادم
شماره ی فرهادوگرفته وکنار
گوشم گذاشته بودم، تا
میخواستم قطع کنم صدای پر
عشوه ی زنی به گوشم خورد،
زن_ بفرمایید؟ تپش قلب گرفته
بودم، به سرعت نور دهنم خشک
شدودستام یخ کرد، عصبی
غریدم!_ تودیگه کی هستی؟؟
صدای فرهادمانع حرفش شد
فرهاد_ شیداکی بود؟ شیدا_
هیچکی عزیزم مزاحم! بعداز
تموم شدن حرفش گوشی رو
قطع کرد، عجب بازیچه ای
بودم منه احمق! لعنت به تموم
لحظاتی روکه باتوح*ر*و*م کردم!
به ساعت نگاه کردم! یک شب!
پوزخندی غمگین تر ازغروب
پاییزی روی لبم نشست، لبخند
روی لبم بودواشک روی گونه هام..
کی حال رویای بیچاره رو میفهمید؟
کی میتونه بفهمه رویاتوی اون
شب چی کشید، خدایاچراهر



وقت دلم میگیره بارون میاد؟
ژاکت بافتنی قرمز رنگمو تنم
کردم ورفتم روی پله های حیاط
نشستم، باگوشیم اهنگ گذاشتم،
زیرلب زمزمه کردم،_بابا ایندفعه
بارون بخاطر تونیومد! بخاطر
دلم اوامد، بخاطر عشق نافرجامم
اوامد، صدای خواننده اتیش به
قلبم کشید، کم کم وبی هوا بلند
شدم وبه سمت تابلیم رفتم، یادم
نبود قسم خورده بودم که روی
تاب نشینم! بدون فکر کردن به
کارم شروع کردم اهسته تکون
خوردن وهمخونی با اهنگ..
متن آهنگ_ چیه دلم گرفتی
واسه چی داری گریه می کنی
چیه دلم شکستی
واسه کی داری گریه می کنی
چیه دلم غریبی
چی دیدی داری گریه می کنی
میگی گذاشته رفته
اونی که مثل نفس تو بود
میگی دلتو شکسته



اونی که همه ی کس تو بود
میگی دیدی نمونه
پای همه حرفایی که زده بود
دل من میدونم داری دیوونه
میشی اما باز بیخیالش
دل من میدونم داری ویروونه
میشی اما باز بیخیالش....
داشتم گریه میکردم که مامان
باچشم های خواب الوداومدتوی
حیاط ومتوجه من شد, مامان_
رویا؟ توداری گریه میکنی؟_ نه
مامان گریه نمیکنم, برو تو داره
بارون میاد, اما مامان دمپایی
پوشیدواومد نزدیکم, موشکافانه
نگاهم کردوگفت؛ چی شده که
حاضرشدی بعداز ۳ سال روی این
تاب بشینی واینجوری ضجه
بزنی؟ رویا حرف بزنی وگرنه پوستتو
میکنم! واسه جمع کردن اوضاع
گفتم؛ مامان بیخیال شو, من هر وقت
که بارون میادگریه میکنم, دلیلشم
خودت خوب میدونی, مامان_
دروغ نگو رویا, توهیچوقت روی



این تاب ننشستی, خب واسه
همه ی دختر اخواستگار میاد, باید
گریه کنی؟ مگه جواب رندادی
دیگه چته؟ خدارو شکر زدن مادرم
رفته بود سمت پرهام! خلاصه
یه کم باهم حرف زدیم و بعدشم
رفتیم کنار هم رخت خواب پهن
کردیم, حداقل لطفش به این
بود که مامانم باهام اشتهی کرد,

الان یک هفته اس از اون شب
میگذره و دهمین روزه که فرهادو
ندیدم, کمرواسه فراموش کردنش
بستم! توی ده روز حتی تاسر
کوچه هم نرفتم, تارک دنیا کردم,
مامانم میگه پاشو برو بیرون
هوابه کله ات بخوره و دلت بازیشه
اما من نه دلی دارم واسه باز
شدن و کله ای واسه هواخوری,
لعنت بهت فرهاد, زندگیمو ازم
گرفتی, اما خب تو تقصیری نداری,
مقصر خودمم, خوب میدونم, امروز
پرهام به خونه زنگ زدو گفت؟



پگاه (خواهرپرہام ودخترعموی من)
میخواد رویاروبیینہ، میگفت خیلی
گریہ کردہ وازوقتی فہمیدہ
شما پیدا کردم ہمیش التماس
میکنہ بیارمش، بیچارہ میگفت
اول زنگ زد از رویا اجازہ بگیرم،
منم بہ احترام مادرم چیزی نگفتم،
وسپردمش دست مادرم، زشت
بوداگہ بعد از اون ہمہ داستان
ہایی کہ سرمن کشیدہ بی احترامی کنم
یادمہ اون روزا کہ رفتو آمد داشتیم
منوپگاہ دوست جون جونی بودیم،
امانمیدونم اگہ ببینمش چی میشہ،
مثل پرہام تنفرم بالا میزنہ یانہ،
اما تلاش میکنم سکوت کنم و
حرمت نگہدارم، فقط بخاطر مامانم
امروز قرارہ پگاہ وپرہام بیان
خونہ ی ما، حسابی بہ خودم
رسیدم، آرایش کردم ولباس
نوپوشیدم، خلاصہ ہمہ جورہ
بہ خودم رسیدم، دلم میخواست
پگاہ فکرکنہ ہمہ چی مثل اولہ
ورویا همون رویاست، لباس خوب



تن مامانم کردم وموهاشوواسش
گیس کردم, همه چی آماده بود,
میخواستم برم چایی دم کنم
که بابازکردن ظرف چایی آه از
نهادم بلندشد, اینکه خالیه! وای
الان میرسن وماچایی نداریم,
سریع مانتوتنم کردم که برم سوپر
مارکت, مامان_کجا?_چایی نیست
میرم بخرم, مامان_مطمعنی?
چایی داشتیما!_نه نیست من زود
برمگیردم, سریع شالمو سرم
انداختم وبعدازپوشیدن کفش
هام ازخونه زدم بیرون, بعداز
خریدن چایی به کمم خوراکی
خریدم وبرگشتم خونه, نمیدونم
توهم زده بودم یاواقعا اینجوری
بود, بوی عطرفرهاد به مشامم
رسید, همین که برگشتم پشت
سرمو نگاه کنم هیکل چهارشونه ی
فرهاد جلوم ظاهرشد, هین خفه ای
گفتم ودستموجلوی دهنم گرفتم,
لعنتی چرانمیزاری فراموشت
کنم? اخم هاش به شدت توهم



رفته بودوبرزخی نگاهم میکرد،
بفرما! یکی نبود بهش بگه اومدی
اخماتوبه رخم بکشی؟ یاداون
روزافتادم که شیداگوشیشو
جواب داد، ابروهای منم توهم
گره خورد، سرسنگین وتلخ
شروع کردم به حرف زدن_سلام!
شماکجا؟ اینجاکجا؟ فرهاد_هه!
چه قیافه ای واسه خودت بهم
زدی، طبق معمول جواب سلاممو
نداد، یاد آرایشم افتادم، خداییش
زیادبود ومناسب این محله نبود،
امابه فرهادنداشت، کلافه و
بیحوصله چشمامو توی کاسه
گردوندم وگفتم؛ کاری دارید
اقا فرهاد؟ باینکه قبلم داشت
توس*ی*ن*ه*ام کنده میشد اما کنترل
کردم، نمیخواستم بدونه آرزوی
دیدن دوباره شو داشتم، فرهاد_
واسه چی بدون اجازه رفتی؟
مگه من اجازه دادم؟ اومدم برم
به مامانت همه چی روبگم، اینو
گفت ورفت سمت مخالف من!!!!



سریع خودموبہش رسوندم و
روبه روش ایستادم, اما بی توجه
به من خودشو کنارکشیدوبازم
رفت سمت خونہ ی ما, وای الان
میرسه, سدراہش شدم ودستمو
گذشتم روی س*ی*ن*ہ*اش, صبرکن
ببینم! کجاسرتو انداختی پایین؟
چی چیرومیری میگی؟ بعدازده روز
اومدی میگی بدون اجازه رفتم؟
تواین ده روزکجابودی؟ ضمنامگہ
خودت نگفتی برم؟ خب رفتم دیگہ
فرہاد_بودم, ہمین اطراف بودم,
بہت فرصت دادم خودت برگردی
اما.. گوشہ ی لبش به نشونہ ی
پوزخندکج شدوادامہ داد؛ انگاری
سرت شلوغہ ووقت نمیکنی, بروکنار,
به اطرافم نگاہ کردم, ہمیش میترسیدم
یکی ماروببینہ, ہمیش میترسیدم
پرہام وپگاہ ازراہ برسں ومارو
باہم ببینن, _میشہ برید؟ من نہ
تصمیم دارم برگردم ونہ کارکنم!
حالاهم بریدلطفًا, فرہاد نوع نگاہش
عوض شد, دلخوروغمگین نگاہم



کرد, ازاون نوع نگاه ها که تموم
وجود مومیسوزوند, فرهاد_ چرا?
بخاطر اون پسر؟ چشمام گردش
_ پسر؟ کدوم پسر؟ فرهاد باغم بزرگ
توی صدایش گفت؛ همون که واست
گل میاره و با عشق نگاهش میکنی!
چشمام از تعجب در حال پاره شدن بود.
بدون فکر کردن به حرفم گفتم؛ تو
پرهامو از کج دیدی؟ فرهاد بازم
پوزخند کنار لبش نشست؛ اسمش
پرهامه؟ اه خاک تو سرم! اخه این چه
حرفی بود من زدم؟ فرهاد به پشت
سرم خیره شده بود, اروم و شمرده
گفت؛ برو! آقا پرهامت اومد, برگشتم
وبه پشت سرم نگاه کردم, وای نه
پرهام بود, از شناس گندمم داشت
به مانگام میکرد....
دوباره برگشتم سمت فرهاد, خدایا
این کاراش چه معنی داشت؟ واسه
چی بادیدن پرهام بهم ریخت؟ خدایا
یه چیزی روبهم بگو؟ یعنی فرهاد
دوستم داره؟ میدونستم بازم
توهم زدم! _ قبل از اینکه بیشتر از قبل



گندبزنم گفتم؛ من بایدبرم، شب
 بهت زنگ میزنم، نده دست شنیدا
 باخودت کاردارم، خداحافظ، بعداز
 اتمام حرفم، راهموبه سمت خونه و
 چشم های منتظرپرهام کج کردم،
 به پرهام رسیدم، موشکانه وباخم
 نگاهم میکرد، به درک، راستش
 اصلاواسم مهم نبود، سردسلام
 کردم وگفتم؛ پگاه نیومد؟ سردتر
 جواب داد_سلام، رفت داخل، شونه ای
 بالاانداختم ورفتم تو! همین که
 درحیات بسته شد یه نفر خودشو
 محکم پرت توپ*غ*ل*م، کسی نبود
 جزپگاه، بابغل کردنش فهمیدم نه
 تنهاازکینه ندارم بلکه دلمم واسش
 تنگ شده بود، خلاصه کلی تو بغل
 هم گریه کردیم ودردودل کردیم،
 حواسم به نگاه های گاه و بیگاه
 پرهام بود، نگاه های زیرچشمی
 ودلخور! ازیه طرف میگفتم بیچاره
 چه گ*ن*ا*ه*ی* کرده مثل من عشقش
 یکطرفه اس، ازطرفی هم دلم میخواست
 بزنم نصفش کنم تا اونجوری نگاهم نکنه!!!؟



بعد از شام مهمونا عزم رفتن کردن
پرهام که انگار با چسب دهنشوبسته
بودن چون حتی یک کلمه هم حرف
نمیزد، فقط موقع شام خیلی سرد
خدا حافظی کرد، فکر کنم بادیدن
فرهاد او نجوری شده بود، راستش
دلم نمیخواست واسش توضیح
بدم، دلم میخواست حتی با اینکه
چیزی بین من و فرهاد نیست ولی
اون فکر کنه هست، اینجوری بهتر
بود، چون من حتی اگر روی کره
زمین فقط یک دونه پرهام باشه
باهاش ازدواج نمیکنم، نه که پرهام
زشت یا بدهیکل باشه، اتفاقاً خوش
قیافه اس و دل هر دختری رومیبره
امارو یاد یگه دل نداشت! دل من
توی خونه ی یه بیمعرفت زورگو
جامونده! از اینابه کنار، پرهام پسر
رحمانه! کسی که با تموم وجود
ازش متنفرم! بگذریم! واسه بدرقه
تادم در همراه پگاه اینا رفتم، پگاه_
رویا قول بده فراموشم نکنی و هر
وقت دلت خواست بهم زنگ بزنی

من همیشه دم دستتم, باشه؟ _ لطف
داری چشم, حتما زنگ میزنم!!
خوشحال شدم دیدمت! پرهام
که حواسش به گفت و گوی ما
بود, پوزخندی صدادار زد, بادقت
وموشکافه نگاهش کردم وگفتم;
عذر میخوام, حرف خنده داری زدم?
نگاهی عصبی بهم انداخت وگفت;
نه! تصورات من خنده داره! پگاه
که انگار میدونست بحثی پیش بیاد
گفت؛ خب دیگه بریم داداش, رویا
جونم خدا حافظ! پرهامم بدون
خدا حافظی ماشینو روشن کردو
رفت.. سرمو از در بیشتر بیرون
کردم وبه رفتنشون خیره شدم,
گوشیدم که توی جیب شلوار جینم
بود زنگ خورد, درو بستم وبدون
نگاه کردن به شماره جواب دادم!
_ بله؟ فرهاد_ بپوش بیا بیرون,
_ چی؟ فرهاد_ پشت درخونه ام
تا پنج دقیقه دیگه نیای میام زنگو
میزنم! _ چی میگی تو؟ نمیام واسه
چی بیام؟ ای بابا چه اشتباهی



کردما! اقامن ازخیرخونه گذشتم
ول کن نیستیا! فرهاد_ بیابیرون
تابهت بگم, رویا فقط پنج دقیقه!
عصبی غریدم؛ نمیام! یه دفعه مامان
ازتوخونه گفت؛ کیه؟ رویا چیزی
شده؟ سریع جواب دادم_ نه
مادرگربه اس! فرهادکه پشت خط
بودباشنیدن این حرفم جری شدو
نعره کشید؛ گربه جدوآبادته خودت
خواستی! بعدشم صدای بازشدن
درماشین اومد, فرهاد داشت تهدید
میکردو صدایش ازپشت درداشت
نزدیک ونزدیک ترمیشد, ومن با
ترس وچشمای گردشده به درخیره
شده بودم وهرلحظه منتظر شنیدن
صدای زنگ بودم, فقط تونستم
چشمامو محکم بهم فشاربدم وناله
کنم؛ فرهاد خواهش میکنم نکن!
فکرکنم درست پشت درخونه بود,
بخداکه صدای پاشوشنیدم! فرهاد
میون دندون های کلیدشده گفت؛
بیابیرون لعنتی! خواستم جواب
بدم که پشت سرم صدای مامانو

شنیدم! یک مترپریدم هوا وگوشی
ازدستم افتاد! مامان_چرانمیای
تو؟_وایی مامان ترسیدم! خم
شدم وهمونجوری که گوشیمواز
روزمین جمع میکردم گفتم؛ مامان
میشه من یک ساعت برم پیش سوگند؟
الان زنگ زد باشوهرش دعواش
شده, اجازه هست؟ مامان_ چرا
دعواش شده؟ اول زندگی ودعوا؟
بهش نگاه کردم وگفتم؛ چه بدونم
دعواشون شده دیگه, میتونم برم؟
ضریان قلبم به شدت بالارفته رفته
بودوقلبم داشت به سرعت خودشو
به قفسه س*ی*ن*ه ام میکوبید, مامان_
بگوسوگند بیاداینجا! یاابوالفضل
نمیزاره برم! خدالعنتت فرهاد!
_وای مامان داره گریه میکنه میدونم
نمیاد, توروخدا بزاربرم دیگه! زود
برمیگردم! مامان بایه کم مکث
گفت؛ این وقت شب اخه؟_ بابا
باآژانس میرم, اجازه بده لطفااا
مامان_ باشه من بگم نرو نمیری؟
بفرما برو! پریدم هواو دویدم تو



بغل مامان وگفتم؛ ایول عاشقتم!
به سرعت نور حاضرشدم وبه فرهاد
زنگ زدم وگفتم الکی بوق بزنه
مامانم فکرکنه آژانسه! دودقیقه
بعدبابوق فرهاد ازمامان خداحافظی
کردم ورفتم سوار ماشین شدم,
فرهادم به سرعت ازاونجادورشد,
بوی عطرش فضای ماشینشوپر
کرده بود, نفس عمیقی کشیدم و
عطرشو واردریه هام کردم, راستش
ته دلم خوشحال بودم که کنارشم
امابه روی خودم نیاوردم, کج نشستم
روی صندلی ونگاهش کردم, باخم
غلیظی که روی صورتش بودبه
روبه روخیره شده بود, یه پلیور
مشکی جذب پوشیده بودکه تموم
عضلات بدنش معلوم بود! به برجستگی
بازوهاش نگاهی انداختم! تودلم
قربون صدقه اش رفتم! یکی نیست
بگه توهمونی نبودی همین ۵دقیقه
پیش نفرینش میکردی؟ داشتم
نگاهش میکردم که بهم توپید؛ چیه؟
بیشوووور! لیاقت نداره ازش تعریف

کنی! اخممو کشیدم توهمو گفتم؛ چی
میخواستی؟ زود بگو من باید زود
برگردم! فرهاد_ زود زود نکن چون
قرار نیست برگردی! چشمم گردش
وتن صدام بالا رفت!_ چی میگی؟
مامانم تنهاس! اصلا واسه چی اومدی
فرهاد_ صدا تو بالانبر رویا! من اعصابم
نمیکشه! باعجز گفتم؛ ای خدا خب
بگو چیکارم داری؟ داری منو کجا
میبری؟ ماشین یه گوشه پارک شد،
زیر نور زد رنگ خیابون بودیم و
ساعت ۱۱ شب بود! فضا رمانتیک
شده بود، فرهاد_ فردا برمیگردی
سرکارت، من تورو با برنامه وارد اون
خونه کرده بودم، به همین راحتی
اجازه نمیدم نقشه هامو نقش بر آب
کنی!_ بر نمیگردم! اگه بخوای پولتو
پس میدم! نعره کشید؛ کی حرف
پول زد؟ از ترس تندتند پلک زدم و
گفتم؛ خو ووب! مگه خودت ازم
نخواستی برم؟ خوب رفتم دیگه!
فرهاد شمرده شمرده در حالی که
دوتا انگشت شصت و اشاره شو



روی پلکاش گرفته و ماساژ میداد
گفت؛ رویا! اینقدر این جمله ی مسخره
روتکرار نکن! من اون روز بدون
فکر کردن به عواقبش اون حرفو
زدم! اینقدر با اعصابم بازی نکن!
نمیتونستم برگردم! من به مامانم
گفتم دیگه بر نمیگردم، مادرم تنها
بود، نمیشد! مامانم باورم نمیکرد،
_ باور کنید همیشه، مادرم تنهاست،
قبلا خواهرش پیشش بود اما الان
نیست، شهرستانه! میتونم! کلافه
تراز قبل گفتم؛ فردا ۹ صبح میام
دنبالت! مضموم کو بیدم رو پامو
گفتم؛ همیشه! میفهمی؟ نمی شه!!!
خم شو تو صورتمو چونه موگرفت!
اول به چشمم و بعدش به لبم خیره
شد و آهسته گفت؛ همیشه! خفه خون
گرفتم! آب دهنمو قورت دادم و ساکت
نگاهش کردم! آروم چونه موول
کرد و گفت؛ با من بحث نکن! با حرص
گفتم؛ زورگوووو! نگاهی سراسر
شیطنت بهم انداخت و گوشه ی لبش
کش او مد! بیشوور واسه من لبخند



میزنه! ناله کردم؛ مامانم چی میشه؟
تنهاست! فرهاد درحالی که ماشینو
روشن میکردگفت؛ خالت ساعت
هفت صبح میرسه! نترس تنها
نمیمونه! باچشمای گردشده گفتم؛
توخاله منوازکجامیشناسی؟ اصلا
ازکجامیدونی؟ نکنه رمالی! اخماشو
بازم توهم کشیدوگفت؛ اونش دیگه
به تو مربوط نیست! هرچقدر باهاش
سروکله زدم که حرف بزنه امانشد،
نزدیک خونه یادم افتادمن به سوگند
خبرندادم! سریع گفتم؛ واییییی
سوگند! من به سوگندنگفتم! فرهاد_
چی رو؟ زورگویی شمارو! به مادرم
گفتم میرم خونه ی سوگند، نکنه
بهش زنگ زده باشه؟ به ساعت
نگاه کردم! همش ۴۰ دقیقه بود من
ازخونه بیرون زده بودم! نمیشد
برگردم خونه!_ منو ببرخونه سوگند!
الان زوده برگردم خونه شک میکنه!
فرهادپیچید توکوچه مون وگفت؛
لازم نکرده، شما الان میری خونه
وبه مادرتم میگی سوگندخونه نبوده!



_ چی داری میگی؟ من بهش گفتم
سوگندازم خواسته برم پیشش!
فرهاد بدون توجه حرفم توی کوچه
بنبست کنار خونمون پارک کرد!
باید اول با سوگند حرف میزدم بعد
با این زیون نفهم سروکله میزدم!
سریع شماره سوگندو گرفتم! بعد
از چند تا بوق کوتاه جواب داد!
سوگند_ خواب میبینم یا خودتی؟
_ سلام, خودمم, اول بگو ما مانم
بهت زنگ زده یانه؟ سوگند حراسون
گفت؛ اتفاقی افتاده؟ من یه مدته
نرفتم! تهران نیستم! _ چیزی نشده
فقط بگو زنگ زده یانه؟ سوگند_
نه! به موبایلم که زنگ نزده, به
خونه رو نمیدونم! نفس آسوه ای
کشیدم و گفتم؛ خب خدا رو شکر
سوگند_ چیزی شده؟ _ نه! حالا بعدا
واست تعریف میکنم! کجایی؟
سوگند_ شمالم! دو هفته ای هست
اومدیم, اومدم اینجا توتب عشقت
بسوزم و بسازم! باخنده گفتم؛ لوس!
سوگند_ والا بخدا! چرا جوابمو نمیدادی؟

به فرهاد نگاه کردم! داشت توتاریکی
کوچه به من نگاه میکرد, خجالت
کشیدم, _سوگند بعدابتهت زنگ میزنم!
سوگند_ ای بابا! باشه ولی زنگ بزنی!
_باشه, حتما! خداحافظ! گوشی
روقطع کردم و روبه فرهاد گفتم;
من دیگه میرم, خداحافظ! بدون
حرف فقط نگاهم کرد, ازماشین
پیاده شدم, قبل ازاینکه درو ببندم
صدام زد; رویا خانوم! _بله؟ فرهاد_
فکراون پسره رو ازسرت بیرون کن!
باتعجب گفتم; ببخشید؟ میون حرفم
پریدوگفت; فردا حرف میزنیم! شبخیر!
اینوگفت و ماشینو روشن کرد! متوجه
منظورش نشدم! درماشینو بستم
ورفتم سمت خونه, باکلید دررو باز
کردم و واردخونه شدم! چراغ حال
روشن بود, پس مامانم بیداره! خدا
کنه زنگ به خونه سوگندزده باشه!
مامان منو دید تکونی خوردوگفت;
وای ترسیدم! چرا مثل دزدامیای
تو? _ببخشید, نخواستم بترسونمت!
مامان_ اشکال نداره, چرا برگشتی?



_پشیمون شدم, پیش خودم گفتم
اگه تنهاباشن بهتره! ترافیک بود
وگرنه زودتر اینا پشیمون شده بودم!
مامان باتاسف سری واسم تکون
دادوگفت؛ فقط خواستی کرایه آژانس
بدی؟_ اشکال نداره قریونت بشم
فدای سرت! داشتم مانتوموبه چوب
رختی میزدم که مامان گفت؛ فرشته
زنگ زد, ساعت ۹ شب راه افتاده
احتمالا ۵ و ۶ خونه اس! یادحرف
فرهاد افتادم! اون از کجا خبرداشت
خاله ی من داره میاد؟ چرا اون قبل
از ما با خبر بود؟ یعنی خانواده مارو
زیر نظر داره؟ خدایا اون کیه؟ چرا
همه ی زندگی این مرد مجهوله؟
چرا نمیتونم بشناسمش؟ مامان_
شنیدی چی گفتم؟_ ها! آره! اتفاقا
من میخواستم بگم صاحب کارم
بااستعقام موافقت نکرده! سرشب
یکی از همکارا زنگ زد, جلوی پگاه و
پرهام نشدبخت بگم, اسمش مهساس
میگفت آقای فروزش گفته اگه نیاد
باید خسارت این دو ماهی که نیستم



رو بدم! گفته کسی رونمیتونم جای
گزینش بیارم و... مامان_ یعنی اگه
نری باید خسارت بدی؟ _ او هوم!
خدایا منو ببخش مجبورم بهش دروغ
بگم! چون میدونم اگه واقعیت
رو بگم از دستش میدم! میدونم که
برخورد خوبی باهام نمیکنه و ممکنه
آغم کنه! مامان_ مگه نمیگی سخته؟
مگه نمیگی ازپسش برنمایای؟ _ نه!
اونقدار هم سخت نیست, دلم واست
تنگ شده بود اون حرفو بهونه کردم!
چمدون به دست بازم برگشتم به اتاقم!
اتاقی که متعلق به خونه ی فرهاد
بود! باورودم به خونه تازه فهیمدم
چقدر دلم واسه این خونه و آدماش
تنگ شده بود, حتی واسه مش رحیم
پری بادیدنم اونقدر خوشحال
بود که سر از پانمیشناخت! مش رحیمم
بود, از صورت این مردهیچی رو
نمیشه تشخیص داد, لامصب نم پس
نمیده! فرهاد انگار قرص اخم هاشو
نشسته خورده بود چون از سر صبح
بازم اخماشو توهم کرده بود, بجز



سلام حرفی بینمون ردوبدل نشده
بود, بیخیال شونه ای بالانداختم
به من چه اصلا! به شدت خوابم
میومد! تواین مدت بدعادت شده
بودم وتوخونه خودمون تادوازده
میخوابیدم!داشتم به اتاقم نگاه
میکردم! همونجوری که تمیزش
کرده بودم بود! دست, نخورده بود
حتی شونه ایی که روی میزتوالت
جاگذاشته بودمم نکون نخورده
بود!!! پری اومدتواتاقم وگفت;
صبحونه خوردی؟واست بیارم?
بابیحالی گفتم؛ خوابم میاد!پری_
بخواب قربونت برم! من کاراتو
انجام میدم! پشت سرش فرهاد
وارداتاق شدوگفت؛ نه نخواب
بیاتواتاقم کارت دارم! اشاره ای
به لباس های تنم کردم وگفتم؛صبر
کنیدلباساموعوض کنم! فرهاد_باشه
عوض کن منتظرم! پری باتعجب
به فرهادنگاه میکرد! فرهادم بیخیال
اتاقوترک کرد!بازم شونه ای بالا
انداختم وتودلم گفتم؛ به درک که



بداخلاق شده باز! فدای سرم! پری_
چندروزه بازم عصبی و پرخاشگر
شده, من یه نفرکه نمیتونم باهاش
حرف بزنم! درعجبم شیداچه رویی
داره! باشنیدن اسم شیدا حالم گرفته
بودگرفته ترشد! بابی حالی لباس
هاموعوض کردم, یه تونیک مشکی
استین بلند پوشیدم, دورآستینش
نوارهایی طلایی داشت, شلوار
مشکی جذب پوشیدم و یه روسری
چهارگوش طلایی هم سرم کردم,
چیدن لباس هارو گذاشتم واسه
وقتی که حوصله داشتم! یه کم
عطر به خودم زدم و بعد از پوشیدن
صندل هام از اتاق زدم بیرون! نفس
عمیقی کشیدم و دراتاق فرهادوزدم,
فرهاد_ بیاتو! رفتم داخل, بوی عطر
فرهادتوی کل اتاق پیچیده بود,
پردهارو کشیده بود اتاق تاریک
شده بود, خودشم روی تختش دمر
خوابیده بود, بامن کاری دارید؟
همونجوری که درازکشیده بودگفت؛
آره! خوابم نمیبره یه کاری کن خوابم



ببره! با تعجب گفتم؛ وا؟ ببخشید
بنده قرص خواب نیستم! فرهاد_
منم قرصی نیستم!_ خب پس من...
پریدتو حرفم وگفت؛ شد یه بار بدون
کل کل وظیفتو انجام بدی؟ کلافه
گفتم؛ خوابوندن شما وظیفه ی من
نیست! فرهاد_ از این به بعد هست!
نوع وظایفت تغییر کرده! حالا حوصله
ندارم توضیح بدم فعلا اینو داشته
باش! دستمو مشت کردم و باناخنم
گوشت دستمو فشار دادم و گفتم؛
چیکار میتونم واستون بکنم؟ فرهاد
یه چشمشو باز کرد و بهم نگاه کرد!
یه کم روتختش کنار کشید و بادستش
زد کنار تختشو گفت؛ بیا اینجا! با چشم
های گرد شده گفتم؛ بخوابم؟ فرهاد
تک خنده ای کرد وگفت؛ نخیر! بشین!
رفتم کنارش نشستم و گفتم؛ خب؟
فرهاد_ از ما ساژ دادن شروع کن ببینم
خوابم میبره یانه؟ دوستش داشتم!
وقتی اینجوری مثل بچه ها رفتار
میکرد دلم واسش ضعف میرفت,
دلم میخواست ب*غ*ل*ش کنم و تا میتونم



الان یک هفته اس که برگشتم خونه
فرهادوتواین یک هفته شیدا هرروز
میادوحسابی خون به دلم میکنه
ومیره, فرهادم که مثل برج زهرمار
شده, اصلاخونه نیست وقتیم هست
مثل حمال ازم کارمیکشه, امروز
رفتم وسوگندودیدم, خیلی دلم
واسش تنگ شده بود, به نظرم دیگه
زیادی تنبیهش کرده بودم وبسش
بود! خلاصه صبح تافرهاد نبود
رفتم وباهم ناهارخوردیم! یه خبر
جالب وخیلی هیجانی هم بهم داد!
سوگندجان هنوز عروسی نگرفته
بارداره ومنم دارم خاله میشم!!
تاقبل اومدن فرهاد خودمو به خونه
رسوندم وبه کارهای عقب افتادم
رسیدم, ساعت ۴ بعدازظهربودکه
فرهاداومدخونه, طبق معمول اخماش
توهم بود, پری واسش غذاکشید
ومنم رفتم توی اتاقش به بقیه کارم
برسم! دستمو به پیشونیم کشیدم...
از خستگی داشتم جون میدادم!
لباسایی که از خشکشویی فرستاده



بودن رو روی چوب لباسی آویزون
میکردم در اتاق باز شدو فرهاد وارد
شد... سعی کردم به چشماش خیره
نشم و کارم رو بکنم. بی توجه به من
گوشیشو روی عسلی گذاشت.
پیراهنشو در آوردو روی تخت دراز کشید.
ای بی حیا! سرمو پایین انداختم.
کمد کنار تخت بود خواستم
پیراهنو بذارم توی کمد که پام
به لبه تخت گیر کرد و افتادم روش!
عرق سرد روی بدنم نشست...
وای خراب کردم! اخراجم نکنه!!!
نگاهم به چشماش خورد. بی
تفاوت به چشمام خیره شد.
دستاشو دور کمرم حلقه کردو
لبخندی زد! انقدر شوکه بودم که
نمیتونستم تکون بخورم.
لبشو روی ل*ب*ا*م گذاشت...
انگار بهم شوک وارد کردن
خواستم بلند شم که.. دورم زد
غلطیدم اونور تخت, خودشو روم
انداخت و به جون ل*ب*ا*م افتاد..
فرهاد بدون وقفه و گرم لب هامو



به بازی گرفته بود، وقتی به خودم
 اومدم داشتم باهاش همراهی میکردم
 نفس کم آوردم، فرهادازم جدا شد
 وکلمه ای روگفت که تموم وجودمو
 دربرگرفت! قلبم به شدت توس*ی*ن*ه
 بیتابی میکرد، فرهادنفس زنان شبیه
 به پچ پچ کنارگوشم گفت؛ عاشقتم!
 سرشوبلندکردوبه چشمم نگاه کرد!
 توی عسلی نگاهش گم شده بودم!
 بخداکه زیونم بنداومده بود! فرهاد_
 بگو! بگو عاشقمی! منتظر تو چشمم
 نگاه میکردو نفس نفس میزدم،
 قفسه س*ی*ن*ه*ام به سرعت بالاوپایین
 میشد! بیشتر از اون منتظرش نداشتم
 شبیه خودش، پچ پچ کنان کنارگوشش
 گفتم؛ منم عاشقتم! باشنیدن این
 کلمه دیوونه شد، بازم جابجام کرد
 اون سرتخت ودوباره شروع کردبه
 ب*و*س*ی*دن ل*ب*ا*م مدام تکرار میکرد؛
 عاشقتم! عشقم! اینقدر غرق حرف های
 عاشقونه اش شدم که وقتی چشم
 بازکردم، تو بغل ب*ر*ه*ن*ه ی فرهاد بودم!
 وای! من چیکار کرده بودم؟ تندبلند

شدم که زیردلم تیرکشیدو سرم به
شدت دردمیکرد! اخی گفتم که
فرهاد دستشو توکمرم انداخت وکشیدم
توی ب*غ*ل*ش وگفت؛ بیاعشقم الان
بلندنشور، اشک چشمم ریخت وناله
گفتم؛ فرهاد! من چیکارکردم؟ فرهاد_
خانوم من شدی! نفس من شدی!
منوبرگردوند سمت خودشو تو صورتم
گفت؛ پشیمونی رویا؟ باگریه سرمو
به نشونه ی مثبت نکون دادم! فرهاد
دلخورگفت؛ نگوکه ازسرعشق نبود! بازم
ناله کردم؛ همه چی ازسرعشق بود!
فقط عشق! محکم به خودش چسبوندمو
گفت؛ اخ قربونت برم! خب اینکه
ناراحتی نداره! مایه کم آتیش عشقمون
زیادبود قبل ازدواج دست به کارشدیم!
دلم باکلمه ی ازدواج قرص شد!
نمیدونم چندساعت گذشته بودو
ولی هواتاریک بود! صدای قاروقور
شکم بلندشده بود، فرهاد توتاریکی
بلندشدوگفت؛ توهمینجا بمون! من
میرم واست مسکن و غذا میارم!
چی شد که اینجوری شد؟ چی شدکه



فرهاد غضب آلود من اینقدر مہربون
وصمیمی شدہ بود؟ چی شد سراز
رختخوابش درآوردم! مامانم چی
میشہ؟ یعنی من کمر مادرمو شکستم؟
یعنی بابا اون بالا داشت نگاہمون
میکرد؟ وای! لعنت بہ من! چرا جلو شو
نگرفتم؟ یعنی من دیگہ دختر نیستم!
بارفتن فرهاد بلند شدم و آباژور کنار
تختوروشن کردم! بادیدن ملحفہ
آہ از نهادم بلند! آہ! جدی جدی من
دیگہ دختر نیستم! سریع لباسامو
پوشیدم و رفتم توی اتاق خودم!
توی حموم واسہ حماقتم ضجہ زدم
شرمنده بودم! تصویر مادرم دائم
جلو چشمم بود! داشتم گریہ می کردم
کہ در حموم زدہ شد! فرهاد_ رویا؟
_ باہمون گریہ گفتم؛ بلہ؟ فرهاد_
حالت خوبہ؟ _ نہ حال خوب نیست
برو! فرهاد_ باز کن درو! _ نمیخوام
فرهاد برو! فرهاد عصبی غرید_ باز
کن ببینم! الان میام تو!!! خجالت
کشیدہ رفتم نزدیک در گفتم؛ فرهاد
من خجالت میکشم! فرهاد کہہ انگار



اروم نشده بود با همون لحن گفت؛
همین الان بیابیرون! میگم عزیز
واست حوله بیاره! وای نه! پری نه!
تند درو باز کردم و گفتم؛ نه صبر کن!
فرهاد بالبخندی شیطون و کشدار
گفت؛ بپوش بیا! بیروون! حوله مو
که توی حموم بودو تنم انداختم
دیگه خجالت معانداشت، اون همه
بدنمودیده بود! دستشو انداخت
زیر پامو بلندم کرد! جیغ خفه ای
کشیدم و دستمو دورگردنش حلقه
کردم! همونجوری که قریون صدقه ام
میرفت با همون حوله تنم منو برد
تو اتاق خودش که به شانس گندم
پری روی پله ها بود و متوجه ما شد!
پری عصبی به فرهاد تو پید؛ چیکار
میکنی فرهاد؟ فرهادم همونطور
که ب*غ*ل*م* کرده بود روبه سمت پری
کردی و گفت؛ عشقمو بغل کردم!
خاک تو سرم کنن! من نمیخواستم
پری چیزی بدونه! پری بالحن تند
و پر خاشگرا نه ای گفت؛ بزارش زمین!
پری مثل مادرش بود و اسه همین



به حرف تنها کسی که گوش میکرد
 پری بود! بدون هیچ حرف اضافه
 ای منو گذاشت زمین و منم از خجالت
 رفتم پشت فرهاد قایم شدم! پری
 خودشوبه مارسوند کفگیر چوبی
 دستشوبه سمت فرهادنشونه گرفت
 وگفت؛ تو آبروسرت میشه؟ میفهمی
 امانت یعنی چی؟ دختر مردمو آوردی
 تو خونت بدون اینکه حلال و ح*ر* و*م
 سرت بشه بالباس حموم بغل میکنی
 ؟وای خدامرگم بده حق با پری بود
 وای خدایا شرمنده اتم! مامان منو
 ببخش! قطره اشکی از چشمم چکید!
 پری روبه من گفت؛ از تو انتظار
 نداشتم! فرهاد او مدازم دفاع کنه
 که پری بهش تو بید؛ هیچی نگو
 فرهاد! همه چی رو دیدم! همین
 امشب باید بهم محرم بشین! با
 ه*و*س های مسخره ات جهنمو واسه
 این دختر خریدی! فرهاد_ عزیز من
 میخوام باهات ازدواج کنم! پری_
 حتما همین کاروبکن! میرم رحیمو
 صداکنم بیاد صیغه محرمیت بخونه!



روبه سمت من کرد و گفت؛ برو
لباس بپوش! ده دقیقه دیگه پایین
باشین! بعد از اتمام حرفش پاتند
کرد سمت پله ها! فرهاد برگشت
سمتم و دو تا دستشو کنار صورتم
گذاشت و گفت؛ من پای همه چی
ایستادم! نگران هیچی نباش! باشه؟
باشک سرمو تکون دادم به معنی
جواب مثبت! فرهاد_قربون خانمم!
برو لباس بپوش منم میرم با عزیز
حرف بزنم! نگران نباش چیزی رو
نمیدونه! ملحفه رو پرت کردم! پس
نگران اون موضوع نباش! خواست
بره که دستشو گرفتیم!_فرهاد! من
نمیخوام بدون اجازه مامانم...
خجالت کشیدم حرفمو ادامه بدم!
فرهاد با مهربونی گفت؛ چه با اجازه
چه بی اجازه تو زن منی! اون همه
کار بدون اجازه بود، این یکی هم
قبول کن! مگه کار دیگه ای هم
میتونستم بکنم؟! چاره ای هم بود؟
کار از کار گذشته بود! از طرفی هم
مطمئن بودم مادرم به خاستگاری



مثل فرهادنه نمیگه وانتخاب وبه
عهده خودم میزاره! پیشونیمو
ب*و*س*ی*دوگفت؛ به من اعتمادکن!

.....
پری وفرهادومش رحیم به لب
های من خیره ومنتظر جوابم بودن!
بابامنو ببخش! دوستش دارم! همه ی
دختر از دواج میکنن! میدونم عجله
کردم! میدونم بی حیایی کردم! اما..
شرمنده ام! _قبول میکنم! فرهاد
نفس حبس شدشو آزاد کرد, پری
دست های مشت شدشو شل ورحیم
رفت سراغ آیه ی بعدی و سوال
پرسیدن از فرهاد! باشنیدن کلمه
قبلتو از زیبون فرهاد نفس منم ازاد شد
پری اومد دو تا مونو ب*و*س*ی*دوگفت؛
حالا شدین بچه های گل خودم!
خیلی خوشحالم! مبارکتون باشه!
از امشب به بعد به فکر عقد و عروسی
باشید که دلم لک زده واسه قردادن
تو عروسی عزیزام!
روی مبل دونفره نشسته بودیم
فرهاد دستشوازیپشتم رد کرد وبه



خودش چسبودنم وکنارگوشم زمزمه
کرد؛ یعنی تو الان زن منی؟ سرمو
بلندکردم وبه چشماش نگاه کردم!
باورم نمیشد فرهادم عاشقم باشه!
خدایا خجالت میکشم ازت تشکر
کنم! خدایا شکرت که عشقم یکطرفه
نبود! باورم نمیشد این همون فرهاد
چندروزه پیشه که حتی نگاهم
نمیکرد! الان توی بلغش هستم و نگاه
مهربونشو به چشمم دوخته! توی
همین فکرابودم وغرق چشمای خوش
رنگش که گفت؛ اینجوری نگاه کنی
اتاق خواب انتظار تو میکشه ها!
از ترس تکرار دوباره ی اشتباهم
سریع مسیر نگاهمو عوض کردم
که زد زیر خنده! خیلی دلم درد میکرد!
هنوز موقعیت رودرک نکرده بودم!
انگاری همه چی خواب بود! گیج
بودم! با اینکه فرهاد عشقم بود اما
آرزو کردم همش یه خواب و رویا
باشه! اما هیچ حقیقتی به این روشنی
نبود! فرهاد_ رویا؟ _ گنگ جواب
دادم؛ بله؟ فرهاد_ حالت خوبه؟ یک



ساعتہ صدات میزنم! حالم؟ احتمالاً
خوب نبود! چشم سیاهی میرفت!
شاید بخاطر اولین رابطه باشه!
من چه کرده بودم؟ تموم دارایی
خودموبه فرهاد داده بودم! رویا
تهرانی کی شدزن صیغه ای فرهاد؟
همش در عرض چند ساعت؟ همه ی
زندگیمو به دستش دادم و این در
صورتی بود که من حتی دقیق
نمیدونستم فرهاد کیه؟ شیدا کی
بود و چطوری رویا وارد زندگیشون
شد!!! فرهاد تکونم داد و گفت؛ خانومم!
آخ! خدایا دیگه هیچ آرزویی ندارم!
خانوم عشقت شدن هم عالمی داره!
بی اراده و مسخ شده آروم وبا عشق
گفتم؛ جونم! فرهاد_ میخوای بریم
استراحت کنی؟ تو دلم فریاد زدم!
نه فرهادم! تونیا! احتمال جان دادنم
وفدای چشمانت شدن زیاده! اما
گفتم؛ من خوبم فقط به کم گیجم!
یه چیزی بگم؟ فرهاد_ جونم؟_ باورم
نمیشه! فرهاد_ چی خانومم؟_ این
که به عشقم اعتراف کرده و رسیده



باشم! فرهاد باعشق نگاهم کردوبا
لبخندزیبای کنارلبش گفت؛ من که از
اول میدونستم!. با تعجب گفتم؛
چطور؟ فرهاد_ مثلا من میدونستم
عکسم توگوشیتته! خواستم بهونه
بیارم که پری مانع شد! پری_ بچه ها
بفرماییدسرسفره! فرهاد نگاهی
به میزغذا انداخت وآهسته گفت؛
کم بخور, میخوایم بریم بیرون!
خیلی گرسنه بودم اما ازطرفی هم
میل به غذا نداشتم! فرهاد دستمو
کشید و سرمیز کنارخودش نشوند!
توی ماشین فرهاد نشسته بودم
ودرحالی که بخاطری ماشین روحمو
ن*و*ا*ز*ش میکرد به موزیک ملایم
اسپانیایی گوش میدادم! فرهاد
تقه ای به شیشه وزد و اشاره کرد
قفل مرکزی رو بازکنم! فرهاد سینی
پرازجیگرهای داغ وآب دار دستش
بودرو روی پاهام گذاشت وگفت؛
بخورجون بگیری! _مرسی این همه
واسه چی بود؟ فرهاد_ گشمنه بابا
فعالیت داشتم! سرخ شدم! خجالت



زده سرموانداختم پایین! فرهاد_
چرالپات گل انداخت؟ منظورم
سرکارم بود! بی هوا پرسیدم!
تو خلافاکاری؟ فرهاد تک خنده ای
کرد و دستشو پشت صندلیم رد کرد
و گفت؛ آگه خلافاکاری بودم بزم عاشقم
میشدی؟ تو چشماش نگاه کردم
و گفتم؛ من الانشم فکر میکنم خلافاکاری
و عاشقتم! لبخند شیرینی زد و گفت؛
نه خانومم خلافاکار نیستم! بعد از
غذا درداش برد و بازکن و خودت بخون!
گیج گفتم؛ چی رو؟ فرهاد_ اول غذا!
واسش اولین لقمه رو گرفتم و با
اشتها میخورد، واسه خودمم گرفتم
اولین گازوبه لقمه ام زد که فرهاد
از دستم قاپید و توی دهنش گذاشت!
فرهاد_ گاز نزن اینجوری با اشتها
بخور! با چشمای گرد شده گفتم؛ دهنی
بود! تا اونجایی که میدونم و سواس
داستی! فرهاد چشمکی دل فریب
زد و گفت؛ اون واسه بقیه اس! خلاصه
بعد از تموم شدن جیگرا فرهاد پیاده
شد و رفت که سینی و سیخ هارو



پس بده ومن از فرصت استفاده
کردم قبل از شرط های بعدیش
کیف کوچیک مدارکشو بازکردم!
اول کارت ملی! فرهاد فروزش فرزند
فرهود, متولد ۱۰/۱/۱۳۶۷, بعدیشم
کارت ماشین وگواهی نامه بود!
باورق زدن مدارک چشمم به چیزی
خوردکه باعث شد از تعجب دهنم
یک متربازبشه! نهههه! من چطوری
نفهمیدم! این غیرممکنه! درماشین
بازشدو فرهاد سوارشد! هنگ کرده
وباحیرت نگاهش میکردم! _تو؟ تو..
فرهاد_بله! سرگرد فرهاد فروزش
ازاداره مبارزه بامواد مخدر! باهمون
دهن بازگفتم؛ نهههه! توپلیسی؟
فرهاد تک خنده ای کردوگفت؛ چیه
بهم نمیاد؟ _پس اون اسلحه... فرهاد
حرفموقطع کردوگفت؛ مامور مخفی
هستم! قرارم نیست دائمی باشه, بعداز
تموم شدن یه سری کارا استعفا
میدم وبرمیگردم سرکارخوادم!
_چه کاری؟ فرهاد که انگار دلش
نمیخواست حرف بزنه گفت؛ وقتش

کہ شد میگم! ومن همچنان
ههههنگنگنگ بودم! امروز چقدر
اتفاق واسم افتاد! بارداری سوگند،
اعتراف فرهاد، پاگذاشتن به دنیای
زنونه و خداحافظی ازدخترانگی!
فهمیدن پری! صیغه شدن فرهاد!
پلیس بودن ومخفی بودن شغل
فرهاد! چه روزی بود واسم! پرازرمزوراز
امروز یک هفته اس ازاون موضوع
میگذره ومن رسمازن فرهادشدم.
ازهمون شب اول مجبورم کردشبا
پیشش بخوابم! شدت دروغ هام
به مامانم بیشتر وعلاقه ام به فرهاد
هزاربرابرشده، نمیدونم مامانم
به چی شک کرده که دائما سراغ
کارومحل کارمو میگیره! این روزا
همش استرس دارم! فرهاد فقط
شبامیادخونه وبااینکه همه ی
تلاششومیکنه که بخنده وشادباشه
امامطمئنم یه چیزیش هست ونمیگه
.پری همش ذکرمیگه وواسه فرهاد
دعامیکنه! وقتی هم ازش میپرسم
میگه شغل فرهادپرخطرہ ومن



همیشه واسش دعامیکنم! میدونم
داره دروغ میگه! مثل اون عکسی
که ازمن بودوپری بامهارت کاری
کردحتی به اون عکس فکرهم نکنم!
عکسی که شب مهمونی عکاس
شکار لحظه ها ازمن گرفته بود و
پیش فرهاد بود! همونی که تامزر
دست گرفتش رفتم وفرهاد اجازه
نداد عکسو برگردونم! آره پری اون
شب عکس منودیده بودودلتننگ
شده بود, درست زمانی که بالبخند
پر عشوه ای جواب لبخندشهرادو
داده بودم گرفته شده بود, باورم
نمیشه روزایی که بخاطر عشق
یکطرفه ام گریه میکردم فرهادم
عاشقم بوده ودم نزده! توی این
یک هفته فهمیدم, ازکاری که کردم
پشیمون نیستم هیچ! خیلی هم
خوشحالم که به عشقم رسیدم
وخانوم خونه اش شدم! دوروز
پیش صبح زود وقتی کنار فرهاد
خوابیده بودم با احساس کننده شدن
موهام از خواب پریدم, شیدا بود,



وقتی ماروتوی بغل هم دیده بود
دیوونه شده بود, چنان قشرقی
به پا کرد که قابل توصیف نیست.
فرهادم عصبی شده بود و میخواست
کتکش بزنه که من نذاشتم! نمیدونم
چرا اما بهش حق میدادم! شاید آگه
یه نفر عشق موازم میگرفت حال
وروزم بدتراون میشد! فرهاد بهم
قول داده بود دلیل بازی دادن شیدارو
واسم تعریف کنه و من ساعت
هاست, روبه روی پنجره انتظار
اومدنشو میکشم! توی همین
فکرها بودم که صدای پرانرژی
فرهاد و از پایین شنیدم که داشت
سربه سرپری میذاشت قهقهه میزد!
به ساعت نگاه کردم! ۸ شب! بازم
دیراومده بود! همیشه ساعت ۳
نهایتاً ۴ خونه بود! اما این روزا...
خدا خیرش کنه! از جام بلندشدم
ورفتم توی پزیرایی! _ چیکارش
داری فرهاد! فرهاد برگشت سمت
من و گفت: به! خانوم خودم! کجا
بودی؟ _ سلام! همین دوروبر! سلام

کرد و اشاره کرد برم توی ب*غ*ل*ش!!
 بدون خجالت رفتم وب*غ*ل*ش کردم!
 با اینکه قدم بلند بود اما تازیرب*غ*ل*ش
 بودم! روی موهامو ب*و*س*ی*دوگفت؛
 همگی آماده شید میریم بیرون!
 عزیزبا دربند موافقی؟ پری دستاشو
 بهم کوبید و گفت؛ چه جوووورم!
 همونطور که دستشو دور کمرم حلقه
 کرده بود نگاهم کرد و گفت؛ توچی
 عشقم؟ موافقی؟ شونه ای بالا
 انداختم و گفتم؛ من هر کجا تو باشی
 موافقم! بازم ب*و*س*ه ای روی موهام
 نشوند و گفت؛ قربونت بشم! پس
 برو آماده شو! منم بدون معطلی رفتم
 و آماده شدم! پری میگفت از وقتی
 وارد زندگیشون شدم فرهاد به زندگی
 برگشته و دیگه بدخلقی نمیکنه،
 نمیدونم واسه چی اما فرهادیه
 مدت قرص اعصاب استفاده میکرده
 و پری میگه با او مدن من خبری از
 عصبانیت و قرص اعصاب نبوده!
 نمیدونم ازم تعریف میکنه یا واقعیت
 داره اما.. هرچی که هست پری رو



خوشحال کرده! هواخیلی سرد
شده بود و در بندم یکی از جاهایی
بود که تو این فصل شب ها خیلی
سرد میشد! از وقتی از ماشین پیاده
شدم لرز کردم و دندونام روی هم
بندنمیشن! با احساس افتادن چیزی
روی شونه ام از فکر اودم بیرون!
فرهاد بود، کت مخمل اسپرتشو
انداخته بود روی شونه ام! فرهاد_
چرا لباس گرم نپوشیدی خانومم؟
_پوشیدم! اما کفایت نمیکنه! کت شو
از شونه ام بلند کردم و گفتم؛ من
خوبم! خودت بپوش سرما میخوری!
فرهاد_ من پلیور تنمه و گرممه! خلاصه
اینقدر تعارف کردیم که بالاخره
موفق شد کت شو تنم کنه! واسه ی
هیکل فرهاد من زیادی ریزه بودم
و توی کت گم شده بودم! پری هم
بافت زخیم تنش کرده بود و چون
یه کم توپول بود سردش نشده بود،
وارد سفره خونه ای پرازگل های
قشنگ و با صفا شدیم! انگاری اومده
بودم بهشت! فضای حیرت انگیز



باعث شده بودسرمارو فراموش
کنم! عکاس ازمون عکس گرفت
وهمون لحظه هم تحویلمون داد!
عکس های کوچولو وبامزه! من
باکت بزرگ فرهادودماغ سرخ
درحالی که فرهاد ب*غ*ل*م* کرده بود
خیلی بامزه افتاده بودم , فرهاد
عکسو گذاشت توی کیف پولشو
گفت؛ اولین عکس واولین خاطره
مونو همیشه پیش خودم میزارم!
خلاصه اون شب همه عالی پیش
رفت, پری وفرهادقلیون سفارش
دادن ویه بارم فرهاد قلیونو دستم
دادوبا اولین پوک به سرفه افتادم!
فرهادتامیتونست بهم خندید, بعدش
قربون صدقه ام رفت وگفت؛
میخواستم امتحانت کنم! موقع
غذا خوردن که رسید اینقدر ترشی
وبلال وهله هوله خورده بودم اشتها
نداشتم! اما فرهادبه زور چندلقمه
به خوردم داد, خلاصه اون شب
قشنگ ترین شب زندگیم بود..
وقتی برگشتیم ساعت ۱ نصف شب



بود، پری سرش درد گرفته بود رفت
خوابید، منم رفتم ودوش گرفتم،
وفتی برگشتم فرهاد کنار پنجره
سیگار میکشید! بابد خلقی گفتم؛
نکش این بدبختی هارو! امروز
یه عالمه دود وارده ریه هات کردی!
فرهاد سیگار و توی پنجره خاموش
کرد و گفت؛ نگرانمی؟ با تعجب گفتم؛
وا؟ معلومه که نگرانتم! فرهاد او مد
ب*غ*ل*م*م کرد، موهامو بوکشید و گفت؛
کاش ۸ سال پیش میدیدمت! اگه
بودی هیچوقت انگشتم سیگارو
لمس نمیکرد! یاد قولش افتادم!
امشب قرار بود تعریف کنه! سریع
گفتم؛ فرهاد قول دادی امشب واسم
همه چی رو تعریف کنی! فرهاد تره ای
از موهامو تو دستش گرفت و در حالی
که به نقطه ای خیره شده بود گفت؛
آره! اما اینقدر زیاده که نمیدونم از
کجا شروع کنم! دستشو گرفتم و
نشوندمش روی تخت و گفتم؛ از
اول! همه چی رو تعریف کن! با تموم
وجودم گوشم باتوه! فرهاد تکیه



به تاج تخت دادوازیشت ب*غ*ل*م*م کرد،
منم تکیه به فرهاد داده بودم..
فرهاد؛ وقتی ۷ سالم بودمامانم
آتنا روبه دنیا آورد باومدنش ازتنهایی
دراومدم و همه ی زندگیم خلاصه
شدتوی چشمای خواهرم! داداش
بزرگ بودم! احساس مسعولیت
درقبال خواهرم باعث شده بود
توی همون سن کم احساس مرد
بودن و حامی بودن کنم! بابام اهل
محبت کردن و نازکشیدن نبود!
زندگیش خلاصه شده بودتوی پول
و پول جمع کردن! همه ی دلخوشی
مامانم بچه هاش بود! کم کم آتنا
بزرگ شد، شد عشق زندگیم! ۱۲ سالم
بود که فهمیدم پدرم علاوه برکارخونه
یه کارایی میکنه! باهمون بچگی
هم فهمیده بودم کاراش مخفی
ودزدکیه! تابالاخره فهمیدم پدرم
یه خلافاکارحرفه ایه، کم کم متوجه
شدم اونایه باندبزرگن که عموی
بزرگم توشون هست! مامانم از
ماجرا خبرداشت و سکوت کرده بود



میگفت پدریچہ ہامہ وکاریش نمیشہ
کرد، میگفت جونشو بخاطرماتو
خطرمیندازہ نامردیہ اگہ لوش بدیم!
خلاصہ بااینکہ مخالف بودم سکوت
کردم! ۲ سال گذشت! یہ روز بین
عموم وبابام یہ دعویٰ سخت وخیلی
شدید راہ افتاد، درحد اسلحہ کشی
وتحدیدکردن، عمو قسم خورد
حتی اگہ یک روز ازعمرش
باقی بمونہ انتقام نارویی کہ خوردہ
بودوبگیرہ، مثل اینکہ بابا پولشو
بالاکشیدہ بود! بچہ کہ بودم
شیدارودوستش داشتم وهمیشہ
میگفتم اگہ بزرگ بشم باہاش ازدواج
میکنم! بعدازدعویٰ کہ بین باباہامون
شد، چندماہی قطع رابطہ کردن
آنا اول دبستان بود وددون های
جلویش افتادہ بود، وقتی بالحن
قشنگ بچگونہ وحرف میزد زیونش
بین دندوناش بیرون میومد!ومن
دلم واسش ضعف میرفت، یہ روز
ازطرف مدرسہ رفتہ بودم اردو
مشهد! آتناہرچی گریہ کرد کہ با



خودم بپریش نشد، ازطرف مدرسه
بودومحیط پسرونه بود، نمیشد!
به اینجای حرفش که رسید صدایش
لرزید، یه کم مکث کرد وادامه داد...
فرهاد_ کاش قلم پام میشکست
وبه اون اردو نمیرفتم، آخرین تصویر
ازخواهرم چشمای اشکی والتماس
واسه اینکه تنهاش نزارم! بازم
مکث کرد چندثانیه بعدادامه داد؛
وقتی برگشتم عزیزخودشو گل
زده بود، وقتی برگشتم، نه مادری
بود، نه خواهری ونه پدری! وقتی
برگشتم بدون رعایت کردن اینکه
چه بلایی سرم میاد گفتن؛ تنهاشدی
گفتن همه ی خانوادت توی تصادف
سوختن وجزغاله شدن! عموسیاه
پوشیده بود وبعدازچندماه میدیمش.
من همش ۱۴ سالم بودرویا! واسه
بیکس بودخیلی زودبود! یک ماه
بیمارستان بستری شدم، دلم مامانمو
میخواست، دلم هوای شیرین زیونی
های خواهرمو داشت! دلم واسه
محبت های زیرپوستی بابام تنگ



شده بود، گریه میکردم وضجه میزد
از بی کسی و تنهایی، یه روز عمو اومد
ملاقاتم و بجای دست محبت کشیدن
به سرم، محکم کوبیدتوسرمو گفت؛
بی پدر و مادر! ۲ ماهه همه روعنتر
دست خودت کردی، این ادا. اطوارا
چیه درمیاری؟ الان مثلا افسرده ای؟
گردن خوردت امشب یه کاری کن
برت گردونم خونه، اون پس گردنی
چشمموباز کرد! چشمم به روی خیلی
چیزا باز شد! کم کم خودمو پیدا
کردم و عزیز شد تنها کسی که تودنیا
واسم مونده بود، عموهام میومدن
وسرکشی میکردن اما تنهایی فرهاد
باسرکشی رفع نمیشد! وقتی ۲۰ سالم
بود، از زیون عمویه چیزایی از
انتقام و حق و حقوق شنیدم که
بهش شک کردم، یاد تحدیدهایی
که کرده بود افتادم! تصمیم گرفتم
علت تصادف خانوادمو بفهمم! پرونده
تصادف چند سال بسته شده بود،
باهزار بدبختی و دردسر پرونده رو
به جریان انداختم و علت روفهمیدم.



بردگی ترمزونقص فنی! شکم به
یقین تبدیل شد, مرسدس بنزونقص
فنی؟ بنزوبریدگی ترمز! پلیس با
اینکه علت تصادف رومشکوک
دونسته بوداما یه نفررضایت داده
بود! وقتی امضای عموروپای اون
پرونده لعنتی دیدم مطمئن شدم.
خانواده ام کشته شدن! وکارکسی
نبودشهرام فروزش عموی من!!
فرهاد_تصمیم گرفتم پرونده رو
دوباره به جریان بندازم, اما انگار
همه روخریده بودشاید من اشتباه
میکنم شش سال ازمرگ خانوادم
گذشته بود... دلم آرام نشد, باید
انتقام خواهر ۶ سالمو میگرفتم, قطره
اشکش چکیدروی دستم, _فرهاد?
میخوای ادامه ندی؟ بدون توجه
به حرفم ادامه داد؛ به هردری زدم
ثابت کنم امانشد, هیچ مدرکی نبود.
تصمیم گرفتم یه جوردیگه انتقام
بگیرم, تصمیم گرفتم شغل کثیفشو
روکنم, فقط کافی بودیه دونه از
محموله های چاقچش روبشه اما



خیلی حرفه ای و کاربلد بود، پس
باید خودم دست به کار میشدم رفتم
دانشگاه افسری، و مامور مخفی پلیس
شدم! تو این مدت شیدا بهم ابراز علاقه
کرد و پیشنهاد دوستی داد، چی بهتر
از این؟ شیدا میتونست منو زودتر
به هدفم برسونه، اما بعدیه مدت
فهمیدم شیدا از پدرش بدتره
و خودش سرکرده ی قاچاق آدم
بود! هرکاری کردم منو هم عضو
گروهشون کنه نکرد! واسش نقش
بازی کردم و ادای عاشقارو درآوردم
خیلی زرنگتر از این حرفا بود، میگفت
چون عاشقتم نمیخوام جونت تو
خطر بیفته و.. چندبار تعقیبش کردم
اما هر دفعه متوجه میشد و خیلی
ماهرانه مسیرشو عوض میکرد! چند
وقت پیش یه مدرک خیلی خوب
از پدرش گیرم اومد! واسه نابود
کردنش کافی بود، یه مموری کارت
بود که میدونستم توی گاوصندوق
خونه اش نگهداری میشه! عمدا
یه کارایی میکردم که شیدا فکر



کنہ منم بایہ گروہک دیگہ کارمیکنم!
اما شیدا دست تموم زرنگ هارو
ازپشت بسته بودوفایده نداشت!
میون حرفش پریدم وگفتم؛خب
چرا باپلیس نریختین توخونه اش
وگاوصندوقو باز نکردین؟فرهاد تلخ
خندیدوگفت؛دخترتو چقدر ساده ای
اون بیشرفت یه بمب توگاوصندوق
کار گذاشته که بایک بار رمز اشتباه
منفجر میشد! این او اخر دیگہ بریده
بودم! میخواستم هرطور شده شیدا
رودک کنم!شیدا به کارم نمیومد!
دهنش قرص بودوبه دردم نمیخورد
جلوی چشمش دختر میاوردم خونه
وعشق بازی میکردم! اما اون خیلی
آروم همه رودک میگردومیرفتن!
فرهاد_یه روز عموامد اینجا وتهدید
که کرد سرم تو کارم خودم باشه
ازاون شب به بعد به همه شک کردم
واسش کاری نداشت سر منم زیر
آب کنه! موضوع همچنان ادامه
داشت تا تو وارد زندگیم شدی! یه
کوچولو مکث کرد و روی موهامو



ب*و*س*ی*دو حصار دست هاشو تنگتر
 کرد, فرهاد_اون روز وقتی بالباس
 های شیک ومانتومارک دیدمت
 شک کردم, شک کردم نکنه از آدم
 های شهرام باشی, وقتی شیداتو
 رودید آتیشی شد, برعکس تموم
 زن هایی که توی ب*غ*ل*م میدیدوسکوت
 میکرد, توروکه دید مقلطه به پا
 کرد, توروبهترین گزینه واسه راحت
 شدن ازدستش دیدم! فرداش او مدم
 شرکت دنبالت نبودی, آقای زندگی
 چندسال بودمنو میشناخت, آدرس
 خونتونو گرفتم! بعدازاون هم من به آقای زندگی
 گفتم اخراجت کنه! سرموبلندکردم وبا
 چشمای گردشده نگاهش کردم! _توباعث اخراج
 شدنم بودی؟ فرهادکنارگوشموب*و*س*ی*دو گفت؛ من ازاولشم چشمم دنبالت بود! ولبخندی قشنگی
 زد!

تودلم قندآب شدولپ هام گل انداخت اما هنوزنوزقانع
 نشده بودم! پرسیدم؛ فرهاد چی
 شدکه تصمیم گرفتی منونامزد خودت
 معرفی کنی؟ فرهاد_ بااومدن تو
 شیدادست به هرکاری میزدکه منو
 گول بزنه وعقدش کنم! حتی تصمیم



گرفته بود باهام رابطه بندازه و از
طریق بکارت و قانون زخم بشه اما..
شیدا خبر نداشت حناش پیش فرهاد
رنگی نداره و من از اولم عاشقش
نبودم! منم از فرصت استفاده کردم
و گفتم من یه گندی زدم بابات ازم
آتو گرفته و مدرک داره! اگه میخوای
رویارو بیرون کنم باید مموری
کارتو واسم بیاری! همون شبی
که غذا درست کرده بودی، همون
شبی که فهمیدم ناراحت شدی و
خودمو زدم به خواب، _خم شد کنار
گوشمو ادامه داد؛ همون شبی که
یواشکی ازم عکس گرفتی! خواستم
دفاع کنم که نداشت.. فرهاد_ هشش!
اون شب واسه اینکه مطمئنش
کنم که هنوزم عاشقشم با تموم نفرت
قربون صدقه اش رفتم و گفتم اگه
فردا صبح زود مموری به دستم
برسه، قول میدم رویارو بیرون
کنم! فرداشم که دیدی صبح زود
مموری رو آورده بودو کار منم باهش
تموم میشد، فرداش زنگ زد که از



رفتنت باخبرش کنم اما.. من بهش
گفتم؛ نتونستم بیرونش کنم چون
عاشقش شدم و میخوام باهاش
ازدواج کنم، دیوونه شد، تهدیدم
کرد! واسم مهم نبود! اولین ضربه
واسم مهم بود، مهم این بود که
پدرودختر و خوردم!

_ حالا میخوای با اون مموری چیکار
کنی؟ فرهاد_ گذاشتم روی پرونده
اون واسه من کافی نیست! دوروز
دیگه قراره یه محموله بزرگ رو
جابجاکنه! همه چی برنامه ریزی
شده اس! فقط ۲ روز دیگه مونده
تا انتقام! _ دلم لرزید، ترسیدم! دلم
شور افتاد! _ فرهاد؟ توکه اونجا
حضورنداری داری؟ فرهاد_ مگه
میشه صحنه ای سال ها انتظارشو
کشیدم ازدست بدم؟ نه رویا حضور
دارم! بایدخودم بایونی فرم تنم
بهشون دستبند بزنم! هردوتا شون
اعدام میشن! میرن جایی که خانواده
منو فرستادن! راستی من فردا صبح
زودباید برم آستارا! محموله ها



قراره ازاونجا جابه جابشه, بايد
زودتر حرکت کنم! باشنیدن اين
حرف فرهاد خون توی رگم يخ
بست! خدايادليل دلشوره هام اين
بود؟ نکنه بلایي سرش بیارن؟ وایي
نه! خودمو ازش جدا کردم و روبه روش
نشستم! _نرو! میترسم بلایي سرت
بیاد, لبخند دل نشینی زدوگفت؟
قربونت بشم اگه راضی میشی
به آرزوی چندساله ام نرسم باشه
نمیرم! اما من جوونیمو پای این
عملیات گذاشتم! نترس خانوم
اونا باید از من بترسن! بااینکه ته دلم
راضی نبودم اما قبول کردم! به ساعت
نگاه کردم! ۳:۳۰ صبح بود, خمیازه
کشیدم, فرهاد باشیطنت گفت بیخود
ادای خواب درنیارکه امشب خواب
تطعیل, چشمامو گرد کردم وگفتم؟
وا؟ چرا؟ فرهاد ب*غ*ل*م*م کردوگفت؛ چون
باید تا خود صبح با من باشی! باخجالت
خودمو توی ب*غ*ل*ش*م غلت دادم! _دیوونه!
فرهاد_ بگو عاشق!! با صدای فریاد
هایی گوش خراش از خواب پریدم!



صداشبیه صدای مادرم بود! به سرعت
مثل فرنشستم توجام که همزمان
فرهادم ازخواب پرید ودراتاق به
شدت بازوکوبیده شد! نفسم قطع
شد! قلبم تپیدن ازیادش رفت! نههه!
این واقعیت نداره! مامانم بود! با
چشم های ناباوریه دختره بی حیا
وبی معرفتش نگاه میکرد, دختر بی
چشم روش که چیزی جزملحفه
بدنشو پوشش نداده نبود! فرهادم
لباس تنش نبود! فقط یه شلوارک
وبس!!! قطره اشکی ازچشمای
ناباور مادرم چکید! ازچشم من هم!
میدونم که باهمون یک قطره اشک
ازچشمای قشنگش افتادم! مادرم
توی رخت خواب بدون لباس منو
دید! کی فکرشو میکرد؟ واایی
شرمنده شدم! فرهادسکوتو شکست!
_اینجاچه خبره؟ پری پشت سر
مادرم بود, شیدا بالبخند نفرت انگیزی
نگاه میکرد, کارخودش بود, فرهاد
نعره زنان بلندشد! جیغ زدم_ مادرررمه
بین راه متوقف شد! ناباوریه مامان



نمی‌کرد! یه دفعه نعره کشید_ زنده!
دست های مامان شل, شیدا هیین
بلندی کشید, مامان که عضلات
پاش گرفته بود شل شدونشست
روی زمین! باگریه داددم_ مامان
غلط کردم, مامان گه خوردم, مامان
باچشمای حلقه بسته ازاشکیش
چیزی شبیه به پچ پچ گفت؛ زنش؟
چی میتونستم بگم؟ شیدا بدضربه
ای بهم زده بود, دست روی نقطه
ضعفم گذاشته بود, شیدامادرمو
عزیزترین کسمو ازم گرفت! چی
میتونستم بگم؟ بگم محرم نیست؟
انگ ف*ا*ح*ش*گی میزد! میگفتم محرمه
بدتر میشد, سکوت کردم! پری به
حرف اومد؛ بخدا زنشه, بخدا من
شاهد بودم, مامان آهسته بلند شد
وروبه من گفت؛ این همه بزرگت
کردم, دندان شیرینی تو نداشتم؟
بازم تف تو صورتم انداخت وگفت؛
تف به شرف بیشرت! اومدازکنارم
ردبشه اما ایستاد, مامان_ نه باید
کارتو تلافی کنم! تو همراه من میای!



بازم موهامو کشید و کشوندم سمت
پله ها! فرهاد_ مادرمن نکن تورخدا,
خواهش میکنم, _ نه فرهاد ولش
کن! حقمه! فرهاد بایه حرکت ناگهانی
موهامو ازدست مامان جداکردو
منو کشوند سمت خودش وگفت؛ چی
داری میگی؟ آهسته گفتم؛ آرومش
میکنم! بزار برم! فرهاد_ نه! دادزدم
آره! هسته گفتم؛ منتظرتم! شالمو
که دورگردنم افتاد بودو سرم کردم
ورفتم سمت مامان! دلم نمیومد
با اون پاهای مریضش مجبوریشه
بکشونتم! آهسته وباگریه ای که
بند نمیومد گفتم؛ به پات فشارنیار
خودم میام, کشیده ی محکمی زد تو
گوشم, خون دماغ شدم! مامان با
نفرت وانزجارگفت؛ به قلم فشارمیاد!
یه چشمم به شیدا افتاد! باپوزخند
نگاهم میکرد! لبخند تلخی زدم و روبه
شیدا گفتم؛ عجب غوغایی کردی!!!
پری حمله به شیدا کرد و نعره زنان
گفت؛ پدرتو در میارم ه*ر*ز*ه*! آخرین
نگاهمو به فرهاد انداختم, فرهاد



آروم لب زد؛ تحمل کن! میام! اشک
چشمم مانع دیدنم میشد، پلک زدم
نگاهش کردم، آروم لب زدم؛ زودبیا!!

پشت سرت

تمام کوچه را

آب نه

اشک ریختم

لعنت به گریه ی ...

بی موقع

برای آخرین بارخوب ندیدمت...

الان دوهفته اس به خونه برگشتم،

توی این دوهفته روز نیست کتک

نخورم! مامان ظالم شده، تلخ شده

بی رحم شده، گوشیموازم گرفته،

رابطمه موباسوگند قطع کرده، به

سوگندزنگ زدوبدترین هاروبهش

گفت! فکرمیکنه تن فروشی میکردم

فکرمیکنه این شغلو سوگندبه من

معرفی کرده، میگه سوگندشغلشو

به توداده! خاله هم تلخ شده سنگین

حرف میزنه، قضیه روکامل نمیدونه

فقط میدونه اصفهان نبودم، چند

وقت پیش بانفرت تو صورتم گفت



تو تهران بودی ومادرت شبا از دل تنگی
بالشش خیس بود، میگفت ما خواهرها
خیر از اولاد ندیدیم، آخ! چه حرف
هایی شنیدم من! چه ناجوانمردانه
رسوا شدم!! خبری از فرهاد ندارم!
خدایا فرهادمو برسون! دلم واسش
تنگ شده.. مامان حتی تو صورتم
نگاه هم نمیکنه، دیشب از گرسنگی
نزدیک بود بیهوش بشم، غذا که تعارفم
نمیکنن، فقط خاله اخر شبها مثل
گداها ظرف غذا رو جلوی دستم
میندازه ومیره، سه روز بود هیچی
نخورده بودم، دیشب از گرسنگی
بالامیاوردم، بوی قرمه سبزی هوش
از سرم برده بود، وقتی رفتم سر سفره
نشستم، مامان قاشقو کوبید تو
صورتمو وگفت حق نداری سر سفره
من بشینی، میگفت طهارت نداری
وسفرمو نجس میکنی، باگریه بلند
شدم از جام، رفتم توی اتاقم وتا
میتونستم ضجه زدم، هزار دفعه
دیگه بالا آوردم اما دیگه لب به اون
غذای لعنتی نزددم! خاله متوجه



حال خرابم شده بود، واسم غذا
آورد، پرتش کردم وسط اتاق، بخاطر
اون کارم بازم کتک خوردم! ازقرمه
سبزی متنفرم! قسم میخورم حتی
اگه صدسال ازاین موضوع بگذره
دیگه لب قرمه سبزی نزنم! دردونه
رامین دیشب ازگرسنگی بهوش
شد! تودلم ناله کردم، مامان چقدر
بی وفاشدی! خدایا خودت شاهی
من تن فروشی نکردم، خودت شاهی
ناخواسته دل دادم! اما.. مامانم
حق داره! توبدشرایطی دستم واسش
روشد! اون هرچیزی که دیده وشنیده
روباورمیکنه، شیدا اومده وگفته
من زن فرهادم ودخترخرابت اومده
بغل خواب شوهرم شده! وضعییت
اون روز مادامن میزد به تموم حرف
های شیدا!! تواین مدت فقط بگه
یک باربه دیدنم اومدوخیلی زودهم
رفت، واسه اولین بارزو میکردم
بمونه، یواشکی باگوشیش شماره
فرهادوگرفتم اما خاموش بود، بارها
باخودم فکرمیکنم نکنه بی وفا



باشه وسراغم نیاد, اما سریع به
خودم نهیب میزنم ومیگم؛ اون
عاشقمه, قول فرهاد قوله! اون بهم
قول داد! اون روز تنها وسیله ای
که همراهم آوردم فندک موزیکال
فرهاد بود! تنها یادگاری ازعشقم,
فندکشو ازجیب شلوارم درآوردم
وب*و*س*ی*دم, _فندکت بوی خودتو
میده نفسم!!! توروخدا زودبیا...
چشمم تازه گرم خواب شده بود
که زنگ خونه زده شد! مثل فنر
بلندشدم, فرهاده! میدونستم میاد!
سریع رفتم پشت ومنتظرشدم تا
دربازبشه وعشق زندگیمو ببینم,,
اما... لعنت به رویا!لعنت به طالع
سیاهش! فرهاد نبود! پرهام بود!
زیرلب زمزمه کردم؛ توروکجای
دلم بزارم! خاله تافهمیدپرهامه اومد
تواتاقم وگفت؛ پرهامه! چیزی نمیدونه
خراب نکنی! پوزخندی زدم وگفتم؛
هه! یه ه*ر*ز*ه* چیزى واسه باخت
نداره! بعدازاتمام حرفم حالم بهم
خورد, به شدت خاله روکنارزدم



و خود موبه دستشویی رسوندم!
نمیدونم من که چیزی نخوردم چرا
همش بالامیارم, خلاصه توی اون
مدتی که پرهام بود صد دفعه دیگه
هم حالم بد شد, روده هامم بالا
آوردم, پرهام_رویا؟ بیاب برمت دکتر
رنگت پریده, مامان_نمیخواه حالش
خوبه, به چشم های پرنفرت مادرم
نگاهی کردم وحسرت بارگفتم؛ من
خوبم! خاله_هیچی نمیخوری اینجوری
زنده نمیمونی, مامانم زیر لب چیزی
گفت؛ انگاری آمین گفت! پوزخندی
زدم و گفتم؛ به درک! پرهام_یعنی
چی؟ فکرت خودت نیستی فکر ما
باش! خلاصه با هزار بدبختی پرهام
موفق شد بپرتم دکتر! قبل از اون
ساندویج هم داد! از شدت ضعف
و گرسنگی همه رو خوردم, اما همین
که نوشابه رو روی غذا خوردم تموم
محتویات معدمه مو بالا آوردم, پرهام
نگران شده بود, طفلک خبر نداشت
معدمه من به غذا خوردن عادت نداره
وزیادیم شده! اینقدر حالم خراب



بودکه نمیتونستم روی پاهام بند
شم! پرهام میخواست ب*غ*ل*م کنه و
ببره داخل ماشین اما من اجازه
ندادم! فرهادمن غیرتیه! اگه بدونه
کسی بهم دست زده عصبی میشه,
به سختی خودمو به ماشین رسوندم
لرزکرده بودم, همه ی وجودم یخ
کرده بود, پرهام بخاطری رو روشن
کرد. بادگرم صورتمو ن*و*ا*ز*ش کرد,
کم کم همه چی سنگین شد, پلکم
بسته شد ودیگه چیزی نفهمیدم!!
وقتی چشممو بازکردم بیمارستان
بودم, پرهام باچشم های قرمز وعبوس
بالای سرم ایستاده بود, صبح شده
بود, یعنی مامانم نیومده؟ یعنی
تااین حدازچشمش افتادم؟ خدایا
دارم تاوان گ*ن*ا*ه*مو پس میدم! من
گ*ن*ا*ه*کردم میدونم! اما التماس
میکنم مهرمادریمو ازم نگیر! آرام
سلام کردم, آرام تر ازخودم جواب
داد, ببخشید من نفهمیدم چی شد
پرهام_ مهم نیست, دلم نمیخواست
ازش بپرسم واسه چی اخم هات



توهمه, دلم نمیخواست بدونم ازچی
ناراحته! چون واسم مهم نبود, اما..
واسه احترام واسه اینکه شب رو
تاصبح مواظبم بوده پرسیدم! _ چیزی
شده؟ پرهام باچشم های به خون
نشسته اش گفت؛ نه! شک کردم
مامانم چیزی گفته باشه واسه همون
بازم پرسیدم؛ مامانم نیومد؟ پرهام
پوزخندی زد وگفت؛ نه! حقم داره
نیادا! توجام نیم خیزشدم, عصبی
شدم! همینم مونده بوداین عوضی
واسم کلاس بزاره وبیحمل کنه!
تندشدم وگفتم؛ چی میگی تو؟
درست حرف بزnm ببینم چی میگی؟
پرهام_ صداتو بالانبر! بیمارستانه
هرجهنمی که هست! پرهام میخوای
بدونی چی شده؟ البته توکه بهتر
ازهرکس باید بدونی, دست کرد
توجیب کتشو یه برگه تاشده پرت
کردتوصورتتم وگفت؛ دخترعمو
جان! تبریک میگم داری مادرمیشی!
باحرفی که زددنیا روسرم آوارشد!
نههههههه! این غیرممکنه! روح ازتنم



جدا شد! بخدا قسم که نفسم رفت!
برگه روباز کردم! نه! این جواب
لعنتی واسه رویا نیست! لعنت به
تموم اسم های پاورقی! لعنت به
رویاتهرانی! قطره اشکم چکید!
پرهام_هه! اشک شوقه الان؟ نالیدم-
پرهام! کمکم کن! پرهام کنترشو
از دست دادوبلند گفت؛ توفت کردم!
لعنت به تو! لعنت به شناسنامه
خالی وبچه توشکمت! لعنت به
۴سال دربدری وآوره شدن! لعنت
به تموم شب هایی که به یادت اشک
ریختم! لعنت به ه*ر*ز*ه*گری هات!
لعنت به رحمان وجدایی! قطره
اشکی ازچشمش چکید! ازچشم
من هم!! مشتشو کوبید تودیوار
وسرشو به دستش نکیه داد
وگفت؛ لعنت به تورويا! لعنت! با
گریه گفتم؛ مامانم میدونه؟ جوابمو
نداد, ازتخت اومدم پایین رفتم
کنارش, _پرهام؟ مامانم نمیدونه
مگه نه؟ بازم جوابمو نداد, دستشو
که زیرپیشونیش بودگرفتم, _پرهام

جیغ میزدم و خودمو میزدم, چندتا
پرستار او مدن تو اتاق وسی میگردن
محارم کنن! اما آروم نمیشدم, پرهام
همش میگفت؛ نکن غلط کردم التماس
میکرد آروم باشم اما فایده نداشت,
مثل دیوونه ها به تخت بستنم, پرهام
التماسم میکرد و خودشو لعنت میکرد
مثل دیوونه ها بهم آرام بخش زدن
پرهام از پرستارا خواهش میکرد
بهم آمپول نزنن! میگفت بارداره,
میگفت واسش خطر داره, اینقدر
ورجه و ورجه کردم که خوابم برد!!
با احساس خیس شدن صورتم چشمم
باز شد, مامان روی سرم گریه میکرد,
مامان_ چرا دست و پاشو بستن پرهام?
پرهام_ شک عصبی بهش وارد شده
بود, مجبور شدن, داشت به خودش
آسیب میرسوند, مامان_ بچه اش
چند ماه شه؟ واییییی! خدا برات
نسازه پرهام! رسواترا ز قبلم کردی!
مامانم فهمیده بود, دیگه اخر خط
بود, پرهام_ باید سونوگرافی بده,
معلوم نیست! خاله_ وای آبرومون



رفت خدایا!! مامان_ همین فردا
خونه رومیزارم واسه فروش, ازاینجا
میرم! پرهام_ باترک کردن خونه
بکارت رویا برمیگرده؟ بچه اش
آب میشه؟ مامان_ بسه دیگههه!
نمیخوام هیچی بشنوم! جرعت
نداشتم چشممو بازکنم, مامان دفاعی
حرف میزد, انگاری دلش به رحم
اومده بود, پرهام_ باشه من دخالت
نمیکنم, اگه کاری ندارید من برم
چندجا کاردارم, مامان_ بسلامت.
فقط.. صداس آهسته شد, لرزون
شد, پرازالتماس وخواهش شد! مامان
_ فقط تورو آبروی زهرا آبروی دخترمو
نبروبه کسی نگو, پرهام_ زن عمو
آبروی رویا آبروی منم هست, اینجوری
نگوتوروخدا!! یه کم بعدصدای
بسته شدن دراتاق اومد! نمیتونستم
چشممو بازکنم, خجالت میکشیدم!
شرمنده بودم, اینقدر چشممو بسته
نگهداشتم تاخوابم برد!!!
چندروز بعد****
کناروسپله های کارتون شده چمباتمه



زده بودم واشک میریختم, خونه
فروخته شد! حتی آدرس خونه
ی جدید رو نمیدونستم! دیگه نمیتونم
فرهاد و ببینم! گوشی لعنتیش خاموشه!
خدایا عاقبتم چی میشه؟ خدایا
کمکم کن یه باردیگه فرهاد و ببینم!
کارگرا آخرین کارتون هم برداشتن!
داشتم ضجه میزد, ماما _ گردن
خوردت بلندشو, واسه چی نشستی
آبغوره میگیری؟ هاااان؟ خونه خالی
بود و صدای بلند ماما نم اکو شد و همه
برگشتن وبه مانگه کردن! خجالت
زده بلند شدم! میخواستم واسه
هزارمین بار التماسش کنم, _ ماما?
_ ببر صداتو, هیچی نگورویا! هیچی
_ ماما تو رو خدا, جون بابا جون
رویا, بزار حرف بزنم! ماما _ رویا!
همین که زنده ات گذاشتم بهت
لطف کردم! خواسته یا ناخواسته
گندزدی, آبرو مو بردی, رسوای عالم
کردی, _ خواهش میکنم از اینجا
نریم! التماس میکنم, بزار فرهاد
بیاد, من از فرهاد باردا... باسیلی



که توی گوشم زد خفه خون گرفتم!
این روزا چقدر تو دهنی خورده بودم!
زخم قبلی خوب نشده بعدی جاش
سبز میشد! زبونم از داخل بریده
شد! ماما_بی چشم روحیا کن!
داری جلو چشم من از کثافتکاری
هات حرف میزنی واسم بچه ی
ح*ر*و*می رو میاری؟ گلوم از شدت
بغض جمع شد، صدام خفه شده
بودوبه سختی بالامیومد، به گلوم
چنگ زدم و داد زدم، _بچه ی من
ح*ر*و*مزاده نیییستتت! ماما تو
صورتتم خم شدوگفت؛ احمق! با
کدوم عقدونگاه حلالش کردی؟
باگریه گفتم؛ بخدا محرمم بود! اگه
بزاری عقد میکنیم، ماما دخترت
عاشق شد، نعره کشیدم؛ مگه تووو
عاشق نشدددددی؟ سیلی بعدی هم
زد! حساب سیلی هایی که میخوردم
از دستم رفته بود! ماما_خفه شووو
داغ به دلم گذاشتی! داغ به دلت
میزارم! عذابم دادی عذابت میدم!
اون بیشر ف داغ بچه موبه دلم



گذاشت, داغ بچشوبه دلش میزارم!
دستشوگرفتم وب*و*س*ی*دم, _مامانم
نکن! توروخدا، تورابه ارواح خاک
بابا نزار بمیرم, بخدا خودمو میکشم,
مامان بانفرت دستشو کشید وگفت؛
وقتی ل*خ*ت تورختخواب اون مرد
دیدمت واسه من مردی! حالاهم
بیشترازاین داغمو تازه نکن, ماشین
بیرون منتظره, بعدازاتمام حرفش
زیراندازی که زمین بودو جمع کرد
ورفت بیرون! باحسرت به رفتنش
نگاه کردم! بایدمیرفتم, چاره ای جز
رفتن نداشتم! خاک مانتومو تکوندم
وپشت سرش حرکت کردم, نامه ای
داخل کمددیواری وازکسی که نامه
رومیخونه خواهش کردم, اگه شخصی
به نام فرهاد فروزش اومد وسراغ
ماروگرفت نامه روبهش بدن! تنها
امیدم همین نامه بود! خواستم
سوارماشین بشم که ماشین پگاه
پیچیدتوکوچه! نورامیدی تودلم
روشن شد, واسم مهم نبودپگاه
بفهمه! مهم نبود بدونه باشناسنامه



سفید حاملہ ام! ہیچی واسم مهم
نبود! رفتم سمت ماشینش, مامان
حراسون انگاری میخواستم فرار
کنم اومد سدراهم شدوگفت؛ کجا؟
_ میرم باپگاہ خداحافظی کنم! مامان_
لازم نکرده پگاہ آدرس داره خودش
میاد, هه! پگاہ آدرس داره ومن
ندارم! پگاہ_ سلام! زنعمو آژانسو
ردکن بره, من میرسونمتون! مامان_
نه مادر زحمت نکش خودمون میریم
پگاہ_ وا؟ یعنی من نیام؟ مامان_ نه
دخترم من کی این حرفوزدم؟ پگاہ
_ پس آژانسوبفرست, مامان به ناچار
قبول کردورفت که آژانسو ردش کنه..
منتظرشدم مامانم کامل دوربشه
_ پگاہ؟ _ جانم؟ _ میتونم یہ خواهشی
ازت بکنم؟ پگاہ_ آره قریونت بشم!
آدرسوازجیبم درآوردم وسریع گذاشتم
تودستش, _ بروبه این آدرس به
فرهادوخبیکن, آدرس خونه روبهش
بدہ, بگو رویا حاملہ اس, بگومیخوان
بچشو سقط کنن! پگاہ هنگ کرده
داشت نگاهم میکرد, ناباورپرسید؛



حامله؟ فرهاد؟ _نپرس! بعدا همه
چی روبهت میگم, مامان اومد, دیگه
نشد حرف بزیم, خاله همراه کامیون
رفته بود, مسیرجاده ی هراز بود!
یعنی خونه جدیدشمال بود؟ نمیدونم
این آهنگ لعنتی چی بودتوماشین
پخش میشد, چرا همه چی دست
به دست هم داده بود رویای بیچاره
نابودبشه... اشک هام بیصداروی
گونه هام میچکید! _ به خدا حافظی
تلخ تو سوگند, نشد که تورفتی ودلم
ثانیه ای بندنشد, لب تومیوه ی
ممنوع ولی لب هایم, هرچه ازطعم
لب سرخ تودل کندنشد, بیقرار توامو
دردل تنگم گله هاست, آه بیتاب
شدن عادت کم حوصله هاست..
_بابا! کجایی! دلم واست تنگ شده!
با چراغی همه جاگشتم وگشتم درشهر
هیچکس..هیچکس اینجابه تومانند
نشد, هرکسی درددل من جای خودش
رادارد..جانشین تودراین س*ی*ن*ه خداوند
نشد.. نشد.. _گریه هام بلندکش
دارشده بود.. بازم به سرفه افتادم..



_خاطرات تو ودنیای مراسوزاندند
تافراموش شود یاد تو هر چند نشد
من دهان باز نکردم که نرجی از من..
مثل زخمی که لبش باز به لبخند
نشدد.. بیقرار تو امو دردل تنگم گله
هاست, آه.. بیتاب شدن عادت کم
حوصله هاست.. اینقدر همراه با
گریه سرفه زدم که بالا آوردم.. پگاه
ضبطو خاموش کردو ماشینو کنار
جاده نگهداشت, مامان هول کرده
بود, اومد عقب نشست, واسه اولین
بار توی این سه هفته مدام پشتمو
ماساژ میداد مامان_ نفس بکش
قربونت برم.. نفس بکش همه کسم,
امانشد گریه هام راهشونو پیدا
کرده بودن نفسم یاری نمیکرد, سرفه
میزدم وهق میزد, پگاه سریع ماشینو
روشن کردوبه سمت مغازه های
کنارجاده جاجرو حرکت کرد, پیاده
شدو چند ثانیه بعد با بطری آب معدنی
برگشت, آبو داد دستم وگفت؛ چی
شدی یه دفعه؟ قربونت برم اجی
بیآب بخور نفست بگرده, متوجه



قطره اشک های مادرم که روی
دستم میچکید شدم! انگارونم
بغض بهش اجازه نمیداد حرف بزنه!
زیردم تیرمیکشید، باید مواظب
تنه‌یادگاری از فرهادم میبودم، سعی
کردم نفس بکشم، سعی کردم شدت
اشکمو کنترل کنم! کم کم نفسم
برگشت، نوبت مامان بودگریه رو
شروع کنه، پگاه_وا؟ زنعمو شما دیگه
چتونه؟ شما باید به رویا دلگرمی
بدید، مامان مشکوک نگاهم کرد،
پگاه متوجه شد سریع گفت؛ همش
تقصیر من شد، نباید اون آهنگو
میزاشتم که رویای پدرش بیفته
معذرت میخوام، نفس آسوده ای
کشیدم! خدا روشکر پگاه متوجه شد...
خونه جدید بومهن بود، یه خونه ی
۸۰متری توی بومهن، خونه رورهن
کرده بود، به من گفتن خونه روفروختن
اما خونه ی تهرانو رهن داده بود،
خدایا التماس می‌کنم فرهاد پیدام
کنه! زیرلب زمزمه کردم؛ فرهاد
کجایی؟ تو رو خدا بیا! نکنه بی وفا



بشی نکنه فکرکنی فراموشت کردم!
فرهادتو دلیل نفس کشیدن رویایی!
خاله_ رویا بیا پایه گازوبامن بلند
کن! مامان_ نه! کارسنگین به رویا
نده, بگو من میام! یعنی نگران بچه
ام بود؟ یعنی زنده بودن یا نبودن
بچه ام واسش مهم بود, یعنی مهم
بود که حاضرشد با اون پاهای مریض
کارکنه اما من نکنم؟ شاید مترسه
وسیله هاش نجس بشن, اما جمله
ی بعدی متوجه اشتباه بودن افکارم
شدم, مامان_ رویا تو لباس هارو
تاکن! خاله_ فرگل پات دردمیگره
ها؟ مامان_ بهتر از اینه قلبم درد
بگیره! خاله لبخندی به من زدو چشمک
ریزی زد! این یعنی چی؟ یعنی واسش
مهمم؟ اگه بود از عشقم جدام نمیکرد!
پگاه رفته بود شام بیاره, ساعت
۱۰ ونیم شب بود, دلم ضعف میرفت
امامیل به غذا نداشتم, خاله چند
شب پیش تو خلوتش واسم گریه
میکردوبه زبون کردی مویه میکرد
میگفت؛ ضعیف شدی, میگفت نگران



آیندتم، میگفت جوون بوده عاشق
یه پسره اهوازی بوده ونداشتن
به عشقش برسه، میگفت اگه من
مادرت بودم جداتون نمیکردم، خاله ی
پیچاره! فقط یه عاشق میتونه درکش
کنه! فقط یکی مثل رویا میفهمه
دوری وجدایی اجباری یعنی چی!!
الان یک ماه ازاون روز وسه ماه
ازندیدن فرهاد میگذره، مامان مهربون
شده، درکم میکنه، موظب بچه امه
اون فرهادنامرد نه تنهادنباالم نیومد
اصلا منونمیخواست، فردای همون
روزپگاه رفته بودخونه ی فرهاد
میگه زنش ازخونه بیرونم کرده
وگفته اگه این ورا پیدات بشه پلیس
خبرمیکنم، مامان گوشیمو بهم پس
داد، هزاران باربهبش زنگ زدم وپیام
دادم، بهش گفتم ازش باردارم، گفتم
توکه نامردنبودی، این آواخرالتماسش
میکردم حداقل جواب بده وفوشم
بده امانداد، کاش حداقل ردتماس
میزددم به بودنش خوش باشه!!
دوروز پیش سوگندوفرستادم خونشون



فقط میخواستم بدونم فرهاد زنده
هست یانه! سوگند میگفت ماشین
فرهاد تو حیاط پارک بود اما پری
گفت خونه نیست, سوگند میگفت
به جون سارا خودم سایه ی فرهادو
بالای پله هادیدم! سوگند عصبی
شده بود هرچقدر بدوبیراه گفته
فرهاد خودشو نشون نداده, میگفت
نزدیک بوده با پری گلاویز بشه فکر
نمیکردم پری هم همدست اون بی
شرف باشه! حالا من موندم یه بچه
ای که هفته دیگه چهارماهش میشه!
نمیتونم سقطش کنم, هنوز نیومده
عاشقشم! ماما هنوز نمیدونه فرهاد
قالم گذاشته, فکر میکنه سراغشو
نگرفتم! قطره اشک سمجی گوشه
چشمم چکید! این روزا عجیب بارون
میاد, ازگریه کردن زیر بارون متنفرم!
باحرص اشک پاک کردم وبه خودم
توپیدم؛ بسه رویا ن لیاقت اشک
هاتونداره! به شکمم نگاه کردم!
یه کوچولو بالا اومده بود, سرمو
بالا گرفتم به آسمون نگاه کردم!



_خدایا! شکمم داره بالامیاد, نزار
انگ ح*ر*و*م زادگی روبه بچه ام بزئن!
اشکم چشمم راهشو گرفت وبه زیر
گلوب رسید, مامان صدام زد_رویا
بیاتو سرما میخوری, توی بالکن
کوچولوی خونه نشسته بودم, طبقه
چهارم بودیم وازین بالا نگاه کردن
به بارون قشنگ بود! قطره هایی
بعدی اشک به شدت وپشت سرهم
ازچشمم میچکید! مامان اومدبالا
سرم وگفت: دخترمگه باتونیستم؟
سرمامیخوری چقدر بی مسئولیتی
تو! چشمش که به اشکم افتاد گفت:
بارگریه کردی؟ سرمو پایین انداختم
وگفتم: ببخشی! مامان اومدروبه
روم نشست وگفت: چیکارکنم گریه
نکنی؟ رویا من تسلیم شدم, هر
کاری که میدونی پایان گریه هاته
بکن! بگوبه اون مرتیکه بیاد, باتموم
شدن حرف مامان دستمو انداختم
گردنش وباصدای بلندزدم زیرگریه!
_مامان من دیگه اونو ندارم! گولم
زد, خامش شدم, گولم زد ماماااااا!



مامان_ یعنی چی؟ درست حرف بزن
بفهمم چی میگی, نشستم همه چی
روباگریه واسش توضیح دادم!
مامان کارد میزدی خورش درنمیومد,
مامان_ پدرشو درمیارم شکایتش
میکنم, _ نه مامان اون روزش زیاده
مازورمون به اون نمیرسه, خودش
پلیسه, بچه موازم میگیره, ضجه
میزدم و حرف میزدم, _ مامان من
بچه امو دوست دارم, هنوز نیومده
دارم واسش جون میدم, مامان
اگه بچه مو بگیره میمیرم, خلاصه
اون شب نشستم تموم ماجرارو
ازاول آشنایی تا عاشق شدنمو واسش
تعریف کردم, خاله هم بود, خون
گریه میکرد, نمیدونم چرا اما خاله
بیشتر از مادرم واسه قلب شکسته
وعشق ناکامم گریه میکرد....
سوگند_ چرا با پرهام ازدواج نمیکنی؟
اون منتتو داره, پسر خوبیه خوش
قیافه هم هست, تاکی میخوای
به پای اون عوضی بشینی؟ عصبی
شدم, دلم نمیخواست کسی به فرهاد



توہین کنہ, دلم نمیخواست ازیدر
بچه ام بدبگن, _ بسہ سوگند, حق
نداری توہین کنی, ہرچی ہست
پدریچمہ, اجازہ نمیدم ازش بدبگی
سوگند_وا؟خوبہ نامردی درحقت
تموم کردہ ہا, _مہم نیست بہ درک
کہ نامردی کردہ, مہم نیستتتت!!!
سوگند_باشہ ببخشید, من صلاح
رومیخوام! سوگنداین روزا خیلی
زودرنج شدہ بود, حاملہ بوداما..
من ہم حاملہ بودم! من ہم ناراحت
میشدم, سوگند بلندشد وگفت؛من
دیگہ میریم, بہ فکرخودت باش,
دلم نمیخواست برہ, تنہایی عذابم
میداد, بابغض گفتم؛ ببخشی نرو!
تنہام نزار, سوگند_دیونہ این جوری
حرف نزن من ناراحت نشدم! _اگہ
نشدی بمون! من ازتنہایی بدم میاد,
سوگند_باشہ گلم حالاچراگریہ میکنی
گریہ؟ دستی بہ گونه ام کشیدم,
کی اشکم چکید ونفہمیدم؟ خدایا
این عذاب تاکی ادامہ دارہ؟ سوگند؟
_جانم؟ _منم دارم بہش فکرمیکنم!



سوگند_ به چی؟ _ به پرهام! به آبروی
مادرم! سوگند_ خب؟ _ یک ماه
دیگه صبر میکنم و آروز میکنم فرهاد
برگرده, آروز میکنم هنوزم عاشقم
باشه اما گه نیومد, باپرهام ازدواج
میکنم, سوگند خوشحال گفتم؛ راست
میگی تروخدا؟ وای رویا عاشقتم!
این عالیه! پرهام عاشقته! پوزخند
مسخره ای کنج لبم نشست! _ عاشق
بچه امم هست؟ اصلا بچه روقبول
میکنه؟ سوگند_ معلومه که قبول
میکنه, اون عاشقته! _ پریشب باهاش
دعوام شد! بهش گفتم دیگه نیاد
اینجا, بهش گفتم اگه ازتنهایی هم
بمیرم سراغ تونمیا! تلخ شد! طعنه
زدا! تحقیرم کرد, گفت اگه مهم بودی
اون یاروولت نمیکرد, گفت هیچکی
بااین شرایط تورو نمیخواه, گفت
مگه یه احمق عاشق مثل من! سوگند
_ خب عزیزم توتحقیرش کردی اون
عصبی بوده, اون روز توی پارک
گریه میکردی پشت درخت نشسته
بود و گریه میکرد, دیوونه اون دوستت



داره! به مادر فکرکن, به شکمی
که داره روزبه روز بزرگ ترمیشه,
به بچه ای فکرکن که نیازبه اسم
پدرداره؟ _ سوگند؟ میشه راجع
بهش حرف نزنیم؟ من داغونم!
حتی فکرکردن به ازدواج کسی
غیرازفرهاد داغونم میکنه! اون شب
سوگندتانزدیکی های صبح ازخوبی
های پرهام واسم گفت! ازعشقش!
سوگندراست میگفت! پرهام پسر
خوبیه! خودمم باوردارم! هرچی
باشه معرفتش صدتای فرهاد معرفت
ارزش داره! اما باید قبلش خودم
رودررو بافرهاد حرف بزنم, فردا
میرم تهران, باید توچشمم نگاه
کنه وبگه منونمیخواد, باید واسه
اخرین باریبینمش, توتاریکی نشسته
بودم وفندک یادگاریشو بازوبسته
میکردم! صدای موزیکالش قلبمو
به درد میاره! اینقدرگریه کردم و
بافندکش دردودل کردم که گوشه ی
اتاق خوابم برد...



مامان_ نه حق نډاری بری, من اجازه
نمیدم! _مامانم! نفسم, توروخدا
نزار بیشتر از این نابود بشم, بزار
بدون پیشمونی تصمیم بگیرم نزار
یک عمر حسرت بخورم که چرا قبل
تصمیمم باهانش حرف نزد, حرفشو
گوش ندادم, التماس می‌کنم این
فرصتوازم نگیر, مامان_ از کدوم
تصمیم حرف می‌زنی؟ سرموانداختم
پایین, سوگند بجای من جواب داد,
سوگند_ می‌خواد به پرهام جواب
مثبت بده, خاله بلندگفت؛ چیبیبی؟
مامان_ آره رویا؟ باخجالت جواب
دادم_ معذرت می‌خوام, بازم بدون
اجازه تصمیم گرفتم! خاله_ چی
داری میگی تو؟ پس تکلیف اون
بچه چی میشه؟ سوگند_ پرهام
قبولش داره! مامان_ رویا؟ پرهام
پسره رحمانه! اینو میدونی؟ به نظرت
رحمان قبول میکنه پسرش یه زن
که حامله است بگیره! مامانم زخم
نزن! خوب میدونم من کیم! سوگند
وا؟ خاله؟ این چه حرفیه؟ مامان



الان حرف های من مثل آمپوله مثل
شربت تلخیه که دکتر واسه درمون
به مریضش میده، درسته تلخه درسته
دردداره اما.. من مادرتم، من میگم
که بقیه نگن، من صلاح تو میخوام!
همون طور که سرم پایین بود گفتم؛
میدونم! خاله_ من اجازه نمیدم!
منم حکم مادرتو دارم، بخوای رو
حرفم حرف بیاری از اینجامیرم
بخدا به ارواح خاک ارسلان میرم!
من نمیزارم بیشتر از این بدبخت
بشی! ماما_ راست میگه، منم
نمیزارم، همینجوریش دارم ذوب
شدن بچه مو جلو چشم خودم میبینم
دیگه اجازه نمیدم بیشتر از این نابود
بشی، میخوای زن پرهامی بشی
که دوستش نداری؟ که وقتی عروس
اون خانواده شدی بهت طعنه بزنن؟
میخوای ذره ذره جونتوازت بگیرن؟
بازم اشکم دراومده بود، بازم اشک
های لعنتی گونه هامو خیس کرده
بودن!_ ماما مگه چاره ای دیگه
هم دارم؟ باخجالت دستموبه شکمم



کشیدوم وگفتم؛ داره شکمم بالا
میاد، میترسم مامانم! میترسم ازاین
بیشترسوا بشم! میترسم ازاین
بیشترسرافکنده بشین، مادرمن
خطاکردم، اشتباه کردم، گ*ن*ا*ه* کردم!
حقمه تقاص پس بدم، حقمه عذاب
بکشم، پرهام پسرخوبیه، میدونم
دوستش ندارم، میدونم عذاب میکشم
اما.. اینم میدونم بعدازیه مدت
تموم میشه، پرهام اینقدر خوب
که هست عاشقم کنه! من عاشق
یه بداخلاق عوضی شدم! عاشق
یکی مثل پرهام شدن آسونه، زمان
میبره اما میشه...
مامان_نمیتونم اجازه بدم، اگه بخاطر
آبروته میبرمت یه شهردیگه، میریم
یه جای دور، شناسنامه واسه بچه ات
میگیرم، مگه این همه زن مطلقه
تودنیا هست بی ابروشدن! به همه
میگیم طلاق گرفتی، خاله_ آره همینه
این بهترین راهه! عصبی شدم تن
صدام خودبه خود بالارفت! _بسه!
نمیخوام! لازم نکرده بخاطرمن

آواره شهرها بشین, نمیخوواااا!!
 محکم زدم روشکمم وگفتم؛ ازبین
 میبرمش! به درک که بمیره! یه دونه
 دیگه محکم به شکمم زدم که درد
 وحشتانکی تو دلم پیچید! _ میکشم!
 حالا که قراره بخاطر این بچه در بدر
 بشیم میکشمش! میکشمششش!
 تندتند به شکمم میکوبیدم و نعره
 میکشیدم! خاله, مامان, سوگند دستمو
 گرفته بودن اما دیوونه شده بودم!
 نشستم روی زمین, _ ولممم کنیدد!
 مامان_ نکن رویا! دیوونه شدی?
 خاله_ وایبی خدامرگم بده خووون!
 دست های سوگندش شد, مامان
 گیج به پاهام نگاه کرد! نه! خدایا!
 یعنی بچه ام سقط شد؟ خفه خون
 گرفتم, لال شدم, دستمو بین پاهام
 کشیدم! خون بود! نه! داددم_ نههههه!
 بچه اممممممم! نهههههه! صدای
 زنگ واحدمون زده شد, تند تندو
 پیایی! اما من فقط جیغ میزدم!!
 _ خدایا!!!!!! نهههههه! مامان وخاله
 هم گریون خدارو صدا میزدن, داشتم



جیغ میدم کہ پرہام حراسون وارد
 شد! پرہام۔ چی شدہ؟ چہ خبرہ؟
 حرفش تموم نشدہ بود چشمش
 بہ خون شلوار کرمیم افتاد! پرہام۔
 یا ابلفضل! رویا! گریہ می کردم وجیغ
 می زدم! پرہاد بہ سرعت ب*غ*ل*م*م کرد
 و ازخونہ زد بیرون، طبقہ چہارم
 بودیم، اسانسورہم نہ داشت، پرہام
 بہ سرعت پلہ ہارو پایین میدوید
 و خدارو صدا میزد!۔ پرہااااا، تورو خدا
 بچہ ام! نزار بمیرہ! اگہ بمیرہ منم
 می میرم! پرہام۔ خدا نکنہ، ہیچی
 نگورویا، ہیچی نگو نفسم، میریم
 دکتر، پرہام منو صندلی عقب انداخت
 نمیدونم مامان بدبختم باچہ سرعتی
 باون پاہای مریض پلہ ہارو پایین
 اومدہ بود کہ بہمون رسید، خالہ
 وسو گندہم چند ثانیہ بعد اومدن
 پایین، مامان اومد عقب نشست
 و سرمو روی پاہاش گذاشت، مامان۔
 این چہ کاری بود مادر؟ چیکار کردی
 بامن؟ چشم سیاہی رفت، پلکم
 سنگین شد، دیگہ چیزی نفہمیدم!



با صدای گریه های مادرم چشممو
باز کردم، اولین کلمه ای که به ذهنم
اومد روبه زبون آوردم! _ بچه ام!
مامان با گریه گفت؛ جون به سرم
کردی! _ مامانی بچه ام مرد؟ مامان _
نه خداروشکر حالش خوبه، بیهوشی
واسه جفتتون خوب نبود، دستی
به شکمم کشیدم، چرا حس میکردم
خالی شده؟ _ مامان تو رو خدا تورابه
امام حسین راستشو بگو، بچه ام
چی شده؟ مامان _ خوبه، بخدا خوبه.
به خودت استرس نده، بچه ضعیف
شده، به سختی جلوی خون ریزی
روگرفتن، نزار بیشتر از این جنین
بیچاره ات عذاب بکشه، حالش
خوبه، به شرطی که تحت مراقبت
باشی، از بین نمیره تا وقتی تحت
کنترل دکتر و صد البته خودت باشه!
نفس آسوده ای کشیدم، همین که
زنده بود کافی بود، همینکه بچه مو
نکشته بودم کافی بود، .. ۲ شب دیگه
بستری بودم، سوگند با اون شکم
بزرگ وضعیت جسمانی این دو



روزو ازکنارم تکون نخورد, پگاه
هم اومد, مامان هنوزم فکر میکنه
پگاه ازبچه خبرنداره, وقتی تنها
میشدیم سرشو روی شکم میذاشت
وگریه میکرد, میگفت داداشم داره
داغون میشه, میگفت پرهام سیگار
میکشه واین یعنی فاجعه! میگفت
هرروز بابارو نفرین میکنه واونو
مقصرجداییتون میدونه, خاله هم
هرشب زنگ میزنه وباگریه واسه
بچه ام قران میخونه, همه بودن!
جزاون نامرد, همه بودن اما کسی
که حسرت بودنشو میکشم نبود!
باورم نمیشه اینقدر سنگدل باشه,
من تواس ام اس هام گفته بودم
ازش باردارم! حتی التماسش کردم!
باورم نمیشه این همونه بارژلب
قرمزمون دنیا بهم میریخت! چطوری
قبول کرد بچه شو غریبه هابزرگ
کنن! نه! باورش سخته واسم, نمیتونم
باورکنم! خدایا کمک کن من
فرهادمو ببینم
ده روزدیگه هم گذشت! نیومد!



ده هزار یار دیگه هم زنگ زدم اما..
جوابم چیزی نبود جز؛ مشترک مورد
نظر خاموش میباشد! دیگه مطمئن
شدم خوده بی معرفتش بود که
جوابمو نمیداد! میخوام ببینمش!
این دفعه نمیرم التماسش کنم این
دفعه میخوام تف بندازم تو صورتش
میخوام تورو بشک باهر قطره
اشکم از چشمم افتاد! میخوام بهش
بگم کاری که اون لعنتی کرد دشمن
بامن نکرد! باید رودر رو بهش بگم!
باید! با همین فکرها از جام بلند شدم!
زنگ به سوگند زدم، بعد از چند بوق
جواب داد؛ جانم رویا؟ _ سوگند؟
میای دنبالم؟ سوگند _ کجا میخوای
بری؟ _ نپرس! فقط بیا! سوگند _
باشه، من که میدونم مقصد کجاست
باشه! به خودت استرس نده، الان
راه میفتم! بعد از قطع کردن تماس
رفتم سر وقت مادرم! دیگه بدون
اجازه اش نفس هم نمیکشم، باید
ازش اجازه میگرفتم! باخاله مشغول
درست کردن کلید پیریزها بودن!



کاردرمنزل گرفته بودن واسه خرج
ومخارج! _مامانم! مامان بدون
حرف فقط نگاهم کرد, _اجازه هست
باسوگندبرم تهران؟ مامان_ نه! _مامان!
خواهش میکنم! خاله_چرانمیزی
بره؟ بزاربره شاید همه چی سو
تفاهم باشه! مامان_اخه.. خاله
حرفشوقطع کردوگفت؛ خواهش
میکنم! من دارم میگم! رومو زمین
ننداز! مامان پلاستیک دستشوبا
حرص کوبید زمین وگفت؛ اه! برو!
خم شدم گونشو ب*ب*و*س*م که مانع
شد! مامان_ لازم نکرده! بروازچشمم!
باناراحتی گفتم؛ چشم! رفتم اماده
شدم, نمیدونم چرا دلم میخواست
واسه اخرین بارهم شده تلاشمو
بکنم! نمیدونم چرا بااینکه میدونستم
دوستم نداره دلم میخواست بدونم
هنوزم روم غیرتی میشه یانه, مثل
دقلکا خودمو درست کردم! آرایش
غلیظ وهمون رژلب لعنتی که غیرتیش
میکرد, نیم ساعت دیگه نشستم
که سوگند رسید, بااحتیاط پله هارو



رفتم پایین, سوگند تو ماشین منتظرم
بود! _ سلام! سوگند با حیرت _ سلام!
چقدر عوض شدی! خیلی وقت بود
با آرایش ندیده بودمت! _ اوهوم!
سوگند _ این یعنی خفه شو؟ سرمو
به صندلی تکیه دادم و چشمامو
بستم! بدون حرف ماشینو حرکت
داد! استرس داشتم, دل تودلم نبود!
از روبه روشن ترسیدم! از شنیدن
حرفای سرد از زبون فرهاد ترسیدم!
یک ساعت بعد جلوی خونشون
پارک کردیم! پاییز بود هوای تاریک
شده بود, قلبم داشت از توس * ی * ن * ه
میزد بیرون! گلوم خشک شده بود!
تندتند آب دهنم و قورت میدادم
سوگند _ چرا معطلی؟ میخوای منم
بیام؟ _ نه نه! تونه! سوگند _ چرا؟
_ میترسم دعوات بشه با پری! سوگند
دستگیره رو گرفت و همزان پیاده
شد و گفت؛ بیای پایین دعوام نمیشه!
سریع پیاده شدم و جلوشو گرفتم,
_ نه سوگند! خواهش میکنم برگرد
تو ماشین! میخوام تنهایی حرف



بزخم! سوگند ناراضی برگشت تو
ماشین, منم چندتا صلوات فرستادم
وزنگو فشار دادم.....
چندثانیه صبر کردم که در باز بشه
اما نشد.. دوباره و چند باره زنگو
فشردم! دیگه داشتم ناامید میشدم
که در حیات باز شد, مردی میانسان
تقریباً ۴۵ ساله درو باز کرد, مرد_
بفرمایید؟ ببخشید من با آقای فروزش
کار داشتم! مرد_ از اینجا رفتن! چی؟
رفته؟ نفسم بند او مد! بالکنت پرسیدم
_ ی یعنی چی؟ کج رفتن؟ مرد_ من
چه بدونم خانوم؟ من این خونه
رویک هفته پیش خریدم! قبلشم
تخلیه بود! سوگند پیاده شد! سوگند_
چی شده؟ برگشتم سمت سوگند!
اشک چشمم چکید! خیلی نامردی
فرهاد! خیلی بی معرفتی! خیلییی!
سوگند_ ببخشید آقای محترم همیشه
فرهاد و صد اکنید؟ مرد_ ای بابا! خانم
فرهاد خرکیه؟ اینجا خونه ی منه!
سوگند_ چی میگید شما؟ اینجا خونه
فرهاده فروزشه! دست سوگندو



فشردم وآهسته گفتم؛ خونه رو
فروخته! بیابریم! سوگند روبه مرد
گفت؛ راست میگه؟ مرد_بله! اگه
میخواید برم مدارک بیارم! _ نه ممنون!
ببخشید مزاحم شدیم! قطره بعدی
هم چکید! عقب عقب رفتم! به
نمای عمارت آرزو هام نگاه کردم!
سوگند_رویا خوبی؟ دستت یخ
کرده! به فکر بچه ات باش! قطره
های بعدی... سوگند_رویا جان! بخدا
ارزش نداره! گنگ به سوگند نگاه
کردم! چی ارزش نداشت؟ پدر بچه ام
؟! چی ارزش نداره؟ تموم زندگیم؟
فرهاد منو گول زد؟ دوستم نداشت؟
دروغ بود؟ پری هم رفته؟ میگفت
من دختر شدم! میگفت دختر عشق شدم؟
اونم دروغ بود؟ اخ! غرورم شکست!
سوگند_دختر خوب این چه کاریه؟
به بچه ات فکر کن! آروم لب زدم؛
دلم واسش تنگ شده! سوگند هم
اشکش چکید، بابغض گفت؛ میدونم!
خدا ازش نگذره!_ سوگند؟ _ جانم؟
_ دیگه نمی بینمش مگه نه؟ سوگند

کلافہ اشکشو پاک کردوگفت؛ برہ
به درک! به آسمون نگاه کردم! چرا
بارون نمياد؟ من عزيزى رو ازدست
دادم! چرا نميبارہ؟ زمزمہ وارگفتم؛
بابا؟ فرہادم رفت! بى وفا بود! بعد
ازمکت طولانى گفتم؛ مثل تو!!

_ دارم ازچشات ميخونم...

_ باورش سخته ہنوزم...

_ تونباشى توى شعرام...

_ من ديگہ ازكى بخونم...

_ حالاکہ ميخوام بمونى...

_ شعررفتنو ميخونى...

_ قلب من عاشق ترينه...

_ اينوازشام ميخوونى...

عقب تررفتم! نشستم روى زمين

باحسرت به خونہ نگاه کردم! به

کوچہ اى کہ فرہادکولم کردہ بود!

_ دست توتودست من بود...

_ نميدونم کى توروازم گرفت...

_ نميدونم کہ کدوم نگاه شوم...

_ قصہ ي جدايى روبرام نوشت...

_ حالاکہ ميخوام بمونى...

_ شعررفتنو ميخوونى...



_ قلب من عاشق ترینه...
_ اینوازشام میخونی...
سوگند_ پاشو رویا, تورخدا توکوچه
زشته, همه دارن نگات میکنن! به
اطرافم نگاه کردم, بلندشدم, سوار
ماشین شدم, سوگندهم سوارشد!
زیردم تیرکشید! دیگه مهم نبود!
بخداکه مهم نبود! مهم نبودبچه ام
بمونه یابمیره وقتی مادرش یه
مرده ی متحرک بود! صندلی رو
خوابوندم وبه آرنجمو گذاشتم روی
چشمم! سوگند_ رویا جان؟ میخوای
بریم دکتر؟ _ بریم خونه! فقط خونه!
سوگند_ توروخدا به خودت بیارویا
اون نخواستنه گولت زده, توروخدا
به خودت بیا! _ سوگند, اگه یک کلمه
دیگه حرف بزنی پیاده میشم! انگار
متوجه شده بودجدی بودم! انگار
اونم خبرداشت دنبال فرصت تنها
شدن بودم, فرصتی واسه خلاصی
اززندگی لعنتی! توی کل مسیرساکت
وثامن بودیم, دستم روچشم بود
اما اشک هام گردنموخیس میکرد!



متوجه صدای دماغ سوگندهم بودم!
نمیدونم چراگریه میکرد, یعنی حال
اینقدرگریه داشت؟ گوشیم زنگ
خورد, بدون نگاه کردن به شماره
جواب دادم, منتظرشدم طرف حرف
بزنه! پرهام_الورویا؟ تودلم گفتم؛
متاسفم پرهام, منوببخش که بانفرت
تصمیم گرفتم, منوببخش که دیگه
هیچوقت عشقو تودلم راه نمیدم..
پرهام_رویاجان؟ آروم گفتم؛بله؟
پرهام_کجایی عزیزم؟ من خونتونم!
_بمون پرهام, همونجایمون کارت
دارم! من تو راهم, پرهام_باشه عزیزم
منتظرتم! گوشی رو قطع کردم وبدون
برداشتن دستم ازروی چشمم از
سوگندپرسیدم_کجاییم؟ سوگند_
پنج کیلومترمونده! رویا ازهمین
الان بهت میگم بهترین تصمیمو
گرفتی, بهت قول میدم صدتای
فرهادحسرت زندگیتو بخورن! بلند
شدم, صندلی روبه حالت قبل
برگردوندم!_ببخشید سوگند میدونم
خیلی چشم وروبی حیام, میدونم



فقط صلاحمو میخوای اما.. نمیخوام
چیزی بشنوم! میخوام این پنج
کیلومتر و فکر کنم! سوگند_درک
میکنم, میفهمم, چشم من دیگه چیزی نمیگم

— باهات ازدواج میکنم! پرهام که
داشت پرتقال پوست میکند باشنیدن
حرفم دستشو برید و چاقواز دستش
افتاد, باگیجی نگاهم کرد! پرهام_
چی؟ به شرطی که بچه امو مثل
خودم دوست داشته باشی, حتی
اگه تو این دنیا نبودی! به شرط این
که واسش پدر باشی, پرهام هنگ
کرده بود, گیج نگاه میکرد, پرهام_
چطوری به این نتیجه رسیدی؟
کلافه گفتم؛ پشیمونی الان؟ پرهام
بلند شد و گفت؛ بلند شو! نوبت من
بود گیج بزنم! باگیجی بلند شدم!
یه دفعه پرهام ب*غ*ل*م کرد و توهوا
چرخوندم! _ عاااا شقتم!! جیغ کشیدم
_ وای بزارم زمین! الان بالامیارم!
آروم زمین گذاشتم, مامان_ چه خبره
اینجا؟ پرهام با خجالت گفت؛ ببخشید



مامان_خب چی شدہ؟ وقتش بود
به مامان بگم, میدونم مخالفت
میکنه اما باید بدونه, دیگه پنهان
کاری نمیکنم, _مامان میشه بیای
بشینیی؟ تواتاق بودیم, مامان مشکوک
نگاهم کردوباتردید اومد نشست
رونختم! مامان_خیرباشه؟ _خیره!
من یه تصمیمی گرفتم که شماهم
بایددرجریان باشی! مامان_خب؟
پرهام میخواست حرف بزنه که
دستموبه نشونه ی سکوت بالابردم!
_من میخوام بااجازه شماپرهام
ازدواج کنم! مامان باپرخاشگری
گفت؛چی؟ _لطفا اجازه بده! مامان_
نه! امکان نداره! پرهام باشوک گفت؛
زنعمو؟ مامان_ نه پرهام! این ممکن
نیست! پرهام_ اخه چرا؟ من که
رویاروازجونم بیشتردوست دارم!
مامان_ میدونم! چون میدونم نمیزارم!
الان عشق کورت کرده! یه نگاه
به رویابنداز! چهارماهه بارداره!
الان نمی بینی! فردا که چشمت باز
شددخترم یه شکست دیگه میخوره!



پرهام۔ وقتی گوش عزیزه گوشواره
هم عزیزه! وقتی خودشو بخوام
بچه اشم میخوام! فکرمیکنم بچه
خودمه, مگه حتما باید نطفه شو
من بندکرده باشم؟ بزرگش میکنم,
واسش پدری میکنم, مامان۔ یک
کلمه گفتم نه! دیگه هم تکرار نمیکنم!
بعد از اتمام حرفش به سرعت اتاقو
ترک کرد! پرهام مات مونده بود!
حتی تصور هم نمیکرد مامان مخالف
باشه! سرمو پایین انداختم و آه
پرحسرتی کشیدم! پرهام۔ رویاگه
قول بدی پشیمون نشی مادرتو
راضی میکنم! فقط قول بده! قول
میدم راضیش کنم!۔ باچشمایی
مملوا زغم نگاهش کردم!۔ تصمیم
جدیه! اینقدر جدی که نیازی به قول نیست..

از مطب او مدم بیرون! پگاه۔ وای
تبریک میگم خواهری خیلی خوشحالم
خیلییی! سردوبی حوصله گفتم
۔ مرسی! سوگند۔ چته خو؟ خودم
واسه پسر میگیرمش! عاقل اندر



سفیهانه نگاهش کردم, پگاه_ یعنی
توخوشحال نشدی؟ خودتم دختری
مگه دختر اچشونه؟ بابغض گفتم
_میخواستم اسمشوبزارم فرهاد!
الان دو ماهه از جواب مثبتم به پرهام
میگذره ومامانم هنوز موافقت نکرده.
پرهام کم مونده به دست وپاش
بیفته اما راضی نمیشه, میگه دخترم
تباه میشه, از پدرش میترسه, از مادر
پرهام میترسه, میگه جوون بودم
کم عذابن ندادن, خاله از همون شب
باهام سرسنگین شده, حتی یه شب
ساکشو جمع کرد از پیش ما بره!
اما مامان بهش اطمینان داد این
اجازه روبه من نمیده! الان بچه ام
شش ماهه شده! حسایی شکمم
بالا اومده! از خونه بیرون نمیرم,
یه دفعه ام خاله گلی میخواست
بیاد تهران مامانم جوابشونونداد!
از همه فرار میکنم, واسه خودم دیگه
مهم نیست, واسه ابروی مادرم
میترسم! درکم نمیکنن! پرهام گفت
قول میدم بگم بچه از مننه! اما مامان



بازم مخالفت کرد! هنوزم بعضی
شبا انگشتم شماره ی فرهادولمس
میکنه, هنوزم شبا واسش اشک
میریزم وبیادگاریش حرف میزنم!
پرهام متوجه گریه هام میشه ودم
نمیزنه! مردونگی میکنه ودرک میکنه!
هنوزم بغضی شب حس میکنم
فرهادهنوزم دوستم داره وبهم فکر
میکنه, هنوزم همون احمق سابقم!
امروز به اصرارسوگندوپگاه اومدم
سونوگرافی واسه جنسیت بچه ام
دلم نمیخواست جنسیت بچه رو
بدونم اما مجبورم کردن, گولم زدن!
به بهونه چکاپ اوردنم! حالاهم
که متوجه شدم, بچه دختره! دلم
میخواست پسرباشه, شبیه فرهاد
باشه, اسمشو فرهاد میداشتم, مرد
خونه ام میشد, عشق اول اخرم
میشد! اما دختره! خدیا ناشکری
نمیکنم اما کاش پسر میشد! کاش
شبیه بابای نامردش میشد! کاش!
پگاه وسوگند ازحرفم دلخورشده
بودن! ازاینکه گفته بودم میخواستم



اسم بچه امو فرهادبزارم دلخور
شده بودن! واسم مهم نبود, دیگه
توی دنیا هیچی واسم مهم نیست!
پگاه پشت فرمون بودوسوگند صندلی
جلو ومن هم عقب نشسته بودم!
داشتیم ازخیابون شلوغ رد میشدیم
که چشمم به قنادی افتاد, یه دفعه
حس کردم دلم نون خامه ای میخواد,
یه حس خیلی خیلی قوی, یه خواستن
عجیب که تجربه اش نکردم! یه
دفعه گفتم؛ من نون خامه ای میخوام!
پگاه_چشششممم! یه کم صبرکنی
میبرمت یه جای خوب! لجوجانه
گفتم؛ نه! همین الان! نمیدونم چی
بود! چرا صبرم کم شده بود, نمیدونم
چرا حس میکردم آگه همون لحظه
نون خامه ای نخورم میمیرم! چند
شب پیش دلم گوجه سبز میخواست
فصلش نیست, خوب میدونم اما
دست خودم نیست, پرهام ازتهران
اومده بود بومهن واسه من انواع
ترشک هاشو خریده بود اما من
دلم خودگوجه سبز میخواست,



دکترم میگه واسه ویا ره، میگه همه
ویارشون ۴ ماهگی تموم میشه اما
من از ۵ ماهگی تازه شروع شده!
سوگند پابه ماه بود، اول ۹ ماهگی
وبچه اش پسره! سوگند روبه پگاه
گفت؛ پگاه جان رویا بارداره دست
خودش نیست، بریم از همین قنادی
بخیریم واسش، چون ترافیک بود
از قنادی دور نشده بودیم، یه گوشه
پارک کرد و پیاده شد، دلم اروم نگرفت
باید خودم میرفتم! منم پیاده شدم،
وارد قنادی شدم! خیلی شلوغ بود!
پگاه میگفت یکی از بهترین هاست!
داشتم به کیک های خوشگل ویتترین
نگاه میکردم که بوی آشنایی به
مشامم خورد! این بو.. بوی فرهاد
منه! تند برگشتم، به جمعیت نگاه
کردم! پگاه.. چیزی شده؟ حالت
خوبه؟ .. بوکن! بوی چی میاد؟ پگاه
یه کم بوکشید و گفت؛ خب بوی
کیک تازه! نگاهم به جمعیت بود!
با چشم همه روزی رنظر گرفتم، نه
پگاه! خوب بوکش! بوی ادلکنه!

پگاہ_ اوووم ارہ! فکرکنم سیلورہ!
 _بوی عطره فرہادہ! بعدازاتمام حرفم
 تندازمغازہ بیرون زدم! پگاہ پشت
 سرم جاموند! پگاہ_ رویا!!! کجا!!
 بخدا بوی فرہادبود! من بااین بو
 زندگی کردم! باید ہمین دوروبرباشہ...

خستہ وکلافہ روی سکوی مغازہ ای نشستہم! پگاہ_ وای رویا! غلط کردم آوردمت بیرون! دوساعتہ دنبال چی میگردی؟ _پگاہ بخدا اون عطریبوی عطرفرہادمن بود! هیچ عطری نیست بہ اون بوشببہ باشہ!
 سیلوریاہرکوفتی کہ ہست وقتی باعطرتنش یکی میشہ بوی خاصی میگیرہ پگااہ! اون بوی تن فرہاد بوووود! پگاہ عصبی گفت؛ توہم زدی، عشق فرہادزده بہ کلہ ات! مثل خودش جواب دادم_ اصلا بہ کسی ربطی ندارہ! اگہ بامن اذیتی برو! ہمین الان برووو! سوگندازدور خودشوبہمونرسوندوگفت؛چی شدہ؟ رویاخوبی؟ _ نہ سوگند خوب نیستہم میشہ بریدخونہ ہاتون؟ پگاہ سوگندومخاطب قراردادوگفت؛بوی عطرفرہادوحس کردہ! زدہ بہ سرش! سوگند_ دخترخوب فرہاد اینچاجیکارمیکنہ؟ ازشرق تہران میدغرب تہران واسہ خرید؟ سوگندراست میگفت! حرفش بی راہ نبود، اماانگاردلم نمیخواست باورکنم! نمیدونم باکی لچ کردہ بودم! سوگنددستموگرفت وبامہربونی گفت؛ قریونت برم! بہش فکرکنن، من بہت اطمینان میدم فرہادنبودہ! نگاہی ازغم وحرص ونفرت بہ پگاہ انداختم وراہمو کشیدم ورفتم! پگاہ بیچارہ تقصیری نداشت، این من بودم بھونہ میگرفتہم، پگاہ_ خب حالچرابامن قہرمیکنی؟ _ چون سنگ داداشتوبہ س*ی*ن*ہ میزنی! پگاہ_ نہ رویا! درستہ پراہام داداشمہ اما بہ ہمین وقت قسم اگہ فرہادو ببینم التماسش میکنم تابہ عشقت برسی! نمیدونم چہ مرگم شدہ بود، نمیدونم چراہامہ دعوام میومد! حرف پگاہو واسہ خودم اشتباہ تعبیرکردم وگفتم؛ الان مثلامیخواستی خواہرشوہربازی دربیاری ومتلک بندازی؟ کہ مثلا بگی فرہادمنو نخواستہ وبری التماسش کنی؟ بابا اول صبرکن ببین خواہرشوہرم میشی بعد اداشونو دربیار! پگاہ باچشمای گردشده ومتعجب نگاہم میکرد، پگاہ_ خیلی بچہ ای رویا! واقعاکہ! اینوگفت وعقب گردکرد! سوگند_ وای این بچہ بازی ہاجیہ؟ صبرکن پگاہ! رویااین چہ حرفیہ تومیزنی اخہ؟ خلاصہ بعدازنیم ساعت کل کل تصمیم گرفتیم بیخیال بحث مسخرہ مون بشم!....

توی اتاقم نشستہ بودم کہ دراتاقم زدہ شد! پراہامہ! پراہام_ اجازہ ہست بانو؟ بہ ناچاگفتم بیاتو! پراہام_ چرانمیای توحال؟ شونہ ای بالانداختم وبیخیال گفتم؛ دلم نمیخواد! پراہام روی تختم نشست منم بہ تاج تخت تکیہ دادم! پراہام_ مشکلی پیش اومدہ؟ _ نہ! بہ فندک یادگاری دستم نگاہی کردوگفت؛ اون فندک؟ واسہ فرہادہ درستہ؟ واسم مهم نبود ناراحت بشہ یانہ! هیچ کدوم ازرفتارہای مردم واسم مهم نبود! بابیخیالی گفتم؛ اھووم! اھی کشیدوگفت؛ کاش حداقل جای اون فندک بودم! _ کاری داشتی؟ پراہام_ اوہ آرہ یادم نبود! رویا؟ یادتہ عمویہ کتاب قران قدیمی داشت؟ یادتہ باخط میخی نوشتہ شدہ بود؟ بی حوصلہ

سرمو تکون دادم! پرهام_ خیلی دلم میخوادیه باردیگه مرور خاطرات کنم! _ که چی؟ پرهام_ ای بابا فقط گفتم یادته یانه؟ همین! _ یادمه! هنوزم دارمش! چشمای پرهام برق زد! انگاری خوشحال بود اون کتابو یادم میاد, چون اون روزا خیلی کوچیک بودم!!

غرق خاطرات گذشته بودیم که گوشی پرهام روی پاتختی کنارختم بودزنگ خورد! یک لحظه چشمم به اسم مخاطب افتاد! (Sheyda) پرهام بادستپاچگی گوشی رو برداشت و اتاقوترک کرد! حسادت نکردم! اما.. نمیدونم چراهرکی به پست من میخوره یه شیدا داره! اما یه حسی بهم نهیب میزداین همون شیداست! قلبم شروع کردبه تندتپیدن! خواستم بلندشم وبرم دنبالش اما یه دفعه به خودم اومدم! به من چه اصلا؟ مگه فقط یه دونه اسم شیداتودنیا هست؟ الان فکر میکنه عاشق ودلباخته اش شدم! اصلا اون عوضی کجاوپرهام کجا؟ نیم ساعت گذشت که پرهام بارنگ پریده برگشت تواتاق وگفت؛ معذرت میخوام! یه تلفن کاری بود, بایدجواب میدادم! پرهام یه مغازه بزرگ عتیقه فروشی داشت, باینکه تحصیل کرده بوداما شغلش مرتبط بارشته اش نبود! مسخره ترین وتابلوترین حرفو زد! تلفن کاری! لابد اون خانم زنگ زدن بگن پروژه ی عتیقه رو چطوری طراحی کنم! مسخررره! بیخیال شونه ای بالا انداختم وگفتم؛ اوهوم! پرهام_ خب من دیگه برم اگه کاری نداری, مزاحم خلوتت نشم!!!! بعدازخداحافظی باپرهام حسابی تو فکررفتم! واقعاچراهرکجا رویاهست بایدیه شیداهم باشه؟ تو همین فکرابودم که بچه شکمو لگدزد! بچه ام یادگرفته بودشکمو لگدبزنه! دستمو رودلم گذاشتم وآرزو کردم شبیه پدرش بشه! چندروز پیش خطمو عوض کردم, نمیدونم چرا عوض کردم, کسی بجزفرهادشمارمو نداشت, ته دلم دلیل مسخره این کارمو میدونستم! مثل بچه ها میخواستم ثابت کنم منم خاموشم! باینکه مطمئن بودم هیچوقت زنگ نمیزنه! هیچوقت..

امروز سومین روزیه که بچه ی سوگندبه دنیا اومده, یه پسرخوشگل وسفیدوتوبولی! اسمشو گذاشتن امیرسام! کامران ازخوشحالی روزمین بندنبود, دست ازپا نمیشناخت, مثل پروانه دورزن وبچه اش میچرخید! سارا حس میکردبااومدن امیرسام فراموش میشه اماکامران اینقدرمهربون وباوفابودکه توجهش به ساراچندبرابر شده, پدرومادر کامران سه روزجشن گرفتن وقربونی دادن! تواین سه روزاومده بودم خونه ی سوگند ومراقب بچه اش بودم, مطمئنم اگه خواهرداشتم بچه شو به همین حددوست داشتم! خواستم داروهای سوگندوواسش ببرم که بادیدن صحنه روبه روم وارد اتاق نشدم, کامران وسوگند امیرسامو بغل کرده بودن ون*و*ا*ز*شش میکردن! آه پرحسرتی کشیدم وبرگشتم توی آشپزخونه! خوشبحالشون! بچه شون ثمره عشقشونه! دستی به شکم کشیدم! جنین هفت ماهه مون*و*ا*ز*ش کردم وآهسته لب زدم؛ توهم منوداری! قول میدم به اندازه دوتامون دوست داشته باشم! قطره اشکم چکیدروی دستی که روی شکم گذاشته بودم! _ فقط قول بده وقتی بزرگ شدی مثل مامان گولت نزنن! قول عاشق نشی! اولین باری بود خودمو مامان خطاب میکردم! رویای ۲۲ساله چه زودمامان شد! چقدرزود عاشق شدو چقدرزود تنهاشد! بازم اشکم چکید! سریع اشکمو پاک کردم! من نبایداینجاگریه میکردم! دلم نمیخواست بهم ترحم بشه ویاحسود جلوه کنم! قرص وگذاشتم روی میزورفتم که آماده ی رفتن بشم! زشت بود زیادی بمونم! ناخوش احوالی روبهونه ی رفتنم کردم! سوگند دلخونگامه میکرد, اما درظاهر وانمود میکرد حالمو درک میکنه! کامران حاضرشده بودکه برسونتیم! اما هرکاری مردمن قبول نکردم وبآژانس برگشتم خونه, مامان گریه کرده بود, چشمش باکاسه ی خون برابری میکرد ومتورم شده بود, _ مامان؟ چیزی شده؟ مامان_ نه دخترم!

واسه چی گریه کردی؟ مامان گریه نکردم! مشکوم به خاله نگاه کردم! منتظر جواب از جانب خاله فرشته شدم اما پشت چشمی نازک کرد و روشو کرد سمت دیگه! خاله از وقتی به پرهام جواب دادم حتی ۱۰ کلمه هم باهام حرف نزده! قهره! انگاری ازم متنفر شده! _خاله جان چیزی شده؟ خاله_ نخیر! ابغوره رفتنتو میگرفت! گیج پرسیدم؛ رفتنم؟ خاله_ اره! پیش پای تو پرهام اینجابود!!! فرگ هم موافقت کرد با ازدواجتون! باتموم شدن حرف خاله بند دلم پاره شد! انگارتوقع نداشتم هیچوقت موافقت کنه! انگار دلم به هممون مخالفت هاخوش بود! یه سرعت نور گلوم خشک شدوبه سرفه افتادم! مامان واسم آب آورد وسی میگرد وادارم کنه آروم سرفه کنم! خاله هم حول شده بود، هرچند قهر بود اما میدونستم دوستم داره، میدونستم دلش نمیخواست مثل خودش زندگی بدون عشقو تجربه کنم!

امشب با پرهام نامزد شدم! رحمان تو مراسم خاستگاری شرکت نکرد! اما سهیلا زن عموم اومده بود، پدر بزرگ و مادر بزرگ و عمه هم بودن! از همشون متنفر بودم! سهیلا یه نگاهش به شکمم بودیه نگاهش به پرهام! پرهام گفته بود کار خودش! انگاری فقط واسه همین موضوع راضی شده بودن که بیان خاستگاری! پگاه خوشحال بود، سوگند نتونست بیاد! امیرسام تب کرده بود، خاله افسرده وساکت فقط به جمع نگاه میکرد، میخواستم بهش بگم منم مثل تو راضی نیستم! میخواستم فریاد بزنم وبگم نزار این وصلت سربگیره اما همگی کمر به قتل رویابسته بودن! خاله هم ناجوانمردانه سکوت کرده بود! همه ی قرارها گذاشته وحلقه نامزدی دستم کردن! بعد از رفتن مهمونا گوشه ی اتاقم ضعف کردم! بیصدا ضجه زدم! زار زدم، هق زدم، گله کردم، از خدا، از فرهاد، از بچه ام، از همه گله کردم، اگه بچه نبود مجبور نمیشدم ازدواج کنم! دستموبه شکمم کشیدم ضجه زنان نالیدم؛ خدایا رویا مجبوره! رویای بیچاره مجبور شد به این ازدواج! سهیلا لج کرده بود باید واسه پسرش جشن عروسی بگیره! پاشو کرده بودتویه کفش

که یه دونه پسربیشتر نداره وباید دو مادشون پسرشو ببینه، میگفت دیگه پیرشدم ودلم نمیخواه آرزویه دل بمیرم، باشکم بالا اومده هم نمیشد عروسی گرفت! قرار شد دوماه دیگه که بچه به دنیا اومد جشن بگیرن! هرچقدر از پرهام خواهش کردم مانع این کار بشه نشد! پرهامم میگفت؛ منم ارزو دارم لباس عروس تنت کنم! خلاصه به هرطریقی که بود موافقت شد که بعد از اومدن بچه ام عروسی بگیریم!!!

بادرد و حشانتانگی که زیر دلم پیچید از خواب پریدم! سعی کردم از جام بلند شم، جنینم داشت با قدرت به شکمم فشار میاورد! نیم خیز که شدم حس کردم شکمم ترکید! جیغ بلندی کشیدم و مامانمو صدا زدم؛ ماما! ماما! ان! چند ثانیه بعد خاله و مامان حراسون وارد اتاقم شدن! مامان_ چی شده؟ _ ماما! ان دل مممم!!! مامان با حیرت وترس اومد جلو و گفت؛ دلت؟ بچه ات؟ وای! الان که وقتش نیست! خاله_ زنگ بزنین پرهام! مامان_ نه پرهام تهرانه! دیر میرسه زنگ بزنی آژانس! با فشار بعدی که به شکمم اومد جیغ بلندتری کشیدم! الان وقتش نبود! جنینم هفت ماهه بود ودوماه دیگه تا اومدنش مونده بود! داشتم از شدت درد بیهوش میشدم! لرز کرده بودم اما تموم بدنم خیس از عرق بود! دوسه دقیقه بعد خاله آماده شده بود وارد اتاقم شد، خاله_ آژانس نبودن فرواز تو کوچه پیدا کردم، ماشین داره! بدوین! نمیتونستم از جام بلند شم! انگاری بچه اومده بود بین پاهام واجازه حرکت بهم نمیداد! مامان به سرعت رفت که آماده بشه! خاله روبه من گفت؛ چرا ایستادی؟ با گریه گفتم؛ نمیتونم بلند شم! خاله از کمدم پالتوی زخمیمی کشید بیرون وتنم کرد!

مامان جواب داد؛ گذاشتنش تودستگاه! ازجام بلندشدم, جای زخمم به شدت دردمیکرد اما اهمیت ندادم!
_ باید ببینمش! مامان_ همیشه دیروقته بشین سرجات, وقتی میگم خوبه یعنی خوبه! داشتتم بامامان بحث
میکردم که دراتاق بازشد!

پرهام باقیافه ی به هم ریخته وپکر وارداتاق شد! سبدگل بزرگی هم دستش بود! گوشه ی چشمش یه حاله
ی کمرنگ کبودی بود! بدون شک کارفرهاده! بااین که صورتش اخم داشت اما خنده رولب هاش بود! _ به به
خانم من بیدارشده؟ تبریک میگم مامان کوچولو! گل و ازدستش گرفتم وسردجوابشو دادم؛ مرسی! دلم
نمیخواست جلوی فرهاد خودشو شوهرم جابزنه! اما ازطرفی هم گفتم؛ خوب کاری کرده! اگه فرهاد پیام
هایی که واسش فرستادمو خونده باشه پس میدونه بچه ازاونه! اما اگه نخونده باشه بهش نمیگم بچه ی
اونه! میگم بچه ی پرهامه! درسته سلول به سلول بدنم عشقشو فریاد میزنه اما دیگه نمیخوام بهش برگردم!
اما یه قسمت ازقلبم میگه اون اومده دنبالم! اگه منو نمیخواست نصف شب درخونه ی ما چیکارمیکرد!! وای
خدایا الان دیوونه میشم! پرهام_ ازمن دلخوری؟ نباید نمک شناسی میکردم! این همه مدت به من محبت
کرده بود! حقش نبود بی محلتش کنم! واسه اولین بارتوی عمرم بهش گفتم؛ نه عزیزم! واسه چی باید
دلخورباشم؟ پرهام_ خب خداروشکر! واسه چیشو بزاریم واسه بعد! الان خودت مهمی! بی توجه به چشم
وابرو اومدن مامان به پرهام گفتم؛ میشه بریم بچه مو ببینم؟ پرهام_ میشه بزاریم واسه فردا؟ کوچولوت
ان الان خوابه! عصبی بهش توپیدم؛ خودم میدونم! بچه که نیستم! میخوام ازدور ببینمش! مامان_ عع؟ رویا؟
این چه طرزحرف زدنه؟ خاله که انگار خوشش اومده باشه گفت؛ خب انگاریابچه طرفین دیگه! صبرکن
دخترم من برم بپرسم ببینم میتونیم ببینیمش یانه! پرهام که خنده رویش ماسیده بود گفت؛ صبرکنید من
میرم! نیم ساعت بعد پرهام وهمون پرستاری چنددقیقه پیش دیدمش اومدن داخل! پرستار_ میتونی راه
بری؟ مشتاقانه سرمو چندباربه نشونه مثبت تکون دادم! خنده ای کردوگفت؛ عزیزم! خودت که هنوز بچه
ای! احممو کشیدم توهم! پرستار_ بیا نمیخواد اخم کنی, میبرم ازدور نگاه کن! چنددقیقه بعدبخش
کودکان بودیم! پرستاردستشو سمت نوزادی ضعیف درازکردوگفت؛ بفرمایید! اینم دخترت! سفید وکچولو
بود! خیلییی کوچولو! چشمای نازش بسته بود, موهای کم پشت! به وسیله هایی که به بدنش وصل کرده
بودن نگاه کردم! اشک چشمم چکید! آروم بابغض گفتم؛ چرااینقدر ضعیفه؟ پرستار_ نه! عزیزم ماشالله
بچه ات ۳کیلوگرمه! اشک های چشمم تندتند پایین میریختن! خودمو به شیشه نزدیک ترکردم وگفتم؛ اینا
چیه بهش وصله؟ مگه چه مشکلی داره؟ پرستاری حوصله گفت؛ اونا فقط ضربان قلبشو چک میکنن!
همین! _ میشه تنهام بزاری؟ پرستار_ اوکی! زیاد طولش نده! سرمو تکون دادم وبازم به کودک نحیفم چشم
دوختم! _ اگه بابات بی وفانبود تواینقدر ضعیف نبودی! منوبخش! صدای پرهام پشت سرم_ اجازه میدی
باباش اسمشو انتخاب کنه؟ سکوت کردم! دلم میخواست بابای واقعیسمشوا انتخاب کنه! پرهام_ پونه!
قشنگه؟ صدایی بم ومردونه ی فرهادرو که عصبی گفت؛ اون بچه پدر داره! اسمشو پدرش انتخاب میکنه!

برگشتم سمتشون! پرهام میخواست دست به یقه بشه که سریع گفتم؛ حق ندارید اینجا کلکل کنید! به
قیافه غرق درغم فرهاد نگاه کردم! نمیدونم این موهای بلند وسروض نامرتب نشونه ی چی بود! نمیدونم
چرا مردمن اینقدرپیشون حال وداغون بود! مطمئنا بخاطردوری ازمن نبود! نفرت توی چشمش وقتی نگاهم
میکرد اینو نشون میداد! پرهام_ مرتبکه گه میخوری خودتو قاطی زن وبچه ام بکنی! فرهاد بانفرت یقه شو

گرفت وگفت؛ ببند دهن تو! تا فکتو ریختم پایین که مثل بختک افتادی روزندگیم! همونطور که یقشو گرفته بود به سمت چپ متمایلش کرد و ادامه داد؛ گورتو گم کن! پرهام اومد دست بندازه که با اون شکم پاره پریدم وسطتشون! پشتم به فرهاد بود و روبه روم پرهام! روبه پرهام گفتم؛ بس کنید! اینجا چاله میدون نیست! برگشتم سمت فرهاد_ وتو! تشریف تو ببره مونجایی که بودی! من متاهل هستم! فرهاد مچ دستمو گرفت و با خم ترسناکی خم شد تو صورتم؛ رویا! باید حرف بزنینم! دستمو محکم از دستش کشیدم بیرون و گفتم؛ من هیچ حرفی با جناب عالی ندارم! فرهاد میون دندون های کلید شده اش گفت؛ لعنتی اینجوری حرف نزن! روی سگمو بالا نیار! پرهام_ هوی.. _ پرهاااا! خودم زبون دارم جواب بدم! آقای فرهاد فروزش من نه از خودت ونه از تهدید های بیخودت میترسم! انگشت اشارمو سمت دخترم بردم و گفتم؛ اون بچه ام از شوهرمه! اگه از تو بود سربه نیستش می کردم! بدون شک! حلقه بستن اشکو تو چشمای همه ی زندگیم دیدم! خورد شدن پدر بچه ام! شکستنشو با چشم های خودم دیدم! پشیمون شدم از حرفم! اما دیر شد! نگاهی پرازغم پراز درد اول به من و بعد به پرهامی که پور زخند چندشی گوشه ی لبش بود انداخت و رفت! دلم میخواست باتموم وجودم داد بزنم و بگم نرو! بگم این همه سختی کشیدم که بچه ی تورو نگهدارم! به پرهام جواب مثبت دادم که به ثمره ی عشقم انگ ح*ر*و*م*زادگی نخوره! میخواستم داد بزنم و بگم؛ قریون قدوبالات مرد قد بلندم! برگرد خودت واسه بچه ات اسم انتخاب کن! اما زبون به دهن گرفتم!!

"خاطرات تو و دنیای مراسوزاند، تا فراموش شود یاد تو هر چند نشد"

فقط اشک چشمم بدرقه راهش شد! با چشم گریون به راه رفتن عصبی نگاه می کردم! پرهام_ حقشو کف دستش گذاشتی! خوبش کردی! تو بیچ سالن انتظار گم شد! یعنی باز رفت؟ چرا به حرفش گوش ندادم؟! پرهام کنار گوشم وزوز می کرد اما تموم حواسم به سالنی بود که فرهاد دیگه توش نبود! رفته بود اما بوی عطرش هنوزم مشاممو پر کرده بود! پرهام شونه مو گرفت و سمت خودش برگردوند! پرهام_ این گریه ها واسه چیه؟ بسه رویا هر چقدر بی غیرتی کردم بسمه! بی توجه به حرفش برگشتم سمت اتاقم، اصلا واسم مهم نبود پرهام چی میگه! به اتاقم رسیدم! خاله پشت پنجره ی اتاق به بیرون نگاه می کرد، مامان روی صندلی همراه پاهاشو دراز کرده بود! مامان_ دیدی دخترتو؟ _ اوهوم! خاله_ دلم میسوزه واسه اون طفل معصوم! آه پرحسرتی کشید و ادامه داد؛ نگاه کن زیر بارون نشسته! پرهام_ طفل مصعوم زیر بارون نشسته؟ خاله باغیض گفت؛ اونو نمیگم که! پرستار اومد تو اتاقم و گفت؛ خانوما فکر نمیکنید دیگه وقت رفتنه؟ هفت شبه! مامان و پرهام رفتن! خاله به اسرار خودش پیشم به عنوان همراه موند! با اومدن فرهاد بچه ی نارسم فراموش شده بود! تموم فکرم پیش فرهاد بود! دوستش داشتم! حتی از خودم بیشتر! یه روزایی پیش خودم فکر می کردم اگه یه روزی بگن فرهاد به قلب احتیاج داره من قلبمو بهش میدادم! هه! رویای بیچاره! الانم قلب نداشت!!

تا آخر شب چند بار دیگه رفتمو بچه مو دیدم! نمیدونم چرا هنوزم واسش اسم انتخاب نکرده بودم! نوب تاریکی داشتم به زندگیم فکر می کردم! به اینکه عاقبتم چی میشه؟ سرنوشتم چطوری رغم میخوره! نورکم سویی از پنجره به اتاق خورده بود! به نور خیره و غرق در فکر بودم! خاله هم به سقف زل زده بود! دقایقی گذشته بود که خاله سکوتوشکست؛ جوون رعنا بیه! _ کی؟ بدون توجه به سوالم گفت؛ بهش نمیخوره دل شکستن بلد باشه! نمیدونم چرا حس میکنم داره عذاب میکشه! _ فرهاد؟ خاله_ اسمش بهش میاد! کلافه گفتم؛

از ظاهر آدما همیشه قضاوتشون کرد! منم گول ظاهرشو خوردم! خاله_ بهش نمیخوره خوش اخلاق باشه! نمیخوره چاپلوس و فریبکار باشه! چطوری عاشق شدی؟ خاله خیلی فهمیده ترازاونی بود که من میدونستم! زده بود به هدف! اونقدر اخم و غضب تو صورتش هست که کسی طرفش نره! تو همین فکر بودم که خاله دوباره گفت؛ نکوکه از روی قیافه عاشق شدی! خب آگه اینجوریه این همه مردخوش قیافه! همین مرتیکه پرهام! میون حرفش پریدم و گفتم؛ چرا از پرهام خوشت نمیداد؟ خاله بعد از مکث طولانی گفت؛ من ذات ادمارو خوب میشناسم! این پسرداتش خرابه! _ ذاتش؟ بیچاره همه جور بهم محبت کرده! خاله_ بچه ای رویا خیلی بچه! کدوم محبتش بی قصد و غرض بوده؟ کدومشون به نفع خودش نبوده؟ خیلی روش حساب کردی؟ بهش بگو کمکم کن به عشقم برس! بین بازم مهربون میمونه؟ _ خاله؟ یه چیزی بگم راستشومیگی؟ خاله_ آره مادر! _ چرا این همه سنگ فرهادوبه س*ی*ن*ه* میزنی؟ همونی سنگی که فرهاد به قلبم کوبوند! چراندیده طرفشو گرفتی؟ خاله_ من سنگ اون پسرو به س*ی*ن*ه* نزدم! نه! من تابحال ندیده بودمش سنگ دخترمو به س*ی*ن*ه* زد! یک عمر کنار هم سرم زندگی کردم و به دیگری فکر کردم، من گ*ن*ه* کردم! کردم! تونکن! مدیون همسرت نشو! من فقط نمیخوام تو وارد گ*ن*ه* بشی! _ اینکه بدون عشق ازدواج کنی گ*ن*ه* کردی؟ خاله دست هاشو زیر سرش تکیه داد و گفت؛ اینکه کنار همسرت به مرد نامحرم فکر کنی گ*ن*ه* کردی! واسه یکی دیگه اشک بریزی گ*ن*ه* کردی! پوزخندی کنج لبم نشست! رویا غرق گ*ن*ه* کردی!

خاله ازدوران جوانی هاش واسم تعریف میکرد و پلک های من سنگین! اینقدر غرق گذشته هاشده بودیم که نفهمیدم کی خوابم برد! الان یک هفته اس از اون روز میگذره! دخترم هفت روزه که تنهاتوی بیمارستانه! فردای زایمانم مرخص شدم! هرکاری کردم بزارن پیش بچه ام بمونم نشد! اجازه ندادن! هرروز به دیدنش میرم، آرزو دارم دست های سفید و کوچولو شو لمس کنم، دلم میخواد ب*غ*ل*ش کنم! بوش کنم! اما واسه سلامتیش باید صبر کنم! مثل تموم این ماه هایی که انتظارشو کشیدم! از همون روزی که با فرهاد بحث شد دیگه ندیدمش! آخرین تصویری که توی ذهنم ازش دارم سالن انتظار بیمارستان بود! این روزا کمتر به فرهاد فکر میکنم! این روزا تموم فکر و ذهنم حوالی دستگاه ضربان قلب کودکم میگذره! کودکی که هنوزم موفق به انتخاب اسمش نبودم! دخترم! ثمره ی قشنگ ترین روزای زندگی! دختری که چشمای قشنگشو هنوزم باز نکرده و نمیدونم رنگ چشمش شبیه مادرشه یا پدرش!! با تصور جسسه ی کوچیک و صورت غرق در خوابش تصمیم گرفتم برم و ببینمش! پگاه ماشینو واسم جا گذاشته بود! سوگند همین امروز به درخواست من برگشت خونشون! پرهام همیشه هست! اما این روزا خیلی مشکوک شده بود! دایم سراغ کتاب قران و زنده کردن خاطراتی رو میگرفت که مرور کردنش واسه من لذتی نداشت! دایم سرش گرم گوشیش بود و اسمس بازی! یه دفعه ام اتفاقی چشمم به اسم فرستنده ی پیامش افتاد! بازم همون اسم لعنتی! (sheyda) واسم خیلی جالب بود! این که واسه من ادای عاشقارو درمیاره اما ساعت ها با اون دختر مجهول در حال مکالمه است! به ساعت نگاه کردم! با اینکه ساعت هفت بعد از ظهر بود اما هوا تاریک تاریک بود! نمیدونم چرادم شور بچه مو میزد! لباس گرم پوشیدم و آماده رفتن شدم. سویچ ماشین پگاهو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. مامان متوجه من شد _ کجا؟ - میرم بیمارستان! مامان_ الان؟ اصلا اجازه میدن بری داخل؟ _ آره دلم شور میزنه. یه جوری میرم داخل دیگه! مامان_ صبر کن منم میام! _ نه مامان! میخوام تنها برم! بزار تنهایی

پدرانت یکجا قلمبه کرد؟ فرهادبین دندوهای کلیدشده ودست های ممت شده اش گفت؛ رویاااا نزار چشم ببندم روی تموم گذشته و... داشتیم جروبحت میکردیم که تقه ای به شیشه ماشین خورد! مردی عصبی وپرخواستگر محکم به شیشه ماشین میکوبید! فرهاد شیشه روکشید پایین! فرهاد_ چی میگی؟ مرد_ بیا پایین تا بهت بگم! فرهاد به سرعت دستی روکشید وپیاده شد. ترسیدم قبل اینکه کاملاً خارج بشه بازوشو چنگ زدم وگفتم؛ ولش کن خواهش میکنم! فرهاد بانفرت دستمو جداکرد وپیاده شد! خداروشکرکار به دعوا نکشید. فقط یه جروبحت لفظی بود. فرهاد سوار شدوبه سرعت ازاونجا دورشد! زیرچراغ های خیابون که رد میشدیم مژه های پرپشتش سایه مینداخت روی صورتش! موهاشو کوتاه کرده بود. مثل قبلاشده بود. خوش تیپ وهمیشه مرتب! به خودم که اومدم دیدم دارم توسکوت نگاهش میکنم. _ آقای فروزش همیشه منوبرگردونید همونجایی که بودم؟ فرهاد پوزخند تلخی زدوتلخ ترگفت؛ قبلنا یه چیزدیگه صدام میکردی! گوشه چشمش جمع شدوادامه داد؛ چی بود؟ عشقم، فرهادم، نفسم! همینا بود یازقلم انداختم؟ کلافه گفتم؛ منوبرگردون بیمارستان! فرهاد_ من بازن متاهل کاری ندارم. دور برگردونو دور زدو گفت؛ اما اون بچه! من ازحقم نمیگذرم میدونی که؟ آره خوب میدونستم! میدونستم واسه گرفتن حق خانوادش چه کارها که نکرده بود! اما خودمو نباختم. نباید ضعف نشون میدادم. منم پوزخند زدم! _ هه! خواب دیدی خیره! بمون تا بهت بدمش! فرهاد_ میزنم دندونات توخلقت بریزنا! _ بیجا میکنی!

نه که نزدی! میرم شکایت میکنم بدبخت! فرهاد_ بدبختو خوب اومدی. اگه بدبخت نبودم که باه*ر*ز*ه*هایی مثل تو دهن به دهن نمیشدم!

فرهاد_ ازچشمم افتادی خانوم تهرانی! امروز واسه همیشه چالت کردم! مردی واسم! مردی! _ توهم واسه من مردی! همون روزی که اومدم درخونتون وازاونجا رفته بودی چالت کردم. همون روزایی که خودتو قایم میکردی وجواب تلفن هامو نمیدادی چالت کردم. فرهاد_ امشب قرار بود خیلی چیزارو بدونی! امانه! لیاقتت همون پرهامه! اشک هام تند تند روی صورتت میچکید! باگریه گفتم؛ جوابی هم واسه نامردیت داشتی؟ جوابی داری واسه تنهاگذاشتم؟ جوابی داری واسه به دنیاومدن بچه ی نارسم؟ اگه اون همه عذابو بهم نمیدادی الان بچه ام توشکمم بودنه توی دستگاه!

سکوت کرده بود. جوابی نداشت! نامردی رودرحقم تموم کرده بود. کناربیمارستان زد رو ترمزوگفت؛ بروپایین! شکسته وداغون ترازهمیشه پیاده شدم. خواستم دروببندم که گفت؛ جواب داشتم. اما... دیگه دلیلی نمیبینم واسه توضیح! درو بستم وقدم هاموتندکردم. اشک چشمم بند نمیومد! اینقدر پیش دخترم گریه کردم وناله سردادم که پرستارا بیرونم کردن. باید هرچه زودتر باپرهام ازدواج کنم! نمیزارم فرهاد بشینه وبدبختیمو نگاه کنه! ساعت دوازده ونیم شب بود که رسیدم خونه. وارد خونه که شدم اخم های مامان توهم بود. جواب سلاممو به زور داد. خاله باچشم وابروبههم فهموند نباید چیزی بگم. بی صدا رفتم تواتاقم. به اتفاق های امشب فکرکردم. به ماشین گرون قیمت فرهادکه تبدیل به ۲۰۶ شده بود. به غیرتش که دوباره گل کرده بود. به اون حرفایی که میخواست بزنه ومن نذاشتم. چی میخواست بگه؟ مثلاً بگه جونت توخطر بوده وتحدیدم کردن اگه بهت نزدیک بشم خلاصت کنن! یابگه خارج ازکشوربودم. هه! منم که ساده..

باور کردم! حتی آگه اسمون هم به زمین بیاد من دروغ هاشو باور نمیکنم! باید تلافی کنم. باید نشون بدم اونقدر که نشون دادم ضعیف نیستم!

به لباس عروس سفیدم دست کشیدم و آهی از سر حسرت کشیدم! تودلم زمزمه کردم؛
هی غریبه...

شب عروسی کت و شلوار سیاهش را به او بپوشان...

رنگ سیاه به مرد من خیلی می آید...

بند کرواتش را خودت سفت کن...

این کار را دوست دارد...

وقتی دستانت را میگیرد...

خودت را در آغ*و*ش او بینداز...

با این کار احساس آرامش میکند...

زحمت تاج عروس را نکش...

سلیقه اش را خوب میدانم، برایت گرفته است...

خلاصه کنم غریبه...

جان تو و جان مرد من..

سوگند_ الهی قربونت برم که اینقدر ماه شدی! قطره اشک سمجی گوشه ی چشمم چکید! سوگند_ عع؟
الان آرایشت میریزه! واسه چی گریه میکنی؟ بابغض گفتم؛ دلم میخواست عروس عشقم باشم! قطره بعدی هم چکید! امروز روز عروسیم بود. عقد و عروسی رو باهم گفتیم. پنج روز دیگه دخترمو میارم خونه! از اون روزی که فرهادو دیدم دوهفته میگذره! نمیدونم موافقت من بود یا اصرار پرهام! هرچی که بود باعث شد کارهای عروسی رو خیلی سریع پیش ببریم! رحمان یه باغ بزرگ داشت. عروسی رو اونجا گرفتیم. نمیدونم چه هیزم تری بهش فروخته بودیم که با ازدواج ما پرهامو آغ کرده بود! الانم سوگند به عنوان همراه باهام اومده بود آرایشگاه. از قیافه ام نمیگم! چون واسم مهم نیست. سوگند_ پشیمونی؟ با حسرت سری تکون دادم و گفتم؛ مگه سودی هم داره؟

باسوگند روی صندلی های انتظار سالن آرایشگاه نشسته و منتظر پرهام بودیم! زنگ آرایشگاه زده و چند ثانیه بعد خاله توی چارچوب در نمایان شد! بادیدنش چشمام چهارتا شد. خاله به عنوان مادرم آغم کرده بود. میگفت دیگه هیچوقت روبه سمتت نمیکنم! میگفت دیگه نمیخوام ببینمت! اما حالا... بابهت گفتم؛ خاله؟ خاله پشا چشمی نازک کرد و گفت؛ چیه؟ انتظار داشتی نیام؟ باخوشحالی بند شدم و پریدم توب*غ*ل*ش. با اون

میخواهی ازدواج کنی؟ باشه! ازدواج کن! من دیگه دنبالت نمیام اما قبل ازدواجت هزار شوهرعاشق پیشتو بشناسی!

با اتمام حرفش سرشو برگروند و به روبه رو خیره شد! یعنی نامردی نکرده بود؟ یعنی فرهاد من روی تخت بیمارستان بوده و من نفرینش میکردم؟ داشتم با حسرت بهش نگاه میکردم با هزار زحمت فقط تونستم اسمشو صدا بزنم! _ فر.. ها.. د! فرهاد_ هییییس! هیچی نگو رویا! نمیخوام صداتو بشنوم! فقط به حرمت روزای گذشته میخوام حقایقی رو بهت بفهمونم. هنوز حرفش تموم نشده بود که گفت؛ اومد! خوب نگاه کن! پرهام بود! باکت شلوار سفیدش! همونی که واسه عروسیمون انتخاب کرده بودیم! بادیدن کسی که پشت سرش ازخونه خارج شد هنگ کردم! به سرعت نور دستام یخ کرد و ضربان قلبم اوج گرفت! اون شیدا بود! پس درست حدس زده بودم! شیدای پرهام همون شیدای فرهاد بود! ناباور زمزمه کردم_ شیدا؟؟؟ پرهام استرس داشت انگار! انگاری ازیه چیزی عصبی بود! بازم زمزمه کردم_ اینا از کجا باهم آشنا شدن؟؟؟ فرهاد که حرفمو شنیده بود

باپوزخند گفت؛ معشوقتون توزرد از آب دراومد! به سرعت پیاده شدم! پرهام با دیدنم شکه شد! به سرعت رنگش پرید و بالکنت وشک گفت؛ ت تو؟ رویا؟ شیدا پررو پررو اومد جلومو با پورخند چندشی گفت؛ به به! ببین کی اینجاس! عروس خانوووم! ژست لات هاروبه خودش گرفت و ادامه داد؛ چقدر عجله داری تو دختر! صبر میکردی پرهام داشت میومد دیگه! نداشتم حرفشو تموم کنه! سیلی محکمی خوابوندم توگوشش! میخواست بهم حمله کنه که پرهام جلوشو گرفت! شیدا فوش های رکیک میداد و همش سعی در حمله کردن به من داشت! _ بانفرت روبه هرو تاشون گفتم؛ اون سیلی رو بخاطر این مرتیکه بهت نزدم! چون تنها کسی که تودنیا واسم ارزش نداره پرهامه! اون سیلی رو باید ۷ ماه پیش بهت میزدم که فرصت نشد! شیدا_ چیه؟ سوختی از اینکه دست روهر مردی که میزاری عاشق منه؟ پرهام چرا بهش نمیگی توفقط واسه اون قران عتیقه و ادخونشون شدی! پرهام با تحدید نعره کشید_ شیدا! خفه شو! شیدا_ خفه شم؟ بخاطر این دختره خراب به من میگی خفه شم؟ روبه من کرد و ادامه داد؛ ببین دختره ی حمال این آقا پرهام از اولشم به بهونه ی اون قران گران قیمت وارد خونتون شد! پرهام داغون و پریشون گفت؛ رویا دروغ میگه! بخدا من عاشقت شدم! اگه نبودم هرگز حاضر نمیشدم بخاطرت با همه بجننگم! بیا از اینجا بریم! همه چی واست توضیح میدم! تموم نفرتمو تو دستم ریختم و با قدرت خوابوندم توگوشش! _ خفه شو! پسر رحمان تهرانی! گورتو گم کن! عقب گرد کردم! پرهام به سرعت خودشو بهم رسوند! بادستاش شونه هامو گرفت. صدای نعره ی فرهاد و پشت سرم شنیدم!

فرهاد_ دستتو بکشش! پرهام مثل دیونه هاشد. دوید سمت فرهاد گفت؛ پس همه چی زیرسرتو بود! اولین مشتو که زد فرهاد خیلی حرفه ای کنار کشید و مشت محکم زد زیر چشمش! باهم گلاویزشدن اما انگار زور فرهاد بیشتر بود! شیدا خودشو به اونا رسوند و سعی کرد جلوشونو بگیره! وقتی جداشون کرد خودشو انداخت تو بغل فرهاد! من مثل یه مجسمه بدون حرف فقط نگاهشون میکردم! اما موهای شیدارو از روی شال قرمز رنگش چنگ زد و از خودش جداش کرد! پرهام عربده کشید؛ تاوان کارتو پس میدی! شیدا هم خودشو زده بود به موش مردگی و فقط التماس میکرد دعوا نکنن! فرهاد_ ببند دهننتو تا درشو گل نگرتم!

نگاهم به کوچه ی خلوت بود! کاش میشد برم! کاش یه ماشینی رد بشه! اما کوچه خلوت ترازون بود! به ناچار رفتم سمتشون و روبه فرهاد گفتم؛ من میخوام برم! پرهام_ واسه چی به این میگی؟ خودم میبرمت! فرهاد یقه شو گرفت و تو صورتش داد زد چیکاره شی؟ هاااان؟ پرهام هم مثل خودش جواب داد_ نمی بینی ل*ب*ا*شو؟ عروسه منه! با تحدید گفتم؛ من عروس هیچکس نیستم! ازهمتون متنفرم! روبه فرهاد گفتم؛ میبری یا برم؟ فرهاد داست محکم توس*ی*ن*ه*ی پرهام کوبید و پرهام چند قدم عقب عقب رفت! سوار شدیم و به سرعت ازاونجا دورشد! به محض حرکت باصدای بلند زدم زیرگریه! واسه تنهاییم! واسه شانسم! واسه سایه ی شوم شیدا روی زندگیم! فرهاد_ واسه اون گریه میکنی؟ بهش توپیدم_ به توریطی نداره! فرهاد_ رسم همه ی زن ها اینه که اگه شوهره بمیره یا مریض باشه ترکش کنن؟_ تومنو ترک کرددددددیییی! یه گوشه پارک کرد و خودشو به سمت کشید! فرهاد_ نکردم! ترک نکردم! به محض خوب شدنم اومدم خونتون! یه دختر تقریباً پانزده ساله یه نامه به دستم داد! جیغ زدم درررروووووغ میگییییی! دروغ! واسه چی خودتو از سوگند قایم کردی؟ واسه چی پری باسوگند دعواش شد؟ واسه چی خونتو عوض کردی؟ توکما بودی و خونتو عوض کردی؟ فرهاد_ چی میگی رویا؟ چرا باید خونه رو عوض کنم؟_ یعنی میخوای بگی خونه رو عوض نکردی؟ فرهاد_ الان میبرمت خونه خودت ببین!_ پس اون مرد؟_ اونیه که اون روز به من گفت خونه رو خریده چی؟ فرهاد تلخ خندید و گفت؛ زیر سرشیدا بوده!_ اما سوگند خودش سایه ی تورو طبقه بالا دیده بود! فرهاد کلافه گفت؛ رویااااا! من! اصلاً به هوش نیومدم! تا همین یک ماه پیش! باور نمیکنی میبرمت بیمارستانی که بستری بودم! عصبی دکمه ی پیرهنشو باز کرد و گفت؛ بیاااا اینم نشونه! دیگه چی میگی؟ به اندازه ی یه سکه ی ۱۰۰ تومنی برجسته و بخیه شده بود! فرهاد_ میبینی؟ درست توقلبم! اون بیشرف قلبمو نشونه گرفت! اون بی همه چیز میدونست من مامور مخفی پلیسم! به سزای اعمالش رسیدوبه درک واصل شد اما.. لحظه ی اخر قلبمو هدف گرفت! رویا قرار بود بعد از دستگیری اون باند پیام دنبالت و خانم خونه ام باشی! اما اتفاق افتاد! باپور خند تلخی گفت؛ اگه مرده بودم تو بانفرت ازمن یاد میکردی! دست های لرزونمو آروم به سمت زخمش حرکت دادم لمسش کردم! اشک هام تند و بی وقفه روی گونه هام میچکید! باگریه گفتم؛ اگه... اگه... فرهاد منظورمو متوجه شد و گفت؛ هیچی نمیشد! تو بانفرتی که ازمن به دل داشتی شوهر میکردی!_ فرهاد من هزاران بار بهت زنگ زدم! گوشیت روشن بود! پیام هام و التماس هام به دستت میرسید! دستمو که روی قلبش بود و گرفت و ب*و*س*ی*د! فرهاد_ شاید پیش شیدا بوده! من حتی الانم نمیدونم گوشیم کجاست!_ چرا پری بهم نگفت؟ چرا ازاین اتفاق مطلعم نکرد؟ فرهاد_ نمیدونم! نمیدونم چرا این کارو نکرد! اما یه چیزی رو خوب میدونم! اونم اینه اگه خاله فرشته نبود! اگه بهم نگفته بود تو الان زن اون مردک بودی! رویا خالت میدونست پرهام دنبالت چی میگرده! میدونست اون کتابو میخواد! اما مدرک نداشت واسه اثبات حرفش! باگریه دستم به صورتش کشیدم و گفتم؛ تویی وفا نبودی! من بی وفا بودم! فرهاد سرشو سمت دستم کج کرد و کف دستمو ب*و*س*ی*د* و گفت؛ منو ببخش! ببخش که توی مدت حاملگیت کنارت نبودم! ببخش که این مدت نتونستم مواظبتون باشم! میبخشی مگه نه؟ میون گریه خندیدم و سرمو تند تند تکون دادم!_ ببخش ندونسته قضاوت کردم! پرهام با لبخند قشنگی گفت؛ حالا بااین اشک های سیاهت چطوری میخوای بله روبردی؟ باگیجی فقط به چشم های خوش رنگش نگاه کردم! فرهاد قشنگ ترین لبخندشو تحویل داد و گفت؛ اونجوری نگاه نکن!



ماشینو روشن کرد و حرکت کرد! _ کجا میریم؟ فرهاد_ میریم محضر! حالا که یه عروس آماده داریم! میرم بله
رو ازش بگیرم!

پارت دویست و شانزدهم..

با بهت گفتم؛ مامانم! فرهاد_ تا الان باید رسیده باشن! همه چی هماهنگه! _ باکی هماهنگی؟ فرهاد_
باخالت و... مکث طولانی کرد که گفتم؛ وکی؟ فرهاد تک خنده ای کرد گفتم؛ واون سوگند مارمولک! باچشم
های گرد شده گفتم؛ سوگندم میدونستتتتت؟؟؟ بلند خندید گفتم؛ آره همه چی نقشه ی خودش بود البته
باکمک خاله!!!! بعد از عقد فرهاد جلوی همه لب هامو ب*و*س*ی*د! کامران هم به حسادت این
کاروباسوگند کرد! مامانم با اشاره میخواست بگه زشته جلو عاقد! اما فرهاد از رو نرفت و حسایی سربه سر
مامان گذاشت! خاله هم گاهی اشک شوق

میریخت و گاهی میون گریه می خندید! تنها مهمون های عقدمون همین چند نفریون! مامان. خاله. کامران.
سوگند. عاقد و دستیارش که شاهد عقدمون شد!

چندروز بعد*****

فرهاد ددحالی که دست های کوچولوی کودکم تو دستش گرفته بود گفت؛ اسمشو میزاریم روشنا! چطوره؟
ب*و*س*ه ای روی پیشونی فرشته کوچولوم نشوندم گفتم؛ موافقم! هرچی باباش بگه! فرهاد لبخندی زد
و عاشقانه نگاه کرد؛ عاشقتم!

_ منم عاشقتم! تو مهربون ترین میرغضب دنیایی!

بعد از اون شیدا و پرهام هم به سزای اعمالشون رسیدن! فرهاد بعد از دستگیری اون دونفر از کارش استعفا داد
و برگشت به شغل اصلی خودش. مهندس پتروشیمی! مامان و خاله هم برگشتن تهران و خونه ی سابقمون! اما
پریا... بیچاره توی همون روزهای اول به دست شیدا به قتل رسیده بود! پگاه هم بعد از اون موضوع دیگه
پیش ما نیومد و از ما فاصله گرفت...

پایان

این فایل در سایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است. برای خواندن رمان های بیشتر به سایت، انجمن و
کانال تلگرام ما مراجعه کنید.

لینک سایت:

www.novelcafe.ir

لینک انجمن:



www.forum.novelcafe.ir

کانال تلگرام:

https://t.me/novelcafe_ir